

۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیت و طبع به معنی سیرت

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۷۶۷۸ / ۱۱۱۳۹

شماره قفسه: ۷۸۰۲

۱۷۱۷



بازدید شده  
۱۳۸۲

نسخه فهرست شده  
۷۸۰۲





۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات ویران، به تصنیف سیرلندی

مؤلف: سیرلندی

موضوع: کلیات ویران

شماره ثبت کتاب: ۷۸۴۹۷

۱۱۱۴۶

۹

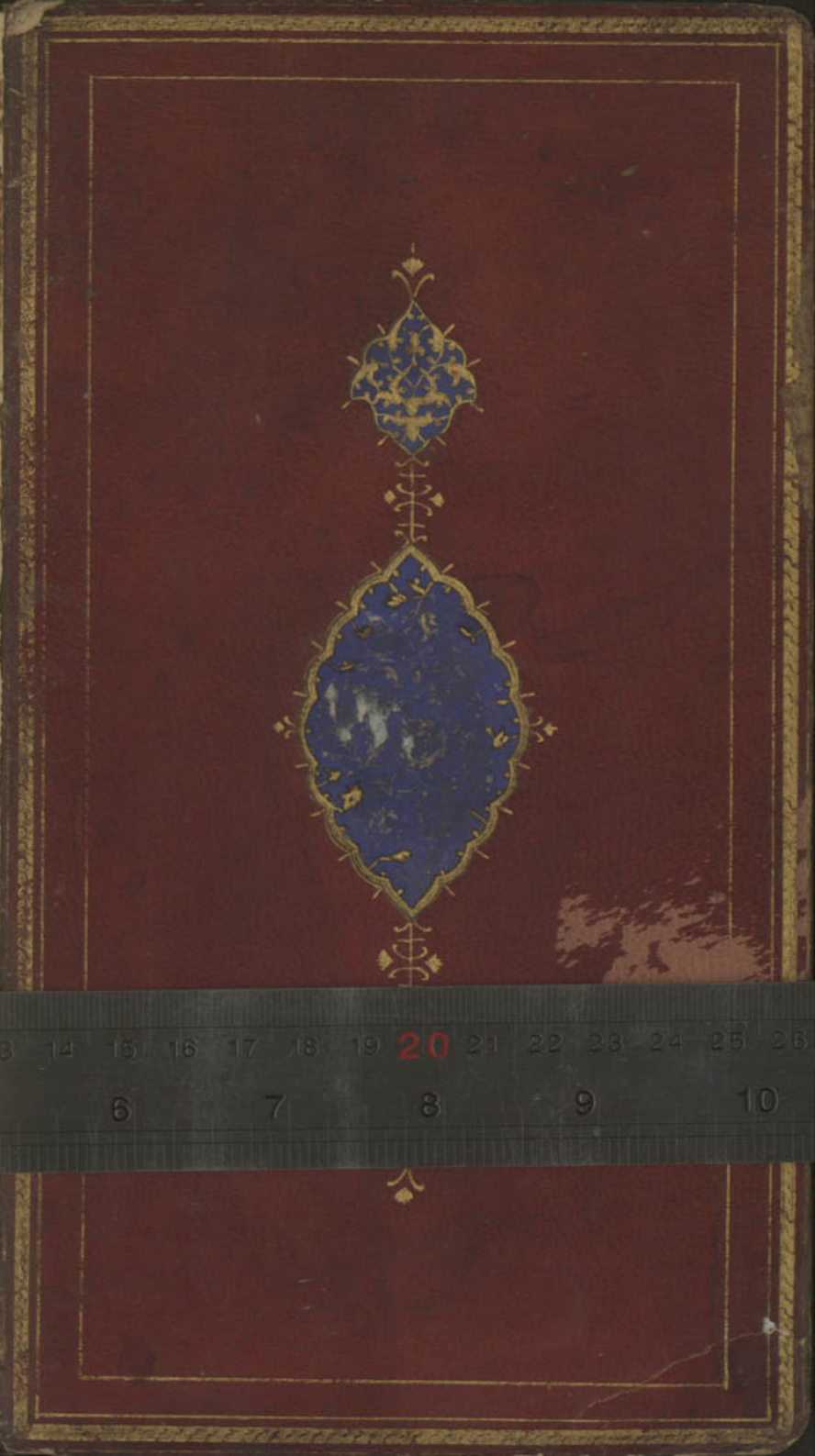


عکس فهرست شده

۷۸۰۲

بازدید شده

۱۳۸۲



غنی - فهرست شده -  
۷۸۰۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

۸۱۸۱ -

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *کلیات ویرانه*، قاضی میرزایی

مؤلف: *...*

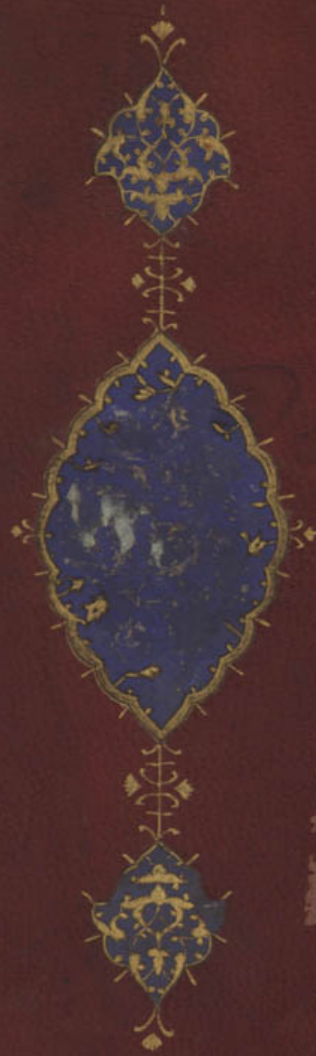
موضوع: *...*

شماره ثبت کتاب: ۷۸۴۹۷ / ۱۱۳۶

۹۷۴۶



۱۹







بو و پو پسته نیت ریاض فیضی از  
 حایوان شرب قنات شرق و مغرب  
 سجود استانت اول یار و خند  
 نظر در صورت محراب قبیل اوشن  
 غبار استانش دیده و دل آکنده  
 طایک رو نهند از حلقه اهل صفای  
 نو داری نمودار لاجورد کسب سلطان  
 کسی که روی عت استانت سینه  
 سلاطین چشم آن از دانه بر سر افزای  
 وصال کعبه خواجه سوی بوان ریاضه  
 خدا با دوستان چندین که در کوه  
 بهر مکان در چون دولت جی برود

که بود استانت رودخانه شاه جراسا  
 که سف مشه در سپا که در شرجاز  
 همین دولت بست در و در اهل  
 اگر از چشمه خورشید خواجه ایستاد  
 صفای برده شمشیر جلا آینه جانرا  
 که در این کعبه در یانید اوجیه دریا  
 قلم روی طرح انداخت این خیزد  
 بسره درین کعبه که بو پستی با  
 که کاشی که در میان زمین سار که  
 چه حاجت از رفت دل آهن کعبه  
 براه این حرم و شوارخی خانیست  
 سوز که دیده سار و قدمین با استانت

ز طه این حرم که کوچی در پراسنی  
 برای کتبت شاح کل باغ رضوان  
 چنان که پستان قرآن فرود آورد  
 کی که تو شیخ شستاش دروشن  
 تعالی نمی همانی که غایت رحمت  
 اگر جمیع دل ایدت نین در شو عای  
 هو او آب این ارض صد سپس خنده دار  
 چون صبح وصل و شش کردی ای خورشید  
 ستم آن بود که انکور ماسون نامم  
 چه انکوری که در بر زم ستام بر هم پار  
 فروغ شمع دولت خانه موی کلوم  
 زمار روزی این انکور زهر الود پیدا  
 طلوع کواکب شاعشر مراد پوشید  
 بزودی امرین انکوشش خیر گرفت  
 اگر فوج از برای خط کشتی نام او بری

کجور بر دهنه فرود پستان طرفت  
 دلی صدر و بطوف رود صبح کعبه  
 بر دهنه الامین بن ارباب چشم قرآن  
 مخلوقخانه کردون رساله نوزخ  
 نعمت خبت پیش از آن زمانها  
 که انجا ج میزند و الهامی پر  
 که در غفلت از دل سپس برود  
 چرا باید کشیدن و روی این داغ  
 نه آن نمی که بود از میوه دل کعبه  
 زهر الود عین کام سرستان  
 کعبه کن شب چراغ راه شد روی  
 در کعبه نرفت از آب خالین باغ  
 صفای مطلق خورشید و ادوان  
 اگر نام علی نشش کلین بودی  
 یک نام علی نشش نری شور طوقا

رطوبت

کلیت ساینست پر برگ و نو آخال در  
در از وز می سر روز می بخارا مشرد  
سرم در سجده در کاشل مقدار جلد

که آتش کشت خاکش بود بر سوزن  
خان بلبل دست ما سزا شد کشت  
که از لوح چسب معدوم نام هم در

باغ جهان در هر درین بوستان  
آثار لوح و خانه قدرت بخارا  
از جلوه جمال علی دار و انک  
مرآت فلک جلوه که نور بسایه  
این روشنی که نور در هر ماه  
لب تشنگان بادیه استیاق  
باشد محیط خاطر درین شاه  
از تاب آفتاب قیامت بر صفا  
سپنج لب بلبلان چمن صبح شام  
آینه صیقل بر شش دستام  
بر علم بر محبت که درون بود محیط

یکم طفیل حیدر و اولاد حیدر است  
محبس و عد صورت که بر او ان صورت  
سر کل که در ریاض قیاس است  
از مهر روی شاه ولایت سوار  
نور چراغ دولت سپهر و سپهر است  
چهرش بسوی چشمه خورشید است  
بحری که نظم معشوقش عقد است  
آرزو که سپهر گرم شاه بر است  
حمد و شای قاضی باز و کبوتر است  
پرداز چراغ دلش مهر انور است  
لوح دلش که بلبل چار و مهر است

هر پیمان که سر تو حیدر خان است  
تا جبریل نادی علی بر نیب کجوا  
گفت صیقل و سر و حالات سپهر است  
که پیش از عد و بر نیب است  
اسباب یورش عمل است  
خوانده در مینسه علم خود است  
ارض تصد پس بخت از طیب علی  
به عیار بونه که از ان کوی شهر  
بر اتقام خون جگر کوشکان او  
پرناوشش است عیش جهان  
بر آب زنده گی کشاید دمان جنگ  
خزشت زان شراب کوشش است  
ای صندری که شعده بر جنت است  
ارطاعت که کون فرو تر نه است  
سر زخم سپاه نظر سپر ترا

پوسته در محیط معانی شاد است  
طاسر نشد بخت حد که چه بطلت  
پروان زگر دشمن کف است  
اینها علاست فلک بند رو است  
آرزو که ز یور و سر اسباب پور  
دولت درین سر که جو خواهد این  
چرخ فلک که آب رخ صفت گشود  
هر سیله و آل چو گوگرد است  
باشد حد او که چه حاجت است  
زار و که در پیش آمده است  
آرزو که دیده از دستم بر است  
تاب که از کف سپاسی کو را  
قلاع زرم خدق و فتح حیرت  
فضلی که در محاربه عمره است  
حرف که تا عیلم اندک است

دار و جاسیان تو این رسم ترا  
 یکد زه مهر روی تو در صورت عمل  
 مهریت با خیال تو پوسته عقیق را  
 کس ز زه توان شد در اعتقاد  
 تا بد ز نور صیقل تو مهر روی دوشی  
 نام تو نقد نام خدا و رسول است  
 در کج کسبه با پی روشن ز روی عقل  
 مهر و خانی که نشینان کوی تو  
 خورش آستان سپهر پر در دستان  
 طایر پس مرغ از تو قصه آفتاب  
 تازی صید کیم ترا خون خار چه  
 شاه کپر دست فغانی که در قفس  
 اورا چه جلا ف علانی ز روی صند  
 بصر از مهر و خفت نیز بر نفس  
 مهریت این قصیده که شمعیت دلخواه

سری که در میان کلیم در ادرت  
 با صد ترا سپهر عباد بر ابراست  
 این که خفیه ال می ز روی مهر دیگر است  
 در سر که نسبت مهر تو از دره کسرت  
 آینه اولی که ز عقیان مکر است  
 حرفی که برکت از این صفت است  
 بمثل آب خضر و زلال سپکند است  
 بر ز جادو حشمت خاقان چه است  
 انجم کل چراغ شب و دو و محمد است  
 همچون بلبل کیشبه در غل سیر است  
 صد بار سار کار تر از شمشیر است  
 انجمنی است یکن گریش و انجمن است  
 خاک ره طلال و بهو آناه قهر است  
 لوح و دم چو پسته شکرین صفت است  
 پروانه حلاصیم از بومل شکر است

تابر زبان خانه ارباب علم و فضل  
 بعد از ادای نام خدا و رسول است

تحریر نسبت عرض بخت جوهر است  
 نام زیر کواز بوکان سپک بر سر است

تا با آینه دل طوطی جان در سخن است  
 آن دو خورشید جهان تا که از روی شرف  
 سبزه آثار خلیت ز خط سبزه جن  
 لاله و ادوی طور است کل و دی سین  
 در حرم حرم دل الف صد چسپن  
 در سر پر و دل نخل دل از نور حسین  
 آن دو آینه مقصود که نورش  
 آن دو اختر که نسو رخ آرم میکند  
 آن دو نخل کل صبر بر که گمانش  
 قطره اشک کی ز سحر رسد کلمات  
 نور این مرد و در چار و ده دیده دل  
 تا شد از باغ جهان سر و سر از حسن

همه در جان و دم در کسب حسین است  
 نور هر یک سبب روشنی جان و شرف  
 که رقم یافته بر صغیر کرم کن است  
 که چراغ حرم شاه نجف است  
 سر و نازیت که سر سبزه یان است  
 شمع امانیت که در جلوه نور حسن  
 خلق را جلوه که صورت سحر و علم است  
 عرش آن کو هر قیام سر و سر زین است  
 سر را آورده ز یک باغ درین است  
 شعله آه کی آفت ظلم و قسوت است  
 تا دم صبح اندر روش جان است  
 لوزه در قامت شمشاد و در شرف است

تابر

از برافروشن روی چو گلزار حسین صبح را در طلب کوه بر سطوح حسن	شعله در خرمن اوراق گل کهنیت صدف بیره پر از دانه در عدت
تختی بر جگر کوشه ز بهر از ارل در غم تشنگی غنچه سیرابین	تا به در درمن طوطی شکرت شکن دانه بار جگر لاله خرمن کهنیت
با چسب پرده بر انداز که فیشت در دل شکست ز ناله بهمان حسین	عالم از آنکس محبت است اسک چون لعل خشان کهنیت
ای دسر ز قهر اسلام که قهر است نهر هر تو بود خاصه ارباب حسین	شمع و دین را در قمر ز من است این کهنیت که پر دین رکعت
یوسف ز بندگی پسین تو در مصر حال طالب کعبه و صلیب کشیدت یعنی	تر از دی لعل شکست حسن است بند عشق ترا سوست ز لعل حسن است
حسین از الم لعل تو تار و زهر را چرخ نایاب روان بر لب جایش	و دیده اهل دل از خون جگر سوخت در دم صد که از دلش بار است
کوه اردو ملی در کمر سیل فنا زخم چکان چنان چند دل سینه ده	مردم دیده با صفت کوه کهنیت خود کمان فلک از ما در تا کوه
سعد احمد که پرواز ز دیوان نجابت خط فرمان خداوند زین و نرست	

حافظ سرگز ز دیار و شتاب میل در کس نام تو العاقب سلاطین جان	ای کفایت کرد جهان پرده خاتم دست تو خیزد جگر کهنیت
دولت از حمیت اقبال تو پر دین سر که جان باخت بر او تو برادر و چشمت	جای دیگر کفایت میل کهنیت و در کربین شکار او دهر شد جان
اگر رخ یافت ز پرده نکت چو قلم عقل تا خبر کشت ما غر احکام پوشد	کج نهادی دست که در همد سر حسین صافی از دست آورد کی در دولت
طوطی طعنه را در چین بدست تو برحت عمر تو خوانند سپهر و مهر	شده در غنچه منقار شکرت کهنیت وین دعایت که مقصود دل پرده
تا درین طاق ز بر جبهه تو لعل سراز عبدالپشت باد فغانیست با	سرخسره جلوه این شمع بر وضع تا صیاد در سخن سحر و دل کهنیت
نور سبطین نبی شمع شتاب ای آینه در کشور جاد و خصل تو واحد	ابواب دیدی الف قدوس ز یاد شد نور تو از پرده عزت تصاد
	از شتاب که در ریما یک عقاب



روی تو بود در نظر سبده نمون  
هر که هر مقصود که در پرده نماند  
جای که که قلم نام تو بر پیشانی  
سلطان سرا پرده غیرت که عصمت  
خورشید بی در مطالع انوار امانت  
چشم تو او را کند در صفت طاعت  
از نور تو شرق شده انوار حقیقت  
سیر تو بود در چرخ عالم علوی  
در آینه نور خدا نقش روی  
گر تو خورشید صید آینه  
در دیده غیر می چو خیال کج بند  
در کینظر از منظر خورشید بر در آ  
عینی نصان بر سر خوان انار ط  
در غایت کاری که رضای تو باشد  
در کردن جان جمل نشینان خرد

چون جلوه سپهر در آینه عبا  
بر لوح صحنه تو حکایت شده وارد  
انجا که ساید رقم کلک عطا  
از سر چه بود غنیر خدا آمده رایه  
آثار بود عصمت ذات تو شواهد  
از دام هوا مرغ دل آنگه و سپاه  
در صبح لیل کوشه محراب حد  
شرح شب معراج بدین واقعه  
بهیات که شد احوال متردد  
یک پن بود در نظر دیده  
یعنی برون آید و از پرده در آید  
آنرا که شود جد به منبر تو مساعده  
از جاشی نظیر کتیر مندی فایم  
که عقد نازت بود غایت جاسد  
از سبک که هر وصف تو قلام

تا چند بود پر تو خورشید ولایت  
و وقت که خورشید غایت شد  
آرزو که از اول خورشید سعادت  
با سوز دل دیده خوب سارفتی  
تا اهل صفا در طلب کوه پیش  
کرده دست سپهر ارباب باطن

در راه نمان از چید دیده جا  
از اوج نقین که بر این جبهه مقلد  
کین باغ کهن بر آشت و امر تو مجید  
شد در طلب کوه صفت تو مجاهد  
آرزو بجای در حرمت شش طواعت  
کین کوه مقصود بود اصل صد

ای نور آله از در چپار تو لایح  
رویت که بود آینه صبح الهی  
از شوق گل روی تو شد آدم تیار  
بر آینه چه مقصود همانست  
سر چند که انوار کجاست بدر خورشید  
از بهر ظهور تو چسبن جمع شداری  
ماهیت یه از تو بر را به خود بین  
خلق رنجت زرق معجزی عالم

هر از ل از آینه روی تو طالع  
مپنسد در ان اهل نظر جلوه صانع  
در آب و هوای حسن بر مضارع  
زلفی که شود در نظر دیده مانع  
وز ذات کجند زنی قدر بر طالع  
این جلوه عرض بود ز کس طالع  
ظاهر نشود تا نکند ز رخ بر طالع  
نام تو نویسد بر ایوان موانع

ماه مدنی شاه خراسان که ز نور  
ای رسیده سجاوه محراب است  
ز آن پیش که این طارم خیزد  
در خلوت ابداع لبه شیبه عیان  
از شب ایوان جلال در شید  
پیش تو کم از زره بود خیمه آستر  
در موضعات اثبات سیه روی زمین  
ای شکر لطف تو رخسار انار است  
در وصف انحال و هکلیت یا خیمه  
پسندم اهل طواف محرم  
پستان رو عشق دارند در  
خردا جو بود بخت آن بنده که  
بانام عصیان بکند روز قضا  
از گشت تولای در شید کیمی  
در بندگی روی تو کلهای شهادت

شد مطلع خورشید قدم شور صاحب  
مطبوع جهانی بود اشما تمه باغ  
موضوع شود از ارتوت واضح  
آثار مدح تو ز آینه مبدع  
یک لحه که شد روی شنی دیده  
بانور آینه که چکله گوگ طلوع  
آینه روی تو بود حجت قاطع  
عیسی نسیان از شکر جوان بود  
پوسته بود چو یک شمشیر کاش  
از فیض کف سپاتی که ز شمع  
از سر ج شود در کله خاوه واضح  
در خدمت این در کله کسب سابع  
آز که نباشد قدم غمخور شمع  
آنها که گشتند درین روز عذاب  
از غم درین باغ برادره صالح

از طور دولت تا حرم طیار علی  
چون آب حیات ابروی نشینان  
قد تو از آن مایه فروخت که مردم  
یک حرف ز وصف تو به میان  
ای بسد بازار زبان در صحبت  
چند ز نهایت گل مقصود و جان  
تا در وصف شمع حالت هم صبح  
اوصاف تو آرایش نظم و خیال  
در وصف تو آواز این طین نام لایز

بر سر درج از نور تو پوسته لواح  
در باغ بقا شبنم احسان باغ  
باشند لبه و قمر اوصاف کاش  
تا خرا که قطره ز زخایه برع  
مقصود دل شتری و مقصد باغ  
آری نشود اگر کسی پیش تو ضایع  
روی سخن آرایه از انواع صنایع  
کین طر سخن جلد و چه در باغ  
تا در خبر که سر کوشش دل ساح

ای رخ فرخنده ات ایوان خورشید  
به هر فرخنده بال طرف با لب بریل  
گاه ای کلام از لفظ که بر بارش  
لطف انصاف و سخن حدیث در لفظ  
شد سپاس که مراد و اح در بحر هم

قامت نور این سخن بستان  
بلبل ستان ساری باغ اسلاب  
دادد صدره نصیحتان عرب کمال  
از صفا چون که مر چشیده در کمال  
شاه باغ سخن بر و از چون کمال

خواستی از جریمه خاک قدوسه  
کی ابد با کشتی که بنودی در ازل  
بود در لوح ازل آدم مجروح چون العف  
انگیز محبت از حد اطوفان کتاب دیده  
نور چون بود مرآت دل زار بود  
لین ترانی شد جواب بوسی طرب  
یکنظر در کجاستی دیده و آنچه شد کلام  
ما پسر خوان نبوت را  
بوی خلعت که بنودی شامل مال پیل  
از حجر مرغ مرصع شد بفرمان پیل  
پر تو هم ازل که پس بویست جلوه  
کلس حار اسب بخیل دلارای  
بعبور بر نسکین است بود مسکین  
بر اسیر دام چو دست زانوه  
فیض خلعت که بنودی اورا است

گلک صورت که نهادی بر رخ خورشید  
آفرینش را سماک است انصاف  
منضم از نام محمد کشت بر روی هم دو  
خواست تا بشاید پیش است که  
جز تو کس را در درون خلوت جان  
بر لوط سر خود شد انوار مقدس سپاس  
روز و شب از چرخ آرزو نظری انفعال  
شد خلیل از اشتهار حدت سپهر  
کی سپیلهما ز العفران آمدی ما بشمال  
جان ما مقصد است اطلال و خنده  
از در روی تو ظاهر گشت روبرو جمال  
بر ده آری هر از آن بر کین است نهال  
در نه کی باشد نبوت از زبان از کمال  
سر سر کشت کف در طوق سپهر  
آدم خالی که کردی چاره شعیال

مرکب غم ترا صانع فصل خورشید  
رحمت عام تو باشد و کله ابا  
در سجده افشند خلق عالمی بی اختیار  
سر خیال مگر در دل است اهل انصاف  
نور این عزم تو بود جدا از نور  
سر ز تو نیست پرده بر مشال حج  
در قبابی سینه کتیا سر و آواز حسن  
در لباس از غوانی گل که کما حسن  
زینت در پریاض شرح درین  
شعشع محراب امامت با قرآن علم  
حفظ جعفر که شود ترکب پوندرمان  
بجز عرفان سوختی کلم که ازین دریا  
قبله بر شتم غیب طوسین پیدا جو  
سر کس که از دل جان پرورد هر  
ماه ایوان دلاوت شاه در پیشش

تن ز جریمه سر در دور شستهای  
آب صفائی را چه غم از کاسه ز شغال  
شکله شعشع رخت بر جا که کرد  
حمله را احسان عرض کردی بی خیال  
در میان مکد لان رسم دوی بی خیال  
هیچ کس در درها در دست در و در  
شعشع بر سبزی بود روشن ایشان  
راست چون شاخ گل در بوستان  
آن بهار بی خزان و آفتاب بی دروا  
از سپهر سجده طاعت رفیعی و  
تا ابد سر شسته می نیاید انفعال  
کوهر افشان بود شمشاد ام که  
شریت زمر مخالف خوردی بی خیال  
بمحو شمس با در شش نان براده اهل  
انگه چشمش در دل هر ذره وارو

شهرت کشیدین عسکری آن پر حضرت ختم ولایت محمد صلی الله علیه و آله یا حبیب العبدی همین روشندان که کمال رحمت آسمان من در نامند سر بر او نامده ام عمری بشکرش یک رقم از جواد صافت بیارم تا زنده از غایت مست بنامش کوش جان دوستان با او برود	زیر فعل تو حسن او تو یا کرد و جمال آن که روشد صد رخا در شکوه او کرد عاز و بر خراغی ز نامت از دل دستگیر کن که پستی نه بجز دل فانت هم کشیدم ام یکم بچشم که خانی تا ابطم سخن بند خیال پرخ و ت اهل دین رکوس الف و دل جسم مدخواه و مخالف در خفا آید
ای شعله چسب ز تو در خانه بلال سلطان علی موسی کاظم امین و بی آنجا که سپاه بجز کبر بمانی هر کوی که از افش طالع تو یافت آنی که بسته اند برای شکار یک در دامن تو هر که ز بند دست افتاد	سیاره هات سر از شمع خال ای همه لواطی جو رشید پروال بر کیت با عید که افشاده از نهال بر شرف و غلب حکم کند تا سال بطل با ز رحمت حسد و انوال لطف تو غنمت و روشن نام سوال

برگ نجف بر تن عدو از نیب روشن شود ز پر تو نور عین رحمت ز خون مردک بده عدو انفاس سبک بر تو که کند ز بدن چون خطا است تو اغوش بر دست تا نامد با بدو و لب کت عید باشل آخچین نفسی از خیال علم ترخان نت غره عید ایک این تا ز وحش بر قلعه رحیم عدل با اتصال سپله عهد و ملت در بوستان ز رحمت لطف آنم که آتش غضبش شعل شود تیر دعای سجده است در دوزخ کجا مک طار طلب نام علی را	سجده ز الفعال چو در حرف خایان از در چون چراغ دولت کرد بر روی خست و چه نهضت نه خال از شرم ناله را کند برین حال پرو ن می کند قدم از حد عدل در حضرت تو سر زده جو رشید غافل نشود دل با کت ز می خیال سجده از شان ممالک بارشته شهور و سنین و اتصال سوز روز کار کجا با فضل چند عرق ز چهره کبرک بر شمال بر کوه اگر سپه آثر آن شود کمال از پیشگاه قلعه نقتدیر کو دل خوانده بران راست چو حد بلال
---	---

واری جنتی که بهمت روان کنی  
 آن قطب ساکنی که بمنجی میان شوی  
 که کار خود قضا برضایت گذاشتی  
 قول تو در امور بود راست همچو  
 خبر نیات که سایه نورانی است  
 مردم تمام در پی تو مانند دانه  
 از حق نامی که شاه بخت رسید  
 خواهد سعادت ز خدا امر گزید  
 درخت ازل ملک سفره نشد  
 که یک نظر بجهت سیاره گیتی  
 آمد شایعات تو در اول ورق  
 تا بر فراسد در نه پای سپهر

هر باد او عیب که صفت حقده شود  
 باد انبای خطبه بنام علی و آل

از پیش راه خلق چو یک روان حال  
 از شرق تا غرب در آینه خیال  
 مگذاشتی که حرکت کند در دل بلال  
 دور است قول محسن صدیق ز احتمال  
 دیگر هر آنچه است محالست در خیال  
 سوت در ملاحظه حالت و حال  
 ننگ نسیل کرده ندبات تو با حال  
 این حرف بر سعادت اهل اقبال  
 مصروف ترقی زیت آدم و عیال  
 تا پایدا حشر نشید در وبال  
 ارد قهر سخن چو فانی که کشود  
 بنام ارقاب شهنشاه نوجبال

قسم بخالی چون و صد برادر نام  
 امام اوست بکلم خدا و قول رسول  
 امام اوست که قیام بود بخت چون  
 امام اوست که چون پادشاه کابو  
 امام اوست که بخشند سر روز  
 امام اوست که در غرض زار شایسته  
 امام اوست که گمشده بیابان  
 امام اوست که داند روبرو منظر  
 امام اوست که دست بریده  
 امام اوست که اهل جهان علمند  
 نوای که اهل سپهر را امام میدانند  
 من آن سخن گویم که آتش افروزد  
 من آن امام بخوام که بهر باغ حد  
 من آن امام بخوام که در ضلالت  
 کدام از آن دو سینه بکانه بر طرفین

که بعد سید کونین حیدر است امام  
 که مستحق امامت بود و نه کلام  
 چراغ عاریت از دیگر کس بود امام  
 روان ز طریقیان نیست چه کرد  
 بران امید که یکبار زار ای کلام  
 بجای فرض پسین با کشته امام  
 نهاد هر رضا بر لب و سخن و طعام  
 نه آنکه زمین مردم شود بداد امام  
 نه آنکه دوت بصدید جلا بخرام  
 نه آنکه از سوسان قد بریزد بار امام  
 کشای چشم بصیرت که بر سر امام  
 راستمانه کف الامام صدر امام  
 کند بغض لبش زرد مصطفی ابرام  
 بزد تا با بد مردم دشمن است نام  
 نهادند با نصاب در آتش کلام

کدام از آن دو سپهر بگردد  
 بگرد خزان مروت چگونه راه یابد  
 قبول عایشه که در دعت اجتناب  
 میان حق و باطل کلوز فتنه کند  
 اسیر چاه طبعت کجا خبر دارد  
 چه خیزد از دوسه ناخیزد در علف  
 بر شاد که اوقات از آن بگذرد  
 و گرنه توده اکل شود و در صد با  
 زنده معاویه در آتش جهنم پیر  
 بسید عی که سپه با سپه است  
 بگوهر صدف کانی است سنی دل  
 که در جرم دلم داشت بسبک کاهل  
 غفین از ازل آورده مهر حیدر و آل

بقصد دشمن دین ز فراخت  
 کس کش از روی عشق که ده کرد عام  
 چه است با بقول ن و نصیب عام  
 مقلد کی در اندر حلال از اصرام  
 که مبطلات کدام است و احسان  
 یکی گشته بهار و یکی فکند و حکام  
 که در خار پیچیده با کسی گم میام  
 ز برق تیغ ز با هم سپهر آسمان  
 چو ذوالفقار علیه سر راورد نام  
 نو معرفت زود است لال و اکام  
 با پنهان که ارم و با و لای عظام  
 فروغ روشنی مهراقل مستان  
 نخبه پخته از بهر لغات عام

ای باقی است علم فرست تو قیام

سلطان دو عالم علی موسی کوی مظم

در دیده دل نور تجلی تو باستان  
 از آنکه در لطف تو پرده از دولت  
 علمی که بهر کار تو شد بهر سیر  
 دپا چه نویسان عمل نه دین  
 شد عنجه شمع شجر و ادبی المن  
 دست تو همان دست بود که بر قدر  
 انعامین و بخشش تو از پرده صورت  
 از شمع سپهر پرده قدر کو را بجا  
 روشن نشود شمع جهانشان  
 که حکم تو جاری نشود در پیکان  
 در لطف تو فرود از نذاب بر آستان  
 آتش که بی روشنی کار دو عالم  
 با نور زین می لعه انوار رخت بود  
 ای علم تو بر سر صخره صخره  
 در که صفات بود که آینه داشت

بر چهره جان لعه دیدار تو ام  
 سرگزشت و قابض ارواح فراخ  
 در کردش ایام شد فرخ غلام  
 از فن که خطا منطبق نوزون تو عام  
 از لطف تو با موسی سمران حکم  
 شد فرض مستهرا که بجز حقه عام  
 در سلسله اگر کشد لغش بهام  
 پروانه بود شمشیر سوره ملام  
 بهر شام و بحر تا زنده است نام  
 با جوهر آتش نشد آبی آب ملام  
 یک تن بگردد از شکر نام و ملام  
 شد صاحب سراج در آن کو کجایم  
 تا نمرل مقصود بهر حمله عام  
 وی ذاریق تو بر از نهان همه عالم  
 پیشش تخریب شد و دانشش موم

از قدر و شرف نشی هر چار عجله از بخت شایسته قلم ارگوسم هر جا که رو به بخت را حکام حقیقت از نور بنی تاجم که بعد صفایا از بهر تو ام و نشی ملک و عالم در قمت سی روزه ذریه ام دید تو در ای نظر منی حقیقت مسند بره ایات صحیح و بخاری مولای نبی ز بهر دورع مومن و ب آثار صبر تو و اندیشه شهن تافت کل روی تو در پرده شایسته در صف نعال تو کلک بر سر حد شاه با جناب تو که تشریف یافت کز شوق کل روی تو اشک و غم مالدت دیدار تو دریافت جان	در هر ورق او صاف را داد آراست بعد جلوه رخ و صبر عالم از غایت بختی بی دریغی حکام شمع تو که شد در روشن دیده ام سلطان خود عقل ترا ساخت مقوم گلک تو بود در روشن عقل با علم که نیندی جلوه هم مسلم منصوت با سنا و دهاوی مسلم اعدای تو با علم و عمل محرم دایم آن هر چه در خشنده و این که بظلم در باغ جهان غنچه شادوی مسلم از دیده وقت که کرده پی در خرم از سجده این در سدر باطل مسلم شد مرغ دلم در چسبان سرم از چاشنی عیش در عالم شده مسلم
---	---

چرا که

چند آنکه کند قاضی حکمت بعد است زینچرخ در محکم عدل تو ما را	از گردن ارباب کینه رخ نطالم تا در جنبه اسب که گردن طالم
زبان خار ندارد سپر بر سوم فرم حقیقی که در اشیاء مدام در سیر است فروع شمع برایت امروادی کل محیط علم لایسته که در آب است غایت نظر شش اشعور و چو ذوق الفکار در جنت تو که خار بعینه دل آن پاک لوح مخطوط چون نقد علم سپردند در خزانه دل عبادت کنیز با ناست محبت او سزار یک لفظ او در دست شد بدست تمش این مسات برنج شل زار بخت او چه که مرطوب	بجز ساق ایت بعد پس محدود بر آن صفت که از ذوق نه محدود که حل و عقد دو عالم بر است رسید از ره نبی ت بهای علوم ارادت قلمش مصدر سپهر نجوم لطف مومن و کافر هر یکی علوم اولی و آخری در و مرقوم بهر شاه بخت کرده جار محترم بخدمت عقل است چون ریاضت سزار جان تعلق است از خلقم شمار ایت هم از روی خلق و رسوم ز خوان نعت او بهلوی صدف محترم

طفیل سندر ذره کرد عصمت او	نزار تیر ستور دود اسن معصوم
ردان مجله شمع او شود جانم	اگر در آتش دوزخ بود نصیر مردم
کلیم نام شبانیه خیل خورشید را	پس هیچ و خضر ساری همی بود
مگر حجاب نماید و گزارد نصفت	بصد کتاب کرد و تمام معلوم
زنی امام که پاست نگاه سیر دارد	بوقت نیت زانده شمع خاطر دارد
به رود کام که طبعیت رود و با علم	نزار یعنی خورشید و شمار قدم
عمایت تو اگر تمدم طیب شود	بزد تجریر از طبعیت مخدوم
چنان ز فرم مسایق و بریا	که رشک قد قافلت آشیانه ام
جواب و از تجریر و در این	به دوستی تو بود که در دو معدوم
با نپس ما که اگر قوم پیش زنده شوند	شوند حکم را سپهر بر همه محکوم
دران زمان که سوران تر حورین	برای غریزه الماس کن کند محوم
سارزان چو میدان کشند پیل	بجوشها دمار آستین روی مردم
دم تو آن کند آنجا که ما دایم	عوارث غضبت آنجا بار باض مردم
ز علم و عدل و علم تو عالم چنان زنده	که سبب شد ز میان بن جویان معلوم
ز جانین بوجهی نصافت گشت	میان ذات تو و عقل کل خصوص معلوم

دل قدرت آن شاه پت معورت	که هست معنی آفاق و نفس معلوم
طراخه عقل و نظم را المویس	حلاوت کی کلک تو روح بر معلوم
تاب یا اسپد ایچین عالم	که دست ظلم در ازت بر معلوم
نزار خیر بر آب او در دهانت	از آنکه کردی جگر کشته ترا معلوم
ز میوه دولت آنکس که آب در دهانت	بر مرد بر تو تلخ با و چون ز قوم
رسید وقت که شمشیر آمد بر تو	بستخ عدل چراغ ارم می بودم
شود بطالع سعد تو کار در چنبران	که هیچ دم نبود چسب هیچ ساختن
ایست که این نقدنا تمام عیب	بیکه تو رساند صفای معلوم
بصالحی که یک قطره چند نوع	کند بقیه در بطن جان و معلوم
که تا دم صدق که هر خیال شکر	کشفه روح کس از بهر علم معلوم
دلاچ لازم شکرست فیض این	سزد اگر نشود سلب لازم معلوم
میشد تا که رود بر سر زبان	میان دایره بخت و نقطه معلوم

بجای آنکه این سخن را  
 مینویسد از این کتاب  
 ۱۶۱۷



بوشید یارب که خورشید در شب کلی از جو پار زندگانی پس چند سبب ما امید می میرد در کوشش عالم بمن پر زده دل شکسته چنان که در پس هوای جان من از هیچ کس بجز نباشد که می آجاره از افادین شراب لاله کون ساقی جام بر زمین	قیامت شد مگر کان و تابان بر می آمد کیا سیه از کما آتج حیدان هم خوش از نهادن نوع پس بجز خار جفا نرسد از کان بر می آمد غبار هستی از صحرای اسکان که می نهد سپین روزی که از جان خروش از غنوم از بزم سلطان
بغض را آسپشده از تخت و تاج سر تا بوت را افلاک شد معراج	
که گفت از آتش و سوزن بی عدلی چرا ای در بزم سیر دمی یا می پستی را و کرامی از نه که عالم می روشن عرو پس هر چون این پو فای و بدم شراب جام قصور ری آب چرخ دون لالی و اشقی تو د شاه عادلت جا	تربت که کافی ساغور شد خالی و اگر کز سبب توان عالم پراغده لالی چند رست این نمان شود نظر خدی سپار از پیش او بعد ازین صاعلی شراب تلخ چای حبله در جام عدلی چا و رفت از سبب ان ظلم بی لالی

هر زورت کی در دام می ارد قصه بسی بد کرد روی فلک این پایه بد	کسوز کند آران شیر می کچدی بظلم رشک پس دای
جهان تاریک شد چشم و چهره اهل عالم خداوند اهبان پس آدم	
برو مثل آدم فروغ مهر و بر شد مگر اقصای عالم که با شد در عجب تعالی اندر می شه که تا این بخش بسی شش شد است از جان که در وقت اجل حکمت نیند انده ان زین من جان بیکر دند سیر از خون مردم و انصاف بعبر داده راضی بشن و حکمت بود بجش شاه جان داد که کینه برده	برای سایه گسترده می کان چهره که شیران پرده ال بر علمهای مغان عابدان در نای پرو خالق سر اسر آید و لنگه که بر عمر به که آید بر سر کار جو و از سر جا لورد که ابر دند و عمت هم بکار یاد شده که آب زندگانی بر بکنند زین چه چمان بود کین راستان
شاه عالم شد و نعل سپه بکار با هم شاه افلاک رفت و ثاب و سبب نام	
منم یارب که در خواب آن کل سیرت چه سبب بود من بخود مکر در خواب می چشم	

<p>چون گفت این که از پیش شام بر سر در          چنان سوار است این ده که در خیل بر روی          که سرور و ان لشکرت کل از باغ          چنان شمع که چشم در چنان ملک شود          میسم سمد مل و دو میم درام چه باشد          بطوفان داد عالم ران همه پیران          شنشاه از جهان کند شت و کشت</p>	<p>بر شمع است این که جای کوشه          سر از آن کیوی بی باس بی باغ          که گلکشت سبکو و جان بخون          همه شب تا برورش خسته در هتاس          کس کون کشت و غم در کشت          چنان از گریه یعقوب بر عتاب بی غم          علی مندر بر مجلس عالی از اوصیاس</p>
<p>سیا کویا تمسته و جورش سید کن          خمر کو آب حیوان را بر زرد کال بر کین</p>	
<p>که سبکی که از چشم پندار          ز مندی صبح که ز رود در چاه افکند          چه چارگی سازد ز کانی تلخ بر عی          چه شتاقی که در دم جان شیرین          غیره که بر بندد نظر از صورت          برک و زندگانی در و با ملامت ازین</p>	<p>طلبی آنچنان حکم اهل ارشد          در سپید بر یعقوب حاجت کش          لب جان بخش را چون رکاب کشد          چو بر بندد شهادت لعل سکر کشد          که بر عیسی بی دیده چه کشد          حکم که صد هزاران چه ماند کشد</p>

کن

<p>کن باور که بر کرد و کف با مردم دانا          ز بی عمت که شاه تخت و کشت</p>	<p>ز هر دو اگر صد دقیر سو کند          در اقبال حضرت بر رخ در کشت</p>
<p>چه روز س این که سیل چون سرگردون          کف بر رویت</p>	
<p>کجای بی فدا جان شیرین جود جوار          کجای بی آب زندگانی از نظر          تو خشت است از این داکو را بی بی          که آمد قیامت در زنده ترین جوار          تو آن راه آرزو چه حسرت و حساب          تو بر اوج شرف رفی و ما چون دره          بر آنچنان یارب چه شکل          که رفتی امن مقصود و رفتی از میان          بروی مطرب سانی کشید بی و بی</p>	<p>رفیق این خبر درین عالمی بود شمار          همه تشنه بخون یکدگر خمر گوار          کبوه و دشت و خشی و خورن کجاوار          نیمه از چراغ دیده شبنم آرا          که دل در دل بر کجای که دلکهار          ز این بود ای من خود تو را بر ابر          که شد سیکار در چشم حدیث          تو عیش ما و دان کردی در خوان          افشان کردی است</p>
<p>تورفتی از نظر اما نه از آرنج          حقیقت کار خواهد کرد اگر سپید آرنج</p>	

زنی عمر جوانی سومی حق آورده رود خوی	که نشسته در او ان عرو نام از زرد خوی
ترا بر پسه که عمری کجس من می	چون خورشیدت نباشد میل آن کجس
زنی آینه شاهی که گریستی چو جاک	نه پند ما بود سلطنت مهر عرو خوی
که دارد آنچنان که با آن حکم روزگار	کجس در جهان از غایت خوی
دران عالم	دران جایسته خانی چنان بر دن خوی
عبارتستی ز در تن مشتاقان	باب ز ندلی تو بخ کردی شست خوی
کتابم ترا در لب اما هر ز خوی	کسی بر کز ز در کجس نسلی بر سوبی خوی
توان خورشید و شمع در کجی ما در جوا	مهر عالم درستی خوی
درین	
بود پس بودی نه آستانه خوی	
که دانستی در این قسم موجود خواهد	کفک را شاه کاری آنچه مقصود خواهد
با شک خویش خواهد شد مل	سرود نوبه بر جای ای عود خواهد
با لب جام عشرت چون سید اکشم	ناید خرد زین شربت که در لود خواهد
جهان کویره شولزاه سرد ما میدانی	که چون آتش کند از کمری دود خواهد
	که تا صد سال یک پشچن برود خواهد

سود ای چنان تا میتوان در دست	که سودش در زیانت در زبان
زمان کرد	بسدای که
ز پدا و کفک کنی زبان آتش کنی	و عایه کن فغانی عاقبت بود خوا
محمد اسد که باز از عدل بصیرتی جهان شد	
بنای خطبه شاهی نام با سینه شد	
آبی طهر تشنه نام از عالم دست	مرا در دل تمام از بنده و از آزاد
ز چندین پادشاه نام از این خطبه	بماند با الهام کینه احداد
چنان عالم کلستان کرد از عدل	کسی که کانی اگر کس در آستانه
نداوند اسپیلانی در این شاه پری	که کام و خوش شد انعام از پستانه
رسوم نظم عالم بر دل دشمن دان	به یک تخته تعبیر کیم گزشت پستانه
جواب فخرش چو قاصد خواند از او	کلمه چند کج کشور آمانه
چنان بگردید که سز با هم دم	که کس را فکر آن بود که اگر کس
اگر باشد خفانی در میان اعدا دشمن	که تاب آتش دل تجویز خواهد
آبی جهان باشد	
دلش عقل دم بر شست چو آب	

آراست روزگار باین دولت در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد اقبال است تم لرزل بهر زمان بر دندار خجالت این دولت جوان همدی برای الی این عهد می نمود ناز نه بشدگان بوجوهی که او هر کس که داشت پهلوه در خیال مقصودات بی بی شمسار بود شاه بر خراجت سلیمان مظهر	دولت بیارگاه سعادت نهادت میخواست از خدا همه وقت این بخت این بار که جان سپردن آنها بخت شاهین پیش جلوه سبوی سعادت آنکس که داشت بر زاری بخت ای خاکست در بنیت غیر سعادت تسخ از سرش کشت جدا مادی بخت اول بود در نظر او ستاد بخت در کردن بر پی سپه خاندان بخت
---	---

در دال مخض جان فرد شاه نوجوان  
رستم بهادر آن که تاج خنجره و آن

شاهی ز سپه دار کند از لعل ناب از لبش خسروان بر شمشیر خنجره بخشد یک اشارت ابرو سر را کردن بند سپند بر آتش که بهر او	بر تارکش نهاده ز آفتاب تاج بر هم نهادد خارش از چند تاج بر سر کج کند ز غلوی شراب تاج افروخت صنایع از که خاتاب تاج
---	---

اسباب در فرانه او جمع شده است وان از سبک سری که گردن زین می در سپاه خرم زبون او آنکس که در خیال عداوت بود مباد	چند کلمه نیت میکس پرورد حساب آویخت بر سرش ز دوال کاب تاج در کفینش مباد در چون جاب تاج سر را دهد مباد نه سپند نوجاب تاج
---	---

هر دم هزار کج نش از زمین است  
در باد کان چه تاج و کین است

ست او که سر بر آید آسمانین نوبه مسداو مهری که بود نام سلیمان باو کین بر داشت نام ظلم نوبی که داد و چرا روشن دلان بیدیه برون آوندند سازند خسروان همه توجو خیم خم طبخ کوی که در خلگند در آسور تا او کین نام مقصود دست برد الحق بر آدم و خاتم سیکه برود	عالم چو در خاتم و او در میان هر چند می کنند بنام شهن کین در دست اوست فی حدی غم کین حاجت نهادش کس نهد بر شهن کین که اکلند ز دست در این کین بر موم اگر نهد کیمه امحت کین ایمان نهد پیش بر لبش بر دهن کین دیگر قضا نهد بر ز زبان کین پر دین نبرده است ازین خاندان کین
--	--

سپهسالار شاهنشاهی است  
سیخ و مکنین فراخرفت در روی است



بار از پیش کل چین آرا حسب آرا	جان تازه شد لطف موایر چو آرا
صورت مکر اشعار عکس کل لاله	سایه یمن داشت عالی سارا
فیض نض پاک ز بوی گل سنین	کیفیت می داد گل کوزه کرا آرا
آینه خورشیدیت گاه زمانا	گردی کل زرد در باید بر آرا
وقت که شاطره کلاله کشام	چون با فوسر بسته سر عالی د آرا
ابر از لطف مواد در دل خادا	شاح کل صد برک کند خوب شارا
آب از جوس جلوه کلهای بهای	جوید جو جباب از دل دریا جبارا
در آب روان جلوه دهر باغ صفا	صد سر و خزانده و شمشاد چارا
نوازش قنق بر صفت ابرو جوانا	رنگ پر طاوس در باغ کمارا
ارغص بود وصف بزم ریاحین	آرد سخن سوکس آراد در نارازا
آن آتش کفاحم ده اموز که کرد	از چشمه خورشید دهر لاله شارا

دانش شمع کف روان ساز که در کام	آتش زنده از جلوه چو گل آب بود آرا
عالم گذر انت حمان که درین باغ	پیغم کند ریاحین چمن گذر آرا
فیضی که ز سیر بر دو خورشید نانی	در دو گل از ساعه بری طلب آرا
دل جمع کن امره ز در بین از گل آرا	آن جلوه که منسره و ابودا نوا جارا
دار چمن از مایه انوار لطافت	تا به چ بر در وضه انوار زمانا
سره آل عب شاه خراسان	
کر سار پسن ساری کند باد در آرا	
بر چه هوشش چو گل نور نقر	در باب که حاجت بیان عیارا
سکه تمش با ز برین مطب رنگین	کبشاد زبان فاخته فاخته خوارا
ای زندگی از عجب جعل بود آرا	
چون روی تو نشکسته کل عجز آرا	
دلگرمی وصل تو ز ساعه خورشید	بگذره جرات آور و این بطل آرا
هر وقت هم عجز سیراب رشتم	شود بهت کفن نام تو در نارازا
که از نفس گل شود بوی تو طاهر	میل کند این همه فریاد و فجارا
نفس خم ابروی تو در مطهر دلهما	مخواب دعا بسته کران ماکل آرا

با دگر آورد ز دلعت دم می عیسه	تا غنچه دلکش کش میخفت زنا
تا سیر کند خورشید و گلشن دورا	جا ربوب کند صبح رده کاهها
ای ز عطا می تو ز جان انا ملج	عیلی نفسان مایده خواهد این <sup>خوار</sup>
دانت تو همان بست بلند است که اقد	خبر و ورق ماهیت زرده بنار
که بر کند ز حادثه خاری نشانی	نصت نبود در چمن دگر خراز
در عالمی با راجب ان مخطوط	در بسته مکرده در این بخت کجا
تا شیب کرمست در دل از	ساز و چو صدف حاصل که هر سطر
سر پشه که از عرصه میدان تو خرد	از پای در ار دهنی پیل و ما را
جز مانند امر تو در کتبت که آرد	از پرده اغما بر بون شیر ز ما
داده صحت که کبشتیب محله	خارش همه صد برگ در امن و آما
کویند فتنه بکنند ز جوی	تسخ و ز لکس کند تیر فتنه
در ناصیه صاحب در بان بخت	انجام همه بار سح خاقان و چو چا
مستان ره عشق تو در چشم نیاید	شامان کند ز شمشک کسا
بی پرو تو هم تو کم از زره شمشیر	خوبان قهر طلعت خورشید شاز
کی حش شکفت جلوه طاووس	از دهن تو صد بار غیر خست زار

در دور تو بر جدول احکام کوکب	عمر از نظر سعد نیاند قرآن
ماهیت دیدار تو در دیده کافر	آینه مقصود کند نقش شاز
آزاد که بر چشمه تحقیق دراری	از چهره مقصود بشوید به یاز
از نیت که هر پت سچ نور است	خالی کند از رشته زمار میاز
آرزو که در عرصه صحرائی قیامت	با حسن عکس ز قند خلق جبار
کبش و ده عمل نامه اعمال جلالت	بر پر و جوان صدمه مردم به یاز
با دعوت و لطف کند خانی براه	حانه های سر اسیمه و ده لاهی طیار
سر خیزد راجرای بن وقت شهادت	تقریر کند سنگ و بد سو دوریا
مر کس بجای عمل خود رسد کجا	خندان بدل ختم کیمیز ز ضما
دست همه در حلقه قهرک تو آرزو	آه ارکشد فارس هر تو عمار
شامانم آن بسبب آزاده درین عالم	که خارستم برده جفای عدما
وقت که در طرف هر مردم این	آزاده پرو بال کشایم طیار
خاک قدم آل سید با شمشیر	
در باغ جن کر طایع شمشیر	
چند آنکه بود در چمن بخت سه و چهار	سر سبزی هر شمشیر کل شاه شاز

تا جلوه گزین ترن و شام سر بر کرد در لعل گلستان بقا نام تو بادا	مخوابه کند عقد ثریا و بر ابر خو بر کدورت قاصد بهمان غلام را
ای صورت بدیع تر از مظهر آفتاب نور رخ تو دید کجاست آن که سجده کرد از پر تو جمال نور لاج کاشیا هر صجدم ز فیض نسیم عاوش از مطلع جمال تو صبح جهان نور بر لوج نسیم صبح نوید باب زور از دفتر مباح و دانش لصد بنا	دی مصحف جمال ترا ز نور آفتاب پیش جمال بود یوسف پیغمبر آفتاب مترقیش بر تو آمد و صورت مکر آفتاب مپی که سر رود از چمن خارها تا بدشال آینه رخشان در آفتاب نام نیل علی موسی بن جعفر آفتاب این مطلع گیند از بر آفتاب
ای پرچم لوائی ترا بر سر آفتاب چتر کفک مثل ترا ز نور آفتاب	
چرخ کبود را حرکت جلوه نمود بر دانه چرخ نسیم سپیده ترا در بحر کبریا می گمان چرخ انحصار	آری بود مگر نیل و قرآفتاب ناید بزیبایه بر شهر آفتاب صبح دشمن بود و صدف و گوهر آفتاب

هر بخورد دامن عبیر شمیم تو در عرصه جمال تو افشاید یک هر لولائی مستح تو از غلای نور چشم و چراغ مجمع اشعی شمر بجا خواهد جمال دولت صفت لعل سعد هر رخ تو نور دهد آفتاب را سببت بنور روضه صهر جلال تو از شرم شمس علم زر کنار تو یکسای آخری که در ره مهر تو نهان روشن دلان نشا از نظاره دلاستان قدر تو ترپ کرده اند هر شمع سبزه در چمن بارگاه تو تا بر طبع روشن رای بر تیرت هر دشمن کند قضای دو عالم مرا از دور می بود با دل سوزان شمس	هر عود سوز آمده و مجسمه آفتاب هر گل که چسبید در چمن انحصار آفتاب با قدم بر سینه خط ز راه آفتاب زانسان که در میان صفت اختر آفتاب هر صجدم که بارگشتند در مهر آفتاب زانسان که در حرم ماه کند انور آفتاب از دزه حقیر بود گستر آفتاب در سر کشد ز ابر سجاد آفتاب بر تارکش ز قدر نند افتر آفتاب باشد دلیل مایب گوهر آفتاب صبح دشمن کلاب و کل عبیر آفتاب خلیفت دلفر که دارد در آفتاب که غایت شرف زده به لولوا آفتاب انرا که بود بر رو مادر آفتاب در کلین سپهر تاج گستر آفتاب
--	--



<p>هیزدال کج کین تو کرم شد تا خون دل ذیده خصم روان کند شام و سحر یاد لب زهر نوش تو از سخلهای آه غصایه بکین خصم تا سر نماز شام برین بحر سکن تا بنده باد که هر کس به نیای تو حدام استمان ترا با وضوح صدام</p>	<p>تاز روز باز جو است کند محشر قات سر دم بسنگ خاره رویش آفتاب پر میکند ز خون شفق سینه اش سازد ز ما بنامه چون چرخ چند آنکه بر زنده سرازین منظر در ورطه شفق کند آفتاب خادم چرخ انجمن و چاکر آفتاب</p>
<p>منم سوخته در زرم سقا هم رنج ازین می رنجب کهرش در لیل جان در آن مجلس کج می نوشد میان تحت صطفی شاهی چو پشاه اولیا در اوین حرم خورشید روح الایمان زین دست که بخرش زور بازو سحاب قدر او سر جاکه باران طلبان</p>	<p>ز جام ساقی کو شیر علی ابن ابیطالب باب چشمه حیوان کشی ابر حضر انجا بود ساقی و اهل طون بود که سلطان رسالت را بود در بگرد ما که عصمتش فهم و نور و عاقبت در فردوس اقلی لوی حق با خواب باد عالم را شود وسیل فاختا</p>

دیدی

<p>دینش ز بهر هصل آمد زبان غم کویا ز لوح آغوش در معلم خانه فطرت به صورت که در خورشید جمال کویا شود روشن روشن شمع ایمان قلبت را ز برق و القار عالم آفرینش پیدا حساب ضرب و قسب کین نایب در صفت ثواب کسش غیر نماید در دفتر عقد و کرنی المشق اولاد باشد در پناه ز صل دل دل صحرانوردش تا دم محشر ز تاب قهر چون روی شاکر رخ و نور نصورت که در عایشه بلنجی حاضری کند کوی فصاحت از خم جو کاین چنان که فیضش تشنه را با خاک نجی آرزو عرض که هر که کرد گرفت چه باشد حاجی دور از حرم کعبه و صلش</p>	<p>علوم اولین آفرین را بر کی سار یک تعلیم او شد آتش از بروج آفرین چرخ چشم حاضرش و بود دیده اگر آتش بر آید در عبادتخانه را فدوی کسش لامع طلوع کویا بعضی چرخش راست کردی بر کویا دشمنه که شود تا حشر با اهل قلم کویا چو موم از آتش بن حصار او شود صفای سطلخه خورشید در آرد کویا شود روشن میان سگ آتش لای کمال شاه انجم راجه نقصان کویا براق برق خورشیدش چون شود بر با که هر جان یافت از دست کویا که هر دو که شورشش ایجاد سک دیوانه که کرده راه عاصیا</p>
---	---

زهی و یقینت چشمتی سخن را بر سر سیلان که تحت سلطت شمول بشنا بجری مرده را زنده کرده علی زبهر ترا بر جملات آرزو داشت خداوند ترا از استمنانجا دید الله الشکارا چو پیش آرد شمشیر کلا بر این چنین سماح بزم کردن از بی بسطین بر بصحرای قیامت روی اظالم کرد بشد بقطره آب وضوی قرارت بود نسبت به علم و ذکر کف اعم کمال عالم کاظمین که از دست خلیفان طواف وضو ششم کی ارض بقربان لعی کرد که در آینه هستی تقی اما فرخ بخشده بود بر سپهر بحرب خارجی نامزد بعد صاحب دلیل	زهی ذات وحدت نشات تو خدایا تو بر سجاده دین ملک عقبی آمدی تو کشتی چند بار زنده کردی مردم که سلا ز انودی است کل ارض که واجب است تعظیمت بر ارباب تعین بود رنگ قیصر چون بویف برت نه از صوت و صدای اغویان رسیده که شد میراث زین العابدین را در جهان خطاب است علی که بند پیوست معراش افعی از فقه و عاری بوعلی چنان رطل کرانی را زود در دست که نبود در طریق کعبه صدق و صفای کاد خدا این دزدان شده شمشیر اظلم بغال سعد همچون تو عسکر و دهر صاحب سواری سپه شاهی عسکر در راه
--	--

بجا که در که صاحب مان چون خسرو نه بود شاه با بخت کوه افغانی فغان بلستان سرای یا ز ابر صبح تا چون پیکر جزای العین در نظم شایسته که هر کوشش جان دبا	یسیح از نظر چارم نهد روار پی مرا این موبست اندر زجر حریف بوصف غیر اید او گلستان آبل بقدر که هر شهوار کرد قطره کاس که هست این که هر منطوم را کون کان
این چه مجلس است ایج شرفیت حبت عدون ز بسبب سخن انهاره لحن داد درین روزند بود لیمه بر نقل این سخن احوال مثبت نام راستی قلم امواج را لفاظ طایر قدس دین زمره بود کلمه سیر سزل اهل صفای صاحب تعین	که چو آه های حرم است که بر درت رنگ صد سوسن زاده و سرود دم عیبی الکت سگت سخن است نقل اینجا همه از سیرت حکم است بی عدل کج معانی همه در عدت این کرامت نه با اندازه جمع مجلس و عطر سرفرازین فرزند است
قطب نه داره تاج القصر اشاه حسن اگر یک که گلشن ده چهار تخت	

<p> مبط فیض ازل مطلع جز شید  نبر از طور تجلی دهد دوزخ  دلش از زو صفا آینه است  کیف وقت شهودش سبک با ستم  نظر جنتش بدل سکین گداست  مهر او در دل اصحاب چو در کعبه صفا  شهر امارت او عایب  کو با خلاص در ادر کشف سایه او  چشم بر دور که دارد و جهان  ای دعای ملک رانده دم و در  عشق با طبع لطیف تو یک سلسله  سخن بسوفت کین روشنی است  یک بیان بسته این سلسله  استان و محطیت که ایتم  شرف ذات وزارت از ابرام </p>	<p> جامع علم و عمل جامی در سن است  نور توحید که از جبهه او خلد زنت  نطقش از راه ادا طوطی سبک گداست  یک قدم وقت ظهورش ز خرم است  سایه قرمش عاریت از نعت  عشق او در دل اجاب جان در  چو در اخلاقه حال در او طفت  سر که ایکسر مودستی جوین است  خاتم او که مصون از جیل است  در خیر بشر را همه جاد است  عقل ذات شرفیت یک گداست  نیدد لبه تو تعویذ دل و خرم است  خزقه پوشی زرد میان تو و گداست  فیض ما نبد اگر عابد اگر ستم است  زرم جز شید چه مجامع شمس گداست </p>
---	--

<p> نفس لطف تو چون باد صبار در فرا  ماه فصل ترا هر ابد موند است  با حدیث تو مخالف چرخه فکر جبر است  دین پنا مانده ز قافیه نیکت مرا  در غور قدرت که روح مکرم است  عقل دانا اگر آنجا کند رشته منظم  تا محراب دعا در زبانی است و  خطبش نام تو و اولاد تو باد </p>	<p> شعله جز تو چون باد فاجا گداست  چو بر لظنم ترا آمد در آن است  سخن از مطی سیمخ ز غداست  قدم کز نسی سست و کزین گداست  خرد ای قلم کف گداست  عقل زبیت که بر طاق کف بر گداست  تا باوان بقا نام حسین و سنا  که درین سلسله دایم درود است </p>
<p> عبدی که آینه روحی دایم است  در رویت احد سهر و نور مویست  ذاتش که آفتاب بود از لطف او  از ابتدای نور زمان تا با شما  صد چون کلمه بر شجر کبرایم  ار عهد آینه سالی ملت تا با شما </p>	<p> عالم ذات بی بدل شاه قایت  پیدا بخت او که بدین دیده نام است  ماند آب و آینه پاک از جرات  بر بر سر و زنده و نیک است  از هر یک خرد و حیات گداست  بر جمله ادله ادیان می گداست </p>

در طی ارض بصلاحیت عباد	مادام بر طبق اولوالعزم عادت
بر شرق و غرب تا به حکم حکم اوست	رجن و انش بر پنج شیخ عالی
در صفت مناسب است فعل او	در صفت قابل آمد و در صلح را
عمری ز سر هر غیر خدا بود در زده داشت	فرضه عیب داد که بدین بی حوم
بی ابتدا بر هر چه خطب ایسان	ما بعد از علم و عمل بنده داشت
چنانکه که با یک او شناسناشد	در علقه سماع قرین بهایت
سخن خرم علقه دار السلام	چون بر حرم ز بد خلق سناست
رو سوی کر بلا و نجف از دو کوکب	انکو لطوف که به تحقیق حایت
همه و خاک مقدم خدام خاندان	مخدوم مات سر که درین بر صده
بر عود سوز زنده و قدیل هر چند	روز آفتاب صاحب شبت ملازمت
ای کرده در مقابل مشا در جودت	تا چند بزبانتم و لا سناست
قانون شرع چاره مصحوم که بود	کین مہدقت ز فکر را کبده عا
علم علی ز مخطوطه وسیله جلاست	این آفتاب روشن آفتاب
از تفضیح حدیث رسول که نقل کرد	دارم شمشیر که با سلام است
بر سر زبان که در حجابان او رود	نام عدد و معانیه بردن جلاست

در نه کیفیت که بر یوان بازخواست	فردا که ام علی سید رود و جگر
هر یک شرر زنیه مظلوم کر بلا	تا روز شتر آمد جان ظالم است
بمقام حاجت فغانی بر آرد	خود کست آنکه اهل دعا را است
یاریب که حضرا ه شود دلیل خیر	مارا که سر کران ز شتر مطاقت
نورد از دهنه تا بان که از آن کتبی	سخن سراسر دولت سوزی کاطت
گفت ام عین مر اسان بگوین	
کردن قدم همه لطف و حکارم است	
تا وضع در ماضی دست قبلت و حال	فصل نامه تا متعدی دلازمت
صرف شایسته علی با عمر کن	کین دولت عظیم را عاقبت
ما حاجت و سخن کو سر و زبان	کو سر سخن بدست شاه نجف است
دالی ملک عب سر و شرافت	او که تشریف قدوش و بهار است
شیخ جمعیت که در گوشه محراب است	آفتاب است خورنده چو در پیش
نغمه مهر علی از دل بر در دشمنو	کین نه صورتی که در نوم حکمت
حاصل مکر ازل کو سر بکده اوست	صورت انجم و کمال آنکست

دختر خاد و صدف کو سر سبز است	روشن آن کو شهر شوار که شمس است
علم او در دانشنا چو شمشید است	سراوانه کو کشف من عرفت
ایمان اخف در باطن و درین کزین	کن جان او هنر با برادر
تصدیقی که در طاعت تصرف شود	که بود ز مندی خضر سر است
سایح در علی نشود اف غیر	صدف کو سر سبز است بجای
نشود منظر از نور علی کلش او	چو آنی که دلش بسته است عفت
کزین بریاست بکرمه خسان	شوان در پی او رفت که حلفت
گر که دن کشد از بندگی آل عبا	فی مثل که پسر فرخ بود حلفت
بگم قیب و حاتم پر لطف	با علما مان بسا برده و فرار
فارغ از سوت و جاتم بمبای علی	فی رموتم خدرونی رحمت
ای سرافراز که از گوی روز عصا	خلق را با لطافت عیبت

شیخ یوان تو ایمن ز دم ما وصات	ما اقبال تو فارغ ز کسوف کلفت
در کتیب تو مقبول بود وقت کتیب	ارکمان تیر دعای تو روان کتیب
ای که ز نوبت ایضا زود کتیب	ای که از نوبت زود است و نام
قصه اقبال تو جاسک است از رفت و	لمت شمس قمر بر تو روز عفت
سوز کتیب تو همانی فلان ابله است	وین منور از کتیب سحر اش و دود
تا ز نور نظر سعد برین طاق است	احمر تحت تو پیوسته در اوج است
سیر اسکنک بلبل با بگرد است	روی او بار بر میدی که چو شست
چمن سگفت جهان بر ز بس است	بصد مر از زبان روز کار و زشت
نه روز آنت که از جاهه شیشی	برون خوام بکس کتیب
بمی نیم ز بر جابه و ز سر دستار	که باز وقت عقیق قهای است
پار باده که دیگر تر جابه جان	خدا می ستی سرین و بر کتیب
گل شراب در آینه رخ ساتی	چو برک لاله و زوزان میان است

دگر ز دنیا بد بگوشه حجاب	سری از قدم سرو پای نارد
درین هوا من بخون بکارم هر	که کردم چو شک شه یاد رسوست

ای صفت سکن شیره کبر اسهل  
که روز معرکه دندان کن سزارتن

گرفت روی من را ز دور بازو سزارش که دردت او سقام	چو آفتاب که بجز کداریت نیست ز چون کین سیلکان بر پشت
خیال در میان ما بعد از عکس زهی ز روی صفا کرده که بکها عشق	همان حکایت سیرین مرگ گوشت پاله که مسجون سسل حکایت
جهان چو چشم و تو در و بکای دلم حسود جاه تو بی سر سگاک خواهد رفت	تس تو روح و وجود زمانه چون ز پیم رخ نور زان چو شرفست
جراحتی که ز پیکان نت نشود سر سنان تو در کاد و کاد در خصم	که حلقه بدفش زلف بر چو تن است در اعم کار کند چون زبان در
چو آب و آینه آینه سر سندی تو برین شرف که فغانی کد ای کس است	بر لعل میره عیاش شده جای مرغ هر کجا که رود سر فرار سخن است
مبته با بصافت پاه عجب سحر کل	نسیم رده در دبا و صبح صفت

سر سنان ز سر و شفت زور بن	چو اگر مرغ و شمش در سر عدو کن است
---------------------------	-----------------------------------

بر کانیات آینه یقین فرض و آفت انسان بدانش کس نماند بزمین فرم	همه و محبت اسد اسد عالت از آن که کل آتی علی لایب آن
با آنکه آفتاب بگیش کند نزول قدر علی صاحب معراج با پرس	صدق در وضع که نظر آن صبح تا روشن شد که در اعلی مرا
که اخصی است اتم افضل است خواند از دو فاحش خدایش چو	در اتمیت است اتم اقرار است احلاص کجاست که مطول طلبت
دست بریده کرد در دست کین نمود عجب که از عه شای ظهور کرد	بخشد بجزم خود این از عراست دات علی که مطهر کل عجا است
عکس خبر دهد که سید است با شسته یک کام صورتش ز دنیا است تا ترک	از سر به در سب نصلب فر است یک سیر عیش ز تیرا به سیر است
در بادگاه شاه نجف در صبح شام امرش را تسان بنی ن لار است	پروانه آفتاب در بر حجاب هر شش بند کافض افرض است
یک آنقری بافت فرود چو ناله	ز خدا خلق سجد العوا قبت

نسبت بطاق و صده سزای سیر گل  
ندام شاه را ز ترف اشش حرم  
اصحاب صفه را عوض چصفه فنا  
آن حسن که خار خاز دل اهل بیت  
آن در بجان که باسد اندکینه با  
دیگر کن مناظره با غاصب فندک  
در حیف کل باغ بگر کوشه رسول  
شایسته مصیبت رخ است با  
رخ زبان که هست بل تشنگی  
نور علی بر ارض نجف سیر سیرش  
صورت نهان معنی مقصود در حضور  
تعداد ششم فم فیضش او  
در صورت سار نهانت یعنی بود  
یک پر تو از فرخ خوش مهر با  
ناو علی جو در زبان ساحت

این پر دمای سبزه چو پت العبا  
رودانه نجات و رات مو آبت  
سرمه باد عسره اندر زل است  
رک در زش تصد خویش عقاب  
کو دیده باز کن که نجواب را است  
اورا همین بس است که گویند عبا  
از چو پار دیده روان و مع سبت  
کو دشمن نام زحرب سبت  
بر قلب رو سیاه جوارح سبت  
باش چرخ فلک از دیده عا  
جان ... دن مرا ب  
پر دن ز خرد و در قوم سبت  
خوشبید را بقیص که گویند غار  
یک شعله از چرخ و ششم  
اسود از بلا و مصون نو است

دانش نبال ز بهر بای قبول او  
عین علیت استینه اعصاب  
ز اندم که خواست تا بملک است  
ساغر ز دست ساقی کو کشتن  
اشیا استین برده داده است  
در حالت رساندن فیض خجالت  
ای شسته از مطالب ارجح است  
رخود سازد و بشفه و دود است  
در وصف حیدر آنچه خدا و رسول  
هم نشا ز نبی ولی صاحب الزمان  
حلقش عظیم و طبع کریم و شرم  
باشع و دین جنبش الهی توان  
سپس کرده ز اختر و مهر مهر ماه  
ایست ندکی که بود خاضع بر حق  
ز بهر شمع قهصه صبح حکمت

کر شمع خاتقاه و لر سیر را  
روی کسی بنید که پاک از ساحت  
و امن بچون دل زده در چاه سبت  
ان که زلال چشمه بخص شارب  
چون اعتبار بنده که در دست  
از او در جامل او مهر جاد است  
دلمان شاه کبر که ذیل ما است  
بیک کمال باش که اصل نه است  
بر اح بذات مهدی صاحب است  
شاهی که قبح و نصرش از این است  
این سو بهت تمام توفیق است  
با عقل کل غیب هو صیاح است  
تا روز سدم شمشک کن بود  
نی طاعتی که هر وصول کو است  
علمش ز لیل شخه صبح است

دشمن که از دودست نوازت روزم  
آنگاه که عرض شکر نظر عیار او  
شاه با تقاری که در صنیع و بصیرت  
کین نبد تا شب با صبح مستی غریب  
دانش بختیست غنینه که در احط  
خدا کند سال ماه بر او این شایسته چار  
خل علی دال سیل علی مستدام

و بخت حارب و در قضا است  
احرام سبک و حال بر است  
از وی سید لطف و بخت آراست  
همراه این جاب پی این جواست  
عنوان نامه عملش عهد است  
تجمل آفتاب و طلوع کوکب است  
اینست مطبل که احسن مطا است

خطی که یک نقش آرد بی چرخ است  
علی موسی بفر که مهر دولت او  
بش خاتم او که نزار جوهر جان  
ز شرح بخت خاتم هما بوش  
حدیث کو هر سیراب و لعل خاتم او  
در آن صحیفه که طغرای کوشندم  
سواد خاتم فیروزه سعادت او

نشان خاتم سلطان بن ابوسنان  
ستاره شرف و اقبال بخت  
شود شایک یک بجای چشمت  
ممانی با طهره امیر خنده زده است  
چو شهد در دهن طوطی سکر گشت  
چه جای لادنمان در کمر گشت  
سپهر شیده جوهر ابر گل گشت

علامت خاتم عطش چو خمر کیم الکهرش  
عشق خاتم توفیق حکم آل علی  
تبارک که در این بیباختی شال  
چو نقش جام جهر جلوه سواد و بیاض  
کلیب جلوه که از بوستان بودین  
ز می نام که تقییم حکم خداست  
نشانه پید بخت که پاش فرت  
فروع شمه هر حال او دارد  
ز مهر شمع جمال تو ماه کغنازا  
نزد بخت بخت که در سواد ما  
عشق خاتم طهر انیس حکم ترا  
بروی برگ ریاحین و قوم خاتم تو  
سیر خاه مش بکن شال حکم ترا  
چو دایع لاله شیدان راه عشق ترا  
برای هر عشق بخشورت ما را

بگرد دایره کون مانع قرن است  
بچشم اهل نظر چون سیل در بین است  
که بکجا دل او آرام جان خورفت  
نشان مهر و سر و صورت عقلت  
که در کشفه بروی نقشه و حسن است  
مواهبان ترا از فرایض حسن است  
چو ماه بر در آفاق کوشی گلستان  
لوی احمد که رکابیات پرده است  
تراوشش شرمه مهر طراز پرین است  
نمان ز دیده افعی چشم پرین است  
سپیل صورت مهر دولت برین است  
نشان نازکی از عنوان و حسن است  
نقشه مهر جوارق و اقل عین است  
نشان مهر و وفای بر حواسی است  
نقشه از زرق آب دیده و سحر است



کین هر سليمان جوقه راه شود	ترا که هرنوبت چرخ انجمن است
عدو که با سگرت داشت سر زرين	خود و خاتم خلفه مکر دشمن است
بد نقش کین حجتت در غایت	که نقش و مشاوش مع اسمان است
شال نظم فغانی چو یافت قبول	سواد خانه او مهر خاتم سخن است
برین صفت فخر و زنه تاز خاتم صنع	نشان دایره مهر و قطره برین است
نشان مهر تو بر کانیات بادرون	چو آفتاب که طغرای حکم زدین است
فروغ مهر خت با دهم شایسته	که مهر خاتم او نوز دیده زین است

امین خاتم مقصود شاه اسماعیل  
که فرق تا حدش لطف سر حسن است

کین خاتم این شاه واجب العظیم	نشان دولت و پروردگار است
نام حیدر و آل است مهر خاتم او	چو خاتمی که مرصع بکوه معدن است
چو حرف خاتم زرباد بر لب مهر	دعای شاه که در زبان مردود است

ای همه در کش جان کفر تو عهد	اثبات دوی بی انصاف تو را به
آنی که بی روشنی کار دو عالم	شد نوره از شرق غمت متصاعد

دارم مجان تو چون عقد لایلی	ارشا سپه که در یا پاک غفای
روی تو بود در نظر سنده مومن	چون جلوه عجب بود بر آینه عابد
سر که هر مقصود که در پرده نهان بود	بر لوح ضمیر تو یکجا یک شده وارد
جایی که قلم نام نور عجب بود	اجاجه نماید رقم کلک عطار د
خورشید بی در مطلع انوار است	آثار تو بر عصمت ذات تو شواهد
سپنج تو آرا کند در صف عطا	از دام هوای مرغ دل کلک دست
از نور تو در شرق نور سعادت	در روز ازل کوشه محراب است

بی نور ولایت بود شرح نبوت  
در آینه نور خدا لطف دوست

کر تو خورشید صد آینه تابد	کس عین بود در نظر بد موجد
در دیده غیر می چو خیال تو بخند	نفسی که بدون نیست این پرده آ
در کبوتر از زده بخورشید بر دران	آنرا که شود خنده نور تو ساعد
عبدی نفسان بر سر خوان اما تلخ	از چاشنی لطف تو کبیر مدوادم
در نیت کاری که رضای تو باشد	که عقد غارت بود نیت خاند
در کردن جان جمله نشانیان	از سلسله که مر و وصف تو قلاب

تا چند بود بر تو خوشید ولایت شد وقت که حورشید عیاش آرزو بود اول غرشید دعا ما سوز دل دیده خوب رخسار تا اهل صفا و طلب کوه منیش کرد قدرت سر ارباب بعین باد	در پرده نهان از حسد دیده حاد از او بقیس که ری این جمع مقلد کین باغ کهن را بود امر تو مجید شد در طلب که هر وصف تو مجید آرزوی در صحت رسم تو اعد کان که تر مقصود بود اصل مقاصد
ای کعبه را زو قه عیب تو افتخار در عید که ز شوق خست چشم دل ما که مقدم تو در هر دو ره صفا بهر شام محض کردن شکوهت پاک از گزند شد آنکه شاد تو کرد جان مردم روزگار تو عیدیت خلق	قرباتی دوستی بانی روزگار بداست سپید دیده زمانی کنار از حلقه مانده کعبه بر چشم اشعار ز نرم که چون ستاره کند قطره حانه پای که در صدم حست شاد فرضه روز وصل تو ای سدر کور
کل کل شگفت که بخواه کعبه بود دار و هوائی روزه شهید تو ابیح	دار در لطیف حریم تو خار زردمگشده از توره خلق این دیار

آن کعبه را ست خار نیلان کبابی گل آه از جمال تو سر کس کیش نمود طاوس روضه در حرمت جان حد کند	دین روضه راست لاله در میان نماند دیده کعبه در دشت قرار در جلوه کریم کدورت کف کند کار
سلطان با کلاه امامت الحس ای هر روز که در دست یکدوزه ار	
وقت دعا یغفر نوح آورد درون کرد فضای ملک دد عالم کفین از خاک آستان بود از زکوه بر چارجوی شت چمن سا کفد ای زار محضی دو جهان از دروغ اهل نظر عین صفا تو تیا کنند	عیب روح بخش آورده رخسار چون بر براق شوق شود تمت سوار پیران رو عیند و جوانان کعبه ار قدرت که ظو پست ز زودوس چای بر آفتاب را تی چون ذره اشکار در کعبه که بر اس نکت رس عیار
مخ حرم سدره چو پروا صبح هر زره که خاکس ببه تو از زمین کاهی التفات کجا چوب کفی روزگار که فاعل محنت تا ابر	پرده ام کرد سر شمع این برار پیلو بر آفتاب زو از عین ستبار دیگر سپهر از زرد دل سچکار بر دست اعتبار تو مید آوار

ذات بر کوار تو از نعت بلند	دو نمود بر معاد علم اختصار
کار جهان چون نام دست و سوس	کردن و پیش امر که لب استوار
چند آنکه سید مد کل نور و سیرسد	چند آنکه غید سر و دو سیرسد
چون صبح نو بهار صد روشک شبنم	کلز ارادت از اثر لطف کردگار
در باغ در مثل رفیع تو مستدام	کین نخل نو گلشن است یادگار
ای چشمه همدار کف سخن و طهار	
چون آب روان کرد و می طهار	
سلطان خراسان علی موسی حسنی	
ای مهر خورشید شمع سرایر ده باقر	
تا بنده ز لوج دست اسیر الهی	زا کمونه که در آب روان عقد جو
در بصری جو رخت کرده ظهوری	نور احد است آن رخ و انوار
از نور تو شد مطلع انوار بخت	در حالت نظاره دل دیده نظر
ای نخل نور بنیده تشریف است	ز پیاست با لایح این خلف
بر و انصفت کرد سر شمع حیات	مرغان اولی اجنه لبشده دایر
در گردش کارخانه کلام	بر دایره چرخ ز انعام تو دایر

ذکر و بجدیت که در کعبه تذکر	سخت عرق مذکور بود و سوزی
هر چشم زدن میشود از عین تجلی	انوار جلال و چشم همه ظاهر
در گلشن جان همچو گل آتش سوس	شکفت گل و می از عین
ای چون مگر از دس خان بر	در چاشنی شهد شهادت شایر
از دور که نقش اسد را برده	ز دینک بغیرمان تو در پرده
لطف حرف عالم که داشت	در سینه هر آب نشد ز سره
سر دل که طرف است از دیده م	انوار از آن دیدر می و دید طار
از پر تو انوار نو در می که چین	انوار عین شد کشت در دل کار
سر جا که نمودی بر عبادت لیت	منوس نیکم شد و کافر متاثر
اول طلب مهر ز داشت	باشد بهمان حس طلب با دم خمر
تا سر کل صبح از طرف گلشن خاوه	کرد و بهوای حرمت مهر سافر
مهر زت آینه انوار عین با	انیت جمالی که کند و تغیر
خیر که مرغ سحر ز کجاست صغیر	
خواب کران شد بدون از سر	
جلوه نمودند بار خلو تیان حسد	
چهره بر از و خشد باز پر دیکمان صغیر	

شب چو بزقن خناده امین کس طرا  
هر چو شیرین نو جلوه ز باغ خال  
باد سحر کله نشد شمع شب چو در  
کشت چو برک کلاب درین صبح  
اکو کجوز قدر خاصه درین بزم  
نور جلال رضا هر لطیف خدا  
عقل چو ایش کند شرح بر او اید  
بر از مهر او هر او در دل ایش  
ار که لطف او در نظر روشنش  
رو صند پر نور او شمع فلک ما  
مشطان خوش با خبران خوش  
در حرم او در حاجت شاکه  
صحب او بی با همه آینه دار  
تیمچی از کرم چاره که صیدان  
مر که بر پیش رو کجایت از نظر سدا

از کد ز ما صبح خات عبار غیر  
صبح چو نو داد از این ساخت و کج  
پر تو قدیل مهر صاحب بر آن  
لمحه مهر از سپهر یافت چو مهر اید  
کوهر بهشت تمام از بی کجک پر  
ماه فلک بارگاه فرخ سلیمان  
نامه شاهان شود خانه برابر و صبر  
چشمه آب حیات عین عذاب صبر  
کوش اضم شد سیم دیده بی صبر  
صفت صبور او خیل ملک را سیر  
مکلفان در شش زنده دلان  
در قدم او تمام سجده بر روی  
روی بند که این است غنیان  
و کتیبای علم روز جزا در  
ملفت حال او تا جواب کبیر

حصر کجوز شود مدحت و هست کرد  
ای بی شکست از قلم لوح صنع  
صف نعال تراش شرف کجوز  
مهر تو چون آفتاب ملخ زد و زنگ  
جان بلب آمده باز رود درین  
رحمه گلکسن از دفتر اوصاف تو  
یا ولی آمد و دم آینه مهرت  
لایق آن آستان بخت خانی  
تابع ابرت فلک بنده ملک  
شعفت آسمان بعلت بار  
ساره اولاد تو بر سر آریاب مهر

صرف روز دود کون خولد بر  
تقش ز بند شمشیر تا نظر  
کر همه مانی کز زینت از نو بازر  
لطف تو سپهر است صبر کجوز  
شخص نفس مانده که تو کجوی مهر  
برکت اجاب کل در دل اغیار تر  
ذره زار تو ام زاری من در دیر  
نزد سلیمان در ارض صبر  
بندوی شامت علم روی کجوز  
اطلس بارگاه بر قدر صبر  
تا با بدست نام مادر صبر

شکست  
کل شکست و لاله سیم شکست او  
صحب بستان کشت چون آینه  
مهرت پرچ نبشته نافه در سطره

سینه بار بار ریاحین چون گلزار  
در خطای جان بر او در سخن  
کرده بهر استخوان پروان ز نول خار

در صوم بستان ارشک اموی کشند	لاله اشرفین بخشد و بر گل چنار
از گل نهمیده بوی عجب دلکش سید	در کلاب خود کمر ز دابر کوسر بار
لموچین است پند آری بس با دل	که وی اشد طرف ار که می چنار
از چنان آب و هوای شک تر بود	که شود خاک سیه در کلبه چنار
باده خوشبوی دماغ آزار می	کرده کویا ساقی شکین نفس در کار
<p>مس لایحه در پیما چنار</p> <p>لاله دارم عطر کبابانند در کار</p>	
دوش در مجلس با خط ساقی نفس	باز با حال سیکو این غزل که از شک
<p>انجمنت میان حال غنیمت و چنار</p> <p>ز کت آهوی من و ان لام جو چنار</p>	
صیحه دم دهن کشان کند شمشیر	سخت عاشق از خواب چو دی بیدار
بس که داری بر نفس سینه شکم کدر	کشته از بوی سویدا این زال اکلار
شک چمن در ناز پندار دگر وارده	زلف بکش تا بر در پرده نندار
ستم از بوی کویا نفس بند صورت	ز بخت بر کلبه کمر در سر زوی کار

با دوز و زکی شاد از ما فهای چنار	تا بزم حضرت تان کند آیش
<p>کلبن هزار دین عقیقوت سلطان زلف</p> <p>خاک پای دست در چشم الوال الصبار</p>	
تا بر صفت زلف او شمع غنیمت نفس	از زبان می بار دشمن را می گفتار
اگر از نفس نسیم لطف او بر رویها	چوب پیدار در لطف کت تیش بار
از نسیم لطف و تاب قهر او ساقی	کل شود خون خون شود در طبع عطار
در سوانی لطف مهر و پایش از راه خطا	شکل گردانیده می آید قلند زوار
ای ترا از خلوت غشرب لب ساقی سحر	در لطف شکل کت ساقی عقد نندار
بر در گلکشت تو عطر آسیر می آید نسیم	پس که میزرد هما چو ت از منتقار
تسخن ندان ترا هر یک بود در شکار	سنگ آتش ک لعل و دود در کار
پای زنت که شود آگوده خون غزال	کرد د آن خون از نسیم بهله بخار
خسرو اندیش از طبع سلیمت دایم	در نه می کلمتیم در این وری بسیار
در دل بر پنجم مجروحان چکان خورده	خورد چندین خون خال ما دار و مار
اگر عاقلم نسیم لاله را در هیچ تو	ورنه هر که ز ما فراموشد این مقدار
بوی این نسیم کلمت کلک شش خلق می	

در دعایت ختم شد شاید که آرزو  
تا برهن مرشد آموختن بجای روز  
جام می در دست زلف ساق در چنگ

آب سازند ابر برای ثبت این بخار  
افکند در لاله زار کسبند و دو کار  
تا کشند از خط بر صفحه کلاه رشت

گل کشت و عنجهار ابا ز شد چهار دو  
باز وقت که در پوشیدگان نهان  
تازه کرد در کس مجبور بادست  
چاک بر این عنجه و چین قبت  
بر سر خاک شهید عشق کرده زبان  
ما برین در جان مرغان هم آشن  
از مو اهر در ششم که اخذ برین  
خوبی و لطف هو انگر که در آرد  
صبحدم جز شهید از نظاره شد باره  
کلب از گلهای کلبن عود سوز و عطرها  
شمار از کلب کل غیر عطف چمن

کلبن از آب شکان است بگو سخن  
سری دیدار بنامیند بر وجه حسن  
لاکه همچون عبادت و صف بر پرده  
دانهای از غایر لاله خیزن لکن  
عنه سوسن زبان شش و کارگی  
استین بر طوطی که درون شاد باره  
با صبح ار کل بدون آرد سوی سخن  
صاف میزند دوع طبع سخن  
گر می باران سیرین در روح سخن  
بوستان محمود رود از در قهای سخن  
چهار از عهد ششم رشت سخن

دانهها چون خوش بر دین ز جوهر عقد  
از عنان اربا میشو در آب کل و نا

کشت زار اربا بدست چون روی  
از نوای دستبوس سوزار انجن

انتقال آب کسب شام تا بلبلان

کاشف حقیقت است علم این

انکه فی شهید دلای او در نطفه را  
از پر غفل اول او نه زود دورع

میت آن براه که الاید دما ز انجن  
بمیزن ذات واجب مع حصه دین

دست و دلش باک از ناهن خبر انجن

در کلک شام در انعم زاد سخن

در او ای سگانه شش اناست  
راستی بگریزه خنخ خاتقا خبر او  
خبره دارد که اگر کفار را خواندین  
هر که خواند بگریق از دفتر خلاص او  
رضایت سپهر نور علم در سگوه دل

طوبین در شدستان ملکان  
هر چه در کان جرشان است صحرای  
بشکند بجانه مهر است از انجن  
صفحه دل پاک سازد از حرف با دین  
دی نصرت چون از غوغا در صبحان

ذات بی مثل تو ز در باغی فان گوهر است اصفا چون کعبه بر روی زمین در آرد التفات ذات محمود تو بار بار باش درین نامناهی طبعم در خور خدیو تا کشد از آب ز بر در قمر کل غمگین نامه عبرت بعنوان تقابوسته باد	ایزدش پسته دارد در پناه تو مجلد و عظمت بسجده عالی بدو دارد آن نسبت که احمد در این کرد کلارت دعا می کشد این خاک در کنار لاله با باش خط از یک تن نقطه درفش مصون باد از این
چو شبر بلخ دم خط بندگی مرقوم چو نقد عمر سپردند در خزان اول حقیقی که در اشیا هم در است	من و غلامی اولاد چاره معلوم بهر شاه خجسته کرد خارش محترم میان مصفت که از دینت در کاه معلوم
فروع شمع ولایت سیر وادی گل که صل و عقد دو عالم برت او چه موم	
مخط علم لدنی که ذات همت او طلوع عرایت او فاش رقص و عقل جزوه العشار دو هستت بولک خار و	رسیده از ره معنی لبته سالی عبارت سبک او مصدر پیر بزم نصف مومن کاخ بر کبی معلوم

ز بحر خاطر او نفس بر دهن آمد بعینه دل آن پاک لوح مخطوست عبادتش که نه بافتش در لایست نزار بار یک لفظ او درست شد چو غنچه جاده جان بهر اوقبت کرد نزار بر حمت او همه کهر مطرب ردان بکلمه شمع او شود حاضر کلمه نام شبانیت خیل خشن که حجاب نماز و کز نه از وصف زنی نام که خطش نگاه میدارد سیح را دم جان پرور و ممد اگر خطاب کنی از زین خود چنان ز فغانی تو دهر باقی شرفت هر دو کام که طبعت ردد به عالم جباب دار ز بحر وجود این	نزار لاله کو منشور و گوهر منظم علوم داول آسمان در بود تو بنده ب علمت چون زیاده معلوم نزار جان عقل گشته از علوم نشان بستر پاکت و دامن معلوم ز خوان نعمت او سپیدی صد ششم اگر روانه کند هر دو نصیب روم سیح و خبر پاری و مدینه معلوم نصیب کتاب کند مقام معلوم بوقت نیت از اندیشه سطر معلوم دو کعبه بر وجه ام طسیت مخدوم کاخ خانه فقیر چون قصر روم که رنگ قله قافه است شایم نزار منجی شش بود بار قدوم مددستی تو بود گشت از خردم
--	--

باینکه اگر قوم پیش زنده شوند در ازمان که سواران نیز خاک پود سازان چو میدان کشند پیش دم توان کند آنجا که صبح با بزم ز علم و عدل تو عالم چنان گرفت که ز جانین تو جهی تضادت که نیست دل قدرت آن شاه پست صورت لطایف قلک منشیان صفت اظم طراحد نظم تو عقل را بوس تباب یاسد اندر پنجه ظلم نراز خنجر سراسر اده در دهانت ز سیه دلت بکس که آتش در رخ رسید وقت که شمشیر آدرشی شود ز طالع تو کار در چن اسیدت که این نقد تمام عیال	شود حکم ترا سر بر جان محکوم برع و نیزه الکس کون که هجوم بخشای در آراسته بر در خطوم صداست غضب آنجا بار یاض سوم که سلب شد ز میان سبب طلوم سیان فلت تو عقل کل خصوص و عموم که دست منحنی فاق و انفس منوم بر بند دست بست ز برای تو علاوتی کلک تو روح بر معلوم که دست ظلم در است بر معلوم از آنکه که جگر گوشه ترا سوم بر برادر و پنج باد چون ز قوم ز خون عدل چو باغ ارم کی بودم که هیچ دم بود کس هیچ ساعت بکه تو سازد خانی در محروم
--	--

بصانعی که یک قطره خند نوع کهر که تا دم صدف که مرخال شدت میلی چو لارم شعرت فیض ابرام همیشه ماکد ز در بر سر زبان ظلم	کند تصفیه در بطن جانور منطوم کشفه روح کسی به خلعت و مرسوم شود اگر نشود دست لارم از لوم سپان دایره و کجست نقطه موم
سینه دلم از مدح شاه پر ما دا تجارت کتاب همین مرسوم	
فخاستی فی المش در عالم خاک سیر حاجب بر ارباب دین	اگر نازانی بیست و در آب که روزی میرسد در آب
صاحب کرمی که مرگ زردید و آنکس که خنجر دو پشتر خست	بر اوج بغایب می کوفت قادر شد بر زمین خودت
ای سن علامت بر روی که بی سخن دار آنکه شعر دادم و بست بجای	باش عرش سخاو و لطف پانی استن منت که حامی



ای که خاک طاق حرم مست را عمری طواف در این کعبه خوانی آخر چو نذر تو همید نظر و لطیف	از قدر شرف قبله ارباب صفت جایی نشد مقصد و مقصود کعب قطع نظر از خاک ادرت کرد دعا
بنده مست آن باشی غنی که جز یا کم که کربل بر هم چینی	سر جگر که یکد آبخش دست یا چو آرزو زبان زبان جدا کند
حال من و عدو مثل آتش است مرخند پیش کند از جهل قصد من	از تیریش زنجیر اگر پیش شود میو دود و حرارت من پیش شود
دوش بگرفی محبت مستم	عمره او بی قصاص شدم
<p>کرم بگرفته بود سچو تم عرقی کردم و خلاص شدم</p>	

شکر عالم نامده است  
 که جان کعبه است  
 روز میدان است بر آرز  
 سواران صاحبان  
 غدا را میاید که در کون  
 بر خورشید است  
 شوم و از پیش در خضوع  
 آردی در روز از دان پیر بی  
 ای که گشته دانی که چه آن  
 که ای که سب سادگی از بر او



ای پسر نامه نام تو عقل کرده کشت ایرا آینه و آریافت یک نظر از جمال تو تج زبان عارفان رنگ گرفت چو چنان نغمه سحر سامری غدتو بنا شود در طلب دیده ام کاس آب جعد شد غایت دستگیر است ای که چو طایریم من زجا و حال صورت سماع سروان	ذکر تو مطلع غمناک عشق سخن سپهر ایرا دل که فروغ مید چو جام جهانی ایرا عشق تو جلوه کرده چو جنبه سرود ایرا گر بگرشده سردی زگر سرود ایرا بگذر ز غم اشجان طبعه دم همایرا بر سر کعبه دهی زنده چو پند ایرا کوشش نهاده ام همین زمره در ایرا
--	---

گیت فغانی جزین است سیاه نامه  
تا بزبان عارفان محمد کند خدایرا

ای ز لب تو خطبه کلام قدیم را اول عظیم دیشده شان ترا خدای چرخ آبرو تشریف از گوهرت بیافت	باعث رسوم مشرع تو امید و پیم و انگاه بر خواسته عیش عظیم در غم ریخت این همه در سیم
--	---

کتابخانه  
مخطوطات  
سلطان المراء  
روز ۲۲۰۰

بر شاه راه عقل نهادی چو پسران شرع قول تو هر کج که دلیل آورد فیه دار و چنان می که بجز فتنه و برد رویی در سلامت نفس است این سخن آن دم که فخر داشت بدان سالها سحر	تا خلق پله بر نذر مستقیم را دیگر مجال بحث نهاد حکیم را شیر خطبه تو چو کاسه کیم را روشن بود چو آینه طبع سلیم را در کفش کوکشت که است نسیم را
--	--

بر حرف خط و حال فغانی قلم کشید  
وز در قمر تو خواد الف لام سیم را

صبح است جلوه داده و دهستان پاهایا در مری که چو بیست افشاده ماهیوس هری که خورده مایری ز دست کلهای در حلقه مجاز از نه بستان دل دلهای کباب و دهستان باجم بعد چای در خون غمذلیان خوبان چو عجم گل بلبل چو انکو مداین کتسای رکین خوش وقت جو غم نوش کن غایت	ردی از نش ملاحظه ان کله و لاله مرغان بند کرده است انگ ناله کلهها ساز کرده از شوق راهها را ستاره باز کرده خوبان کلاهها خون تقوی و سیه تکلف کرده پاهایا نور کرده اند مریک رکین جهانها در حسن گل گشاده رکین رساله نوشد آب و بخشند زین پاهایا
---	--

در شاه راه مضمی از غم سحر خانی	دامی که نماده مشکین غم الهام
انی ابروی تو هر سوخته ز محرابها	شده را از چشم جادوی تو در سحرها
عاقبت است لب آب در کارتاب	من چنین لب تشنه و چون بکدم
کنم زان جبهه شکی که بود چنانک طلا	دارم از دست غمت در دست جانها
سطر بان بزم عشقت را ز سوره شام	کشته اش بار بر رکاب جان منظرها
در بیکر و فوم بابت در پیج آب	در وفا خردم یکم سخن زین ابها
در عیم جان بر ای سجده اروی تو	بسته ام هر کوشه از خون جگر محرابها
پیش آن لبهای بی کون دیده را از کج	سر بس بر خار مرگان بسته شد عبا
ای مگر که نشین شهاب خانی تا روز	صحتی بس کرم دارد اما تو در مهتابها
در دل نشانیم هر زمان خار تو در	شاید که روزی بر دوش من کانی
شد خشت کویت لاله کون و مید خا	سرم از دهان بنیون سر کوشه بر دوز
ای از تو خیزان کندل کمار رویت	سپرون زلفش آب و گل حسن لاله با
کار تان عشوه کرباری نماید سبر	بجا که بر اهل نظر حسنت نماید کارها

ز انز و چمن بر که کس کلهای تو زمین	آب لطافت در چمن با کس رخسارها
چون از خاص سیکون شخط کبر	سازد تقوید جنون صور کمرانها
از لغت ایگان تک عیبی مانا بک	پوسته پیچ ملک در حلقه رخسارها
شمعی تو در محفل باری تو در سر سب	کپار سوز و هر دلیله چاره عابها
سوز خانیست بر نفس از شعله داغ محوس	ناله آن چو لعل در محس در در گل آزارها
ای ترا با سپر و گل در جلوه نهانها	سرور ادراست قیامت تو در سر مارها
بس که میخو است در لهارا کجوی بعض	بلبل از ادراست تا ناکارفت آوارها
تا سپردم در مژ شوق وی تو	بر سر آتش بود پروانه را پروارها
دم ز در غنایه بدوست	کل تا سخن بکنید از روی چون گل کارها
کوشش روی ترا لطف و احسان	بر کفشان دل سر کوشه سنگ اعدارها
در تماشای روت خانی بار و روز	بر زبان آتشین شهاب که شد رازها
ای ز دم ز وعده خام تو در انما	ششها در اسطار تو سوزم چرا انما
بس دی شش که عشقت بجاک ماند	چون رکبهای لاله بر اطراف با انما

آینه خندان نصف شادمانی  
 شادمانی بی شادمانی

عیش مدام باد که گستان نرم تو یار برب و دامن سپهرین بود	دارند راب خضر لبالب ایام این بوی خوش که ساحت پریشان
از شوق آبوی تو فغانی رسیده هست چند که با شد شاشش بر این	
نخواهد خالی ساغر میشت او که ما ز با هم لال داد ما گویم از که میبالم	چنین گذارل تشنگی که ما که باشم من که بر نامی رسام نیکی ما
جمالست روز از دون و فغانم کمان شدی خندان پروان می روزگار	هم چیزی بجای خود نمکوا باشد ما عجیب چاشنیها می چاشنی نمکوا
اگر این چاشنی در کار و اردان عنان کج کرده دست از سر میباید	سخن چون بگذرد در برم و شیر کمان مندانم چه اکیلس با این کج کمان
فغانی در کجا و حالت ستانه در دست بای گرم دارد حال چمنیل علاما ترا	
که بر فروخت زنجیر سپهره اش با ز من بگذشت زرد شمن پالده مستی	که ساخت تیز تراشش دل کب با که تشنه بود و بخورد و اورد راب ما
شبی که مست بجاشانه ام خود آمد	خفته ز شک بر مجلس شراب ما

همی میکند از سایه چهار پریز سرم بر میوزد آتش چنانکه خوشدم	کی لغات گند خانه خراب ما تخواست هم بکند خوشتر خراب ما
نخست و شتره ام گرم از آن حس که با برون خرامم بر سپهر این گشتان	گشا در کس محمود دست خواب ما که آنچنان شری نیت ما تاب ما
سگسته دل چقا سینه که شکام شدم که پشت دست زد می شکرد کلا	
بر نی ای بلک دوستان خوب ما زده و دارم دل بر بود از دست ما	زده می محب با نیت محبوب ما عاقبت جایی که سر شد محمود ما
دست بخشیدن دم از من بجان استخوانم طعم زلف در غن شد در ما	با وجود آنکه سندانست مطلوب ما آن سبک که نظر کن صبر ایوب ما
پشتر شد ز نیم وصل آشوب دم چون فغانی خند خونی در دود آن خاتم نو	بوی بر این بلا گردید یعقوب ما گر چه کس رو آنجا اهد کرد کتوب ما
انگه تیزی زبان نرم کند او ناله مرغ بوستان کبری که آرد نقد	میت که اکر کشد عاقبتی من که بهانه ساقم ناله غنید لب ما

شهر در پیش فغان است تا نیکنان  
کس نیست زنده با در غم و آسایش

آب حیات کی شود روزی کسی چون عشق چو چرخ در جان رخ رسد با خود کی دل بویف خیزن باز شود مهربان بعد نماز چون دم و عده و بظرف	من بهلاک خود خشم غصه مدبر بس کشنده در دهن فیک کشید بلکه وفا می گیران بند بود در چاه دل بر تکی آورد در زمره حطیب را
--	---

بزم وصال گرم شد بفرغانی ازین  
و از دل سپید کن جلوه که چسبنا

نه بوی باغ سازد رنگ کشت چو تو کاخی نازیدم نغز عشق نه بند ره مکتوبت جگر چو انور بگل خنده ما رسید ابر حجت عمد وقت بود ما دل شاد جانم کلف دور چو بر ما رقم می زد آن	تو بهر کج که باشی بود آن سهر شب که بود پیچ در دل چو کشت همه کل بند بر سر زنده ما را چه امید خیز باشد جبینش شام غم عاشقی در اندک کج دشت ما را بخت یکین مان ز جرمی تو شام
---	--

تو بی بر فانی نه کیسی گمان  
که گواه حال شد حرکات ما را

آزاده تر از بلبل باغست دل ما کجک نفس کنج فرغست دل ما
---

پیم کعباب و می چون چشم کبوتر صد که ز شراب از قرح دید کوشیده آسوده ز آب خضر دست غوشید تا مغز قلم سوتد در کتبر به عشق آتش صفاییم که در خانه دود بند که ز نافه رحمت جگر جوش از قند لکب و دم و کشت قوی	افزودت چون دیده رخست دل ما فانغ رص صریح و اباغت دل ما ارزوغن خود تازه دماغت دل ما بر سوختگان رسم دماغت دل ما هر جا که نشینیم چراغست دل ما در یوز که کشن لاله راغت دل ما در ساحت با ما کف کماغت دل ما
--	--

کر دیده کعباب از دم جانسور هائین  
در سیکده نی لاله و لاغت دل ما

در طاعت و عشرت بقارست دل ما آینه حسن تو آشته نخو ایسم هر پاره این قلب سیه جوهر دود روزی بهت تیر بلا سیه سود در حبستن این طوطی سما یان مکر دارد نظر رحمت بسیار غیر این	هر جا که رود مسره یا راست دل ما بر خیزد اگر از آنکس غیب راست دل ما بگذار بسوزان که کج راست دل ما ویرانه مگردان که حصار است دل ما بر بند که تقویه شکار است دل ما هر چند که در دست تو خوار است دل ما
--	---

دار شرف لذت دیدار محمود	کرد غم آغوش و کنار اسدل
بر حرف دل مکش گشت ملا	ای مدعی آیدیش که خوار اسدل

از غله سینه پر چو شش خفته  
 اسوده ز کجا یک سر از است دل

نظر نغیر باشد اسیر سندر	بنارس کند دل نایز سندر
سکلبان همه دارند بر حریف تو کوش	بر لطف داد خدا لعل و شمعند ترا
کجی اگر کف یوسف عثمان ربودن	مزار بوسه دهد جلوه سندر
ترا رسد کلب از سرشته می	کسی بهانه نیارد کف سندر
کلاه بر کمر لعل و تاج زر سیکه	چه حسی تیغ بود مت سندر
پری این افرو مگر می یار دست	که روز بزم برایش نمند سندر
کند دام رسم عاقبت لعل لعل	ز جسی بیخون که کد ارم خم کند ترا
بوعده صبر مگردیم و تلخ کام شدیم	بکش بنار که نشینده ام سندر ترا

صبار مجلس گرم تو داستانی گفت  
 که جان کد اخت فغانی سندر ترا

دای که شد دو ابرو دل پر کر نما  
 مرک بود ز ندم کی دار و سود سندر

از دلب نصیث ناز و تعجب شدیم	دو که شراب تلخ نشد از نو کلاب و
عاقبت مراد ما چون همه ما را دیت	چیت پکد و جام می این همه ز خرینا
عشرت یکرمان ما محف جادو شد	پین که کجاری کند طالع ارج سندر
بر سر در اشغله ز دانش دل همین بود	پیش بلند قاسان مرتبه بلند ما
عمره ساتی از چنین کار کند در اشغلا	عشق چون بر او رود در دست سندر

میت فغانی که دست از تور بکند در  
 باش که صید بچنین کم جبار کند ما

بترانه میمان توان رود ما	چو بود غم تو در دل طرب بود ما
مسکن عیار عاشق تصایص عسل سمن	بدونیک ما بداند چوینا بود ما
نمای رود ما که نماند کس بعالم	چه کسیم ما چه باشد عدم و جود ما
ز نظاره تو دو دوازده دل توان بر ما	چو سپند سوخت اکنون چه علم ار خود ما
بزیارت حبیبان دل رده ما را	تو ز عمر و حسن رخو که جویم خود ما
سرفه داشت اشب خود ما را	بشراب و ساتی کس علم می خود ما

چو نویسی می فغانی نه دم خاکد از بایم  
 که در آتش محبت کف چو دود ما

عفت در آن خون جگر سید هم مرا	در دی فرشته در دو کسید هم مرا
صدر و جگر جوی کردم سفر خود	غافل همین نشان سفر سید هم مرا
در دل نشاند و عده وصلت نهاد	این تخیل تازه تا جگر سید هم مرا
کوید جویان خمین از عایت سید	خوش می گفتم دمان که سگر سید هم مرا
پروانیکنی و بهر کس دل وهم	چون مندم بران تو سید هم مرا
با اغب غمغم یک وقت	ای که از پل کز رسید هم مرا
این آه سوزناک فانیست در زمان ثان	
از روز کار فرشته خبر سید هم مرا	
نشد خبر در دود غش حاصل از	که از سر شهر باری تا در آنجی بر یک ما
اگر چه سیر و یک از دست شوخی برین	همین است خود با ز در شهر در ما
همان بهتر که باران با کسی دیگر نبودیم	که دوران یکدیگر چشم جدا اولک ما
نه ما داریم این کسرت شکلی از کوشش	تبان دارم درین کوه کوه و در ما
فانیست کشت ریزان از سر کوی تان	
که بس می آرد می سید زین رکدر ما	
ز بس که داشتی ای گل همیشه خازم مرا	نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بل داشتم چرودی تو می	ز دست رفت نیاید هیچ کار مرا
عجب اگر زوم زین میان بخونش	نخواهم آمد و گرفت در کت مرا
هنوز سوز دم از دماغ کز زوی دل	اگر چه لاله دیدم از سر زار مرا
دو ایخی در که جویم که تا کوبش	شدت دشمن جان لکه بود ما را
زین زینک جفا تو دلگشته شدم	که در سراق چنین ساخت ز کوه ما
بشهر و کوی فانی گم نمی باید	
که نیت بی خود هیچ جا فراموش	
کار دل از پهلود لدار یکشید هم مرا	بار بار تا که ار کار یکشید هم مرا
که مراد در بند دیر بهر آجان	کیک کت عبتیخ از در کت ما
بس که دگشم اگر کویم غم منم دل کسی	گریه سیل از دیده خنک یکشید هم مرا
بسته زنجیر لغت شد دل انکار من	زلف نجش تا دل انکار یکشید هم مرا
از سخن گویند منجر سخن بجای لب	تا زبان بسته در کتار یکشید هم مرا
بند بندم شد فانی بسته زنجیر عشق	
خوشدم زین بند تا کوی یکشید هم مرا	
آنم که سینه شکستم از خنجر بلا	دارم غم عشق می تو سهر در سر بلا

عشقم تو پتختی تعظیم لوح صبر سرگزین سایه نسک پریشان در مازده است همه عقلم سینه استاد و کم بستن داوختن چو شمع چندین چراغ شعله کشیده از لاله دایم بکبک و عابد ترخان محکم العقد روزه کار بصد در علم از تو	ترنمه ملامت و دل افشتر بلا خالی نشد خرابام از ز نور بلا ارکین چشم تو در ششدر بلا از رخ روی که درم از در بلا این اعلی پاره شد علم شکر بلا یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا در بوم محبت و در محبسه بلا
سکند حصار عشق فغانی دل مست دیوانه ام بر ابده در کشور بلا	
و بال گشت کل ما و بر بلا سزا شراب خورده و دستم کجاست بیای همین هر که کف بر جراتم نرسد سوا نمی نمود چون تسم دیدم اساس قهر به ششم چگونه راست شود ز غریح کلیم خوش نشد حاصل	که سر که دیدم بی کفایت در لباس مرا که در پناه خود دار ز سر ما سزا بودم دم آسوده الیما سزا کنون زمانه خود میدو مرا سزا چو صرف نیکد نایشود اساس مرا چو از غصه نباشد سینه اسس مرا

مکن تبعل فغانی قیاس چاره من چو در دل است نمای چها سزا	
بر دل من زود خال تو داغ دگر مرا سر جام می که در نظر من سید بی غیر این دم که بی وقت روی کبرستان هر روز به دفع غم از خانه سزا	افزود خرابی تو چو پسران دگر مرا و اینست تازه بر سر داغ دگر مرا زین خوشتر کجاست داغ دگر مرا پسرون بر کعبش و باغ دگر مرا از ره برد بلا به و داغ دگر مرا
دو غم از آن گشت فغانی درین چنین کی دل کشد بلا به و داغ دگر مرا	
که مگد و خت غم الله جایی گشت ترا مصور کی گشت تو دیدم چنان شد ز نسک ایلی اگر که سگت جوشد مزار ما بر دمی از برای مد نظر لطیفه ایست نهان در گت که ز ما سخن نکیت برد باغبان و عشوه	که داد زپ دگر سر دلا در گت ترا چو در خیال در آورد آب گت ترا جفا نشان همه بر سر جود سگت ترا بلوغ دیده کشم صور خنک ترا کس نکیت دانه صلیح و جنب ترا که دل قبول از دل دگر گت ترا



دل که غمگینی کرد با تو ای مطرب		ذوای الهی در من سزای ساختن چو کبک را	
نهنق الهی غایتی درون پرده دل		چو کل جسته که هداست نام و مکتب ترا	
نمونه ساحتی شمع خوان محفل را		ذوای غلط خورشید دادی نهر را	
جراغ دیده و دل شد ز نور تقدیرت		اثرین طالع مسعود و بخت مقبل را	
باب دیده خوانم از خدای ساجد محفل		که سر و سرگشت با لیل شود آب گل را	
خلاص از قیدستی بنیو و احباب را		گشا و از غلطه رلف آمد مشکل را	
دل پرورد دارم ای طیب عاشقان		قدم چون رنج کردی گوش کن ذوق را	
خوش آن ساعت که عشق خوانم سوز را		بفرم کعبه مقصود بند محفل را	
غافل چون گره کرد ز خویشان که کلین		بدام آرزو بسید مرغ بسمل را	
درین چمن جگر گلانی بشد بنبرل را		کران باد رفت عجز دل را	
ز دیده روشنی دیده امید هنوز		کف نشاند یکدم چرخ محفل را	
وگر برای جگر محفل بسید بشانم		چو کل کند نهایی که بود محفل را	
قیامت ملاقات و غایب خویش		فغان که تا قیامت با بد شکل را	

جمع لاله رخان چینه که بر تمام		که در میان عیب انصافیت دست لاله	
قیامت ملاقات و غایب خویش		فغان که تا قیامت با بد شکل را	
چنان موی که مقابل چشم روشن بود		بین که چون گلشن برد از محفل را	
لبه ساز غمگینی سرود نوحه گرفت		ترا نه مطرب و غمگینی ز نسرل را	
خیز و هر چه بسج کن و تمام خویش را		ساعه آفتاب ده تشنه جام خویش را	
فغان نهادی پیش رخ رلف کشید کرد		کرده ملاجی عقل و دین دانو دام خویش را	
دو جویبارت نور نسلس است خط بنبرل را		بر لب آب ز زمینی کرده مقام خویش را	
تا چو در و مشقات بر لب نام دردم		سجده بشکری بکنم احترام خویش را	
مسکند جفا جزیری بر در گران را		بر سر من جوال کن رحمت عام خویش را	
ای که بدام یکیشی می خویش لعل او		شاد نشین مشکر کن عیش مرام	
سوزم اگر کس در عرض سلام کند		رخ نما که خود کنم نفس سلام خویش را	
بیکد ز می و یکدی از و عتاب ز لب		بهدانها ن کن لطف کلام خویش را	
پتو غمگینی خیزن کرده ز دیده اول		تا که بسجکای دیگر شام خویش را	

بدون فرام و قدم نه رکاب زین را ز پانچ قفل است از وجود خود دستم چو طوطیم بوس سگداس بگفت رجهن دیده شب زنده دار چشمم بر آستان تو شد ناظران که چرخ صبا کجوز کند راز داری حسری سفید ساقم از کز چشم و در طلسم بهر هفتاد شخص است و چاکلی آری	کجا رخا چین ساز خانه زین را شاد جوهر جان است ساقی چین را که طوق کردن من ساز دست کلین که تیغ کرد برای تو خواب شیرین را بهر آه مشرد و آورند پر دین که راز دار ندانند شیخ بالین را که در کتا رکشم آن نهال نسرین را تبع و بهلد زین چرخ شمشیر
فغان که آرزوی پای بوس شاه دوست ز دست برده هائین پدل دین	
ستاره برون ناخه تو سگداس که صد کنان باو که مرگان کبک روزی که نیم رخ نبش کف پاست بیل خم آردی تو ای مردم دیده ساز در رخسار تو آینه مصدود	تجازه چین ساخته خانه زین را چشم کو که خاک کند آمو چین را از سر نهم سلطت روی نین که رشته کند ز ابر محراب نشین را اندل که طبیب کار بود نور بعین را

در چنگ غمت که گفتم با که آخسر سر رشته بجای کشد این صور حسین	قومی همه جو رشید پر شد هائین آن ماه پری پوزه جو رشید چین را
مراست چهره کلک ز شراب لاک کون ز جابت جرمه کر لعل شیرین چاشنی فغان ما دین کردل محسود و دل چو خنجر لب از جبهت سون ناصرین دلی از خطه زلف تو آردی پوسل لیکوم که از دل خار جگر پسرین	ترا خوسپه و مارا کرمی هرت فرو که فشاران لرا شله و انج خون با بگوشت خوشتر از جوت و صدای زلفت هر ترم سحر و کفن خون با که فشار ملا دسته قید خون با بمیکوم که عارت از دل غیری برون با
بجزم خانه چشم خانی چون قدم هائین دل روشن چراغ راه و شوق ر سون	
عرضه در کل مرده سنا لاک کون بودیوی کلرخی سیل دم سوی چین اهل صلاح را کبک سر شده و شرب بهر نغم زنی بر سنگ ملبسته کرد	که در کل نرسد فایده ز خون را خاصه که خود نرسد کل آهده و سون من که خواب و عاشقم با دجالو کون از همه ای پری مگر با فته زبون را

شد چو فایم برین سوخته در باغ عشق	چرخ کبود که دره اطللس سنگون مرا
درستان ز دم تا حال مشیار این	نهقم قند رخود ما قمت ایران شود
فلک شاید که بر دار و زوی کار با پند	که نقد زاهدان از جنس منچو اران شود
رسید قه چون در وسط آفت زور	در ان طوفان سر انجام بسکدران شود
هوای زده پروردن در آفتاب	که استعدا و مرکب زین هوادان
از مشون کشید که از گوشه اره	مزاران عقده در کار کاران شود
شراب لعل جانت درین سحره پادشاه	کز ارم کردار لاله حشران شود
فایسینه با ده پنهان خور کتی از غایت	
نیجا بد که کردار کنه کاران شود سپدا	
رد کی کتی ز جان شود و جان تن جدا	سر یک جدا عشق تو سوز و تن جدا
من چون ز یکم که نفس آن لعل کشین	میوزدم محبده جدا در سخن جدا
کر جان ز تن جدا شود تن ز جان غم	یار ب مبد و درد تو با جان تن جدا
یک جلوه که در شمع جالت وصل	افشا در توتیت بهر آن جنس جدا
وامیت جبر پشکت که در سب و فن	دارد ز مرار سبک در سر شکن جدا

در پستون ز نور شیرین جدا بون	مرا به که شد ز دل گوین جدا
کر خون ز داغ حبه زو که بر عیبت	اواره که پسته تو شود از ارض جدا
از رخا ز نو قه سینه جدا شد	
بیل یک شود ز حسرم من جدا	
دار و زبون تیغ زبان طغنه کورا	بستان بغیر ای اهل از دست او مرا
از بخت شود و طغی عسرم خبر شد	ان کرد ای خواست نصیب آرزو مرا
ایدهمان شکست رسک ملاتم	دوران اگر کند کل سازد سپهر مرا
دیگر صدف رسک بگر سوزیستم	منشین بغیر یک پیش ای شد خور مرا
ضایع چنان شد کم که اگر کوه پوشید	کس مکر در زمین و بدار چرخ سوز مرا
یار ب که کینه داشتین در کجا	شد منمون بدیدن آن شد جور مرا
کشم که بر فایسینه بدل کج حب	
کفایع کجا باشد ازین کفایت کورا	
بهر کفین که سپنم بتلای روزیم انجا	ز داغ عشق آشی افروزم و بپلویم کجا
روم تا شهر بال از خای این سبک	غم دل در میان بر دم جدا و تویم کجا
چونم در دمندی بر سره چو آفتاب	بجاک انهم تسرا و بر سر زانویم کجا

بهر نزل که سپید صحت کرم تو با بیا چو بوی آشنای رسک کوی می نم چو در کیش بر دست و در اندر چو کین	مزاران داغ حسرت بر دل منو کجا بصیرا شمع و سرور پی آموختم کجا جوشها که بر سر دل خود درون کجا
نشینم چون غمنازی روز جوان بر سر آ که بر جای پی برداردم مدت روزم کجا	
که تیش خنجر چاه پاره کیستند ما اتم هر دو از سینه اهلک رود قطره بودنی دلسا سیم جویای بود جایی است که خون سوزند از چشم در نصف طاعت که تنگ شمع یار سباین نغمه کرد و خست که بر شمع	مچن مهر و روز و دل کیستند ما زود نقش جمال تو از آینه ما شجر انبی شد و با من بختی ما بک پر شد دیش از کینه در سر ما خون همچون سدا از سجده آینه ما اکتشل انداخته در جرم پشند ما
بر نیاید نفس کرم غمنازی امروز در خوار است کمر از می و دوشینه ما	
بسوی من نظر هوشیت ماه مرا مزار پاره دلسا از کلم سوز	بموز آن غم و در است کجا اثر سوزند پیداست بر آه

سحر که از جگر خسته است طوقه که بر فشت جبارین جرات ناک لب تو نام من از لعل زنده گانی بر دشمنه دار ز پیش جبارم کبدر	که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا که کرد نا فوسن بخت کتبه کاه بهر بهانه فتم ز در خلک ماه مرا باب خضر شونامه سیاه مرا
جز دره تو غمنازی که لاف مهر زنی رود که پاید است پادشاه را	
ساقا پیدار کرد آن چشم خوب گوید لاله از حد سپردستی کل رود است گر گناهی نیست درستی توانی نیست هم آنچه در کعبه دو عالم نیست در سجده کشتی سپرد از در طعنه علم رون ای صبا بگذر کجا که شور بخت آن ق	باده نوش وصل کن دلسا خن پاره خورد جام شراب انداز شکسته اگر خندان نباشد کار نامه تا بخواری نشکر ای بن کجای وزنه آسان چون روم این راه این کاف و دل سفیان مردم دوده
نام در د غمنازی قابل محرم نیست بهر این دست العمل ضایع کرد آن دوده	
خراس سینه شد از رویش دینه ما جوشنک بود که آمد بر آینه ما	



چندم خراشی از سخن تو شنیدم اینکه نارخار دل آیش غایت صبح است و در پالمی سحر آفتاب در کش محبت زرقه قلم هر وقت	از آن تا کی این دل من آینه را دادن بدست باد عمل سینه را ساقی پار بستی من عمل سینه را مالوح سده ایم بد ایم سینه را
ستاره آمدی بخت محیط فیض پر کن غایتی از در کون سینه	
ز حیاتی با در لبست حواله ما ز آب دیده بر سین خاز مردم چو در تو رازی اجاب در سینه دمی که برسد جوان وصال همایم	دمی وصال تو عین من رساله رسول است چو شمشیر در سینه چه سود از آنکه جهان کرد با ما فلک ز رنگت بستن منی در سینه بجوهر گفت که یک چه عذر سینه
در غم و در غایتی که از غم وصال نواله جگر خسته شد حواله ما	
دیگرم از برم طرب عشق می آید از دولت عشق و حسنون را دیدم	من عاشق دیوانه ام و برانه با دیدم خرد کنون بر ای همدمی دیوانه با دیدم

ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت تو دور می روی از راه و در نه بخت ز حال خویش کرده چنانکه گمش کلین چه جای تمام جم کون که عشق سانی سکت کرمی باز آید سینه ما	بقهر نهان یا همن وقت سینه ما در می بسوی باز آید سینه ما در آب و آتش که گلی سینه ما زالل حضور بود جسمه سینه ما چو آفتاب تو طالع شده از سینه ما
تو دوست باش غایتی و بد کرد دل ببند و خلق جهان گو گو کرم سینه ما	
مگر کز نظر کجایم بودیم زخم دل شکسته با لباس سینه آب حیات در نظر همه بر سینه یکدو و یکدویم اگر سینه کمر ز کمر کنیم اگر کمر سینه خود را چنانکه دست بر دم بودیم	فارغ شوای خود که آسوده ایم ما برو انجمنی ز کف بود ایم ما آینه در برابر و توده ایم ما قلب سینه بکله میزوده ایم ما بر خود نزار پای نه آینه سینه سرها که بوده ایم حسین بودیم ما
دم در کشیده ایم غایتی رنگ و در در سرفشانه با در سپوده ایم ما	



خوام که اندر دم شبی شمع کوی کج شاید که نیم حالتی در خواب شیرین بی صحبت شیرین ای تخت برین برسد فی آن چراغ چشم و دل شبها میخونم	لیکن ز دیوان تها پروانه با ما از لعل عاشق کشتی غم نماند از جان بنگ آمد دل جانانه با ما شعشع مزارم که طرب کشت ز ما با ما
همچون فایسته آمدم از کعبه در دیوان چنان گشته ساقیا میماند با ما	
تا زگی گشته زنی آن رخ سپهر لاله گشته در سالار از زده کند کینس پیش سر و دلا در اجلوه نازکی رسد سرفدی که می نهد در شکار زین تا ز خاک بنفشه کون شده این شسته می غم چون عشق دل بسته بخون جوید بس که چو ابر در چمن شب شسته می خون هزار پیر زبان در دل دیده شده برشکلی چو سبکی سوزهای خونی	تا ز کند کینس باغ سمنه ارساله جاشکی میدی رتبت سپاره خیز و بگو چلفت کن بر گل کلاه سره ناز می کشد که در شمع ادا ماه دو مقفه که درخ دایره است کل زگر شده نهان شسته روان بر کل سبزه صیحه دم جلوه کشیده عجب بدین شکلی که کشت رسا آه که امتحان کند از نیت آه ناله

گشته شد دل و شاد و دست خسته چو ز در خضر باریم سر ز جابل گذشت که کوی صبح وصل و مشغول نشست شد دل چهره بر زور رسید جواب خوش از چشم ما نزار دسته کل بسته شود ز خون	گفت یار جد از دل گشته ما بردی ای شود ما ز چشم بسته ما که باز جلوه کند طالع حبه ما بود که شعله گداش گشته ما که از سیده شود چشم خواب بسته ما نظر کند بکلهای دست بسته ما
ز خاک و خون فایسته سرار لاله همین بود ز خست باغ مازه رسته ما	
بسوزای شمع جوان عاشق بود اورد دو شمع بزم ایغاری من روایت سرسن در نماز است از بی لعل لیگ چنان از باد بزم وصال گشته ز کج عاقبت در میان بر افام ز نرسنک طلاست ز ابر بر نهد	بشرف بقا شریف ده در اورد ز برق آه روشن سکیم کاشته به بخاری نفسان هر چه چاره خود که از نستی ندانم باز راه خا بر خود ز او ان یاد کردم گوشه بر ابر اگر خواهی سلامت سحر صد داد خود

نیاراست و محبت شیوه ز در این جهان	غیمت در آن فغانی شیوه مستان در
خدا را صاف کن با دل بی غم دلم کهنه رازت و سلب محبت نخواهیم کجاست گفت ای شاه کل امم شهر اگر کفیت بزم تو در یاب چکرم شادمانی نه از بلا شود دلا امرو اگر خوشی لای غیب آن	مدار احکاب را در این عبادت که پیش غمگشت ایم در کجاست خود را اگر صد چاک سازم چون کربان زین مالک سازد مسجد آید خود را چو خاتم باید کرد اعتراف در سر خود بین ما که نیست خود او عیش در سر خود
اگر باید غمانی که کس بود بی ارستی سوز در صورت خرم پیشینه خود را	
دلا مانی حوای و غیب و شیوه چندان راه دل و جلوه سستی سوزن خواند و عاشق تقصیر عمل شود لبت قال او بی با سر که نخواهد فکس سر و زبر عیب که کسکد پیدا	کند لطف ساقی دام رده مانی شود که میل قول صوفی در سماعی شود و بال عسرت مانی نغمه یا حی شود تمام عمر که در سحر و افیون علی شود پا تا زیر پایش عشق مائل پس شود

نگارش سیر می خورد ای گل دروغ	غیمت آن رنگ آل عارض بر خوی شاد را
فغانی عشق چون آتش بر آتش خوانم برست یکن دل از باغ و بهار و می شود با	
آه کاش دیده ام جوانی که میوزد میطبد در خون دل می صبر و یادیم صحت کز بی گوارد سر را نام چو سنج تشنه بودم بر لب آب و نخوردیم آه از آن نگاه چون می آورد لب بر خون از کجا بر جاستی امروز سر و من که باز	خوردده ام جانی پس که میوزد سردم از گلگشت تنها پس که میوزد دیده ام زمان ترک آوازی که میوزد دارم اکنون در جیب کمانی که میوزد کشته تیر کوید از با پس که میوزد دارد از روی چو گل پس که میوزد
در غار عاشقی شبا غمانی تا روز حاصلی دارد و بجز پس که میوزد	
بهر سر شمشه کانی جان روزگاری ز دل آگه بود کردید نش چمن شیوه عالم که میدانند که چو نم می شد در خلوت بناری یکیم غرض برودن می ام بر لب	بهرت با می و مشوق نشیند می نه از غیرت تو انم دید با من الی سبحا چو سر که از غم سیران میسین نخواهم قیامت ساختن با مانی کجا

که میداند که چو نم ابرون ز کشتن  
تسای بند بی بود دست کوهی گجا

دگر در سایه دیوار آن گل از جگر  
فغانی چون ندارد قیمت برگ کوی گجا

شاد باز دیده بر رخ مین کوی او مرا  
کله شگفت از چمن روی او مرا  
ای باغبان برده که خدا داده در لعل  
سرو سبزی تر افتد بلجوی او مرا  
شادم که مردم از دم دیگر فرود است  
دیوانی ز پیل سله سوی او مرا  
رضت نیند به تابشایی تو  
میل نظره خم ابروی او مرا  
من هم کوی ز گوشه نشینام ای  
سرکشه کرده ز کس عابدی او مرا

از منت صفا چو فغانی درین چمن  
از اد ساخت گهنت کیبوی او مرا

زی سبزی ز سر و بندت باغ شیا  
فروع از لاله مهر رخ شمع الهی را  
ز شوق لاله روی تو دارم آستین ز لعل  
که تا روز جزا دغش ما نمیدارد سیاهی  
خط سببت بخون نشان محض تو  
دل آشفته هم میداد اول این کوی گجا  
چه شده که فغان و کیر سرگزینم  
قاری است آنگزیند ما نیست مرغی  
سخن که چون عشم روز جانی در لاله کرد  
بکه سرد شام چرخ صبج کوی را

خیز ز درم اشک جگر کون زنده میداد  
سرکش از غم آنی گل بود جگر گجا

چه عدد ز خدمت خواهد فغانی چون شوخی خضر  
که نیند و حیرت حست ز باغ علم ز خواهی

چشم از دو جهان دو حشا شانی ما را  
کرد از نغمه نیر ارتشای تو ما را  
رفعی و کسر پای ترا سیر ندیدم  
دینش بکجا ماند ز سر جای تو ما را  
کشی همه از سخن تلخ ندان بود  
امید بلبای شکر خای تو ما را  
مایم و تو دیگر سخن عینر که گوید  
پردای کی نیست ز سودای تو ما  
این دیده که ما را جو سر کرم حین است  
هم سوخته نیند تبه پای تو ما را  
تا چند بعد ز فک کوی کار دل ما  
جنت نیند و عده فشر دای تو ما

مردم جبر است دل اجاب نهانی  
بس کن که کس سر نیست لغو خای تو ما را

ارغش می من اند ما را  
سپش از منی من اند ما را  
مرسو در میان که بود دیدم  
هیکر موس من اند ما را  
کو روی زمین کپرا کش  
انگون که خسی من اند ما را  
بهر ج درین دیار با ششم  
چون طمسی من اند ما را



رفیتم چنانکه بر دل کس ماچم و دل سیده از خود	کرد خیس مساند مارا پردای کسی مساند مارا
بس آه ز دیم چون غمینه و نیا دریس مساند مارا	
نغمی شمع دلی رفت بر جان اندر من و جو رشید جالت بکلم ماه و شازا نود عشوه کریماتی در غم شب وصلت که در آن پرده کدگل زود از نظرم لبش خط و حال تو سرگز می عشق تو مراست بر آن خلد که کدم اگر امروز در جسد عدوی رسا اصدا مید کفدم سیر راه تو خود صفت کریمی شفت من سودا زده ام	شده بر آتش شوق چو روانه شمع که با نوار تجلی زسد بر دو گوک که کسی این همه تصور ناموس گشت من و این یلالت که ز تو گشت که سودا نظرم شده زین هر دو گشت ساغر دردی که در غوی ز سامن من محسوس درین و آنجا جلگم که گذار می بوسم سیم کب چو کسی چون من سودا زده کدگل
بر نیار شب و آه حسری ناز مکرده بگذر با تو غمینه بگر سوخته یار	

دگر م ز روی ساقی چه کج گشت ز سبب نمانی که زدی بگریه من زمیان غمش نشان روی کجیه مردن چو هیچ با عاشق سخن گشت آب نمای چو راهی کل که جهان گرفت بوی	دل تقار در خون چه ز درخت آفتاب شده خیال بازم که کبر که گشت آفتاب ترا نه جدی سے همه را چون گشتی دل نچرخد اندک چه می شاد گشت بچانت رنگ و بوی که روان
کج نظر فغانی که کوی کوشش نیست ز موی خاک پایت که بدیده رفت	
دل از نظاره آن کفدر گم گشت سندم خوشه پروین و شمع مهر ترا و صلح است ما ز هر دو یون و کجاست گذشت ارکا و کاوش خیم خوم را درین کل فغانی چشم من با بار که ز شای دل صد باره ام که برق بدایتش چنان نعره جرس بویف خویم که در سند آتش خویم مبادا بگر در چش	چراغ از روغن با دانه چشم رو گشت به نوپاس بان ز سره ام جو گشت کلم در خوابگاه و خار در سپهر گشت چشم آینه بر کان بود کویا سوز گشت برم از ارغوان و لاله ز من غم گشت ز شش پاره الما پس که به گشت اگر چه سوزن عدلی است حار گشت ز بخت نیم پندار آنخورد گشت

خانی قهقهه کویس را روشن کردی  
که باد یوانه قهقهه می تپم کفایت اش

من از سوز جگر دارم دل جان  
نخواهم سوخت زین آتش که دارم جگر  
بر از قهقهه ای جان که آسودگی خواهی  
تو هم ای جان ناموس بر تن مدار  
سزد که بر چرخ است خمی دره افشام  
که از جنب لب آن ه دارم در مطرا  
سرجان با حسن دارم پایش همچو پیر  
ز مجلس ای قیام الشبوح را سپردن بر

نمی آید بر دهن اشک خانی از سر کوشش  
همانا که جهان دیگرش شد آنچه شب

دستی حیات ابد این دم از زوینت  
یک کرشمه کشی این عمر از زوینت  
زمن که سوخته ام عیش و نغمی محبت  
تو شا در می دل غمخیزم از زوینت  
نزار بار کف بر جگر اتم زده  
کی اگر بنی مرهم از زوینت  
مدامت شراب غوری ای کجایم  
اگر دست و پنجه نام از زوینت  
دگر ز خون شهبان عشق غایت  
چنین نزار در عالم از زوینت

براز ناله هائینے و خون رویه  
تو خانه سوخته ماتم از زوینت

باران در مع آب و می در زوینت  
بوی بهار شده ز دوس مید  
این کعبه که بوی گل می توان شنید  
عمری چنین شریف و موی چنین لطیف  
آه برای عشرت این فصل در جهان  
خواسته نظر ملا لکن خواه کل  
در اینجا که قاعده اوست سرد  
شاید که پر تویی کفایت بر گشته

از طرف که سینم کم دلم  
دین خوشی هوا از لطف و رحمت  
پرون مرد ز باغ که در غایت است  
پدارتو جو وقتش که عفت است  
آدم که سیاه پر بوستان جنت است  
الکون که در میان سخن از دست  
پنجاه اجیت باج آجان حکمت  
از آنکه در سراج دل نورد دست

الکون که سبک گشت خانی کار گشت  
که باغبان در گشت یار گشت

بیت پردن در درونم دره عالی بود  
آنگان با دست بجا که چون مجنون  
حسن هم از او را و عشقش من سوز  
اقتلافی مت در صورت لی طبعی است  
دیده آتی و دل را آشی دار دگام

صورتم آینه منعی منعی همین است  
میغ غمخیز دوست نبود چون برون است  
تج کل در عجب سیراب و چون می  
آبچه در سراج کفایت نزار است  
آه ازین منجر که در آینه روی



بسته بود در کوزه که در آن کوزه  
 کوزه بود در کوزه که در آن کوزه

<p>زنجبیل خرد و آب گندم کوبیده          ز کوزه که در آن کوزه          ز کوزه که در آن کوزه</p>	<p>بگوشت کرم و کبک کرم          دلم خور موخو او          ز میوه طبعیت بره و کلا</p>
<p>کلی که تربت از بیسبب نافت نهانست          اگر چشمه خورشید آب خورده که خود در</p>	
<p>خوبان که ز کرم کشتان چشمه          در دست طبیب است علاج          این دزه که می آورد هم ترا          در منزل عقاب زید مرغ سیلیمان          فیضی که نظر سپرد از چشمه جوید          از آتش سودا بی صد فایده کشت</p>	<p>حق نظر است اینک استامد ز جنت          در کوی طیبم و در آن از جلا          در دل کبک سوده و در چشم جلا          چند آنکه نظر یکم ایجا سر و ما          در روز توان یافت سخن در شب دا          خاکستر بار بار بود این جبر و ا</p>
<p>بسیار کوشش از نفس کرم نهانست          شاد که کل کبک کرم ترا جنت</p>	
<p>هر زمان از عشق پاک آن شود ما          شمع را هر دزه که بر واد حسیه در</p>	<p>پیش خاصیت به هر چند می پیش          جان آن یک پیش سر سوز که از پیش آ</p>

صاحبان

<p>صاحبان حسن که بر چشمه جوید          عشق اسرار محافت آن که از سر آه          سوز پر باد ز سر ز پر که در چشم          در هندس جان که درون کبک سر</p>	<p>شده او پیشتر باشد که شاد بود          سر صدانجی خوش که میخیزد از آن یک          تیر کاری ز بود آن کشتن تیر کشت          آن در آری ما آن دارد که کشتن</p>
<p>از دل کرم نهانست در تبسول از عشق          ز نفس کان پیشتر آمد ز هم و کشتن است</p>	
<p>بر دم میوه می خندان و چشمه ز          نزار تریب در دمن برون از دل کرم          مراد و از خود خواند و طعم نرن چند          چه حاصل چاره سازی چون جاش می          من بد روز و شب بودی ارم و زنده          می خاسته که در کوزه و شکر کما          مدخیر تو محبوبان و عاشق کشتن است          من چرا که کبک سوزان کبک سوز          نهانست در وطن مردم کلی از</p>	<p>در آب و آتش می کانی از این جلا          درین محنت سرانیش کرم کما          زبان تری جرجاش من چون کما          جرسود از آتش شامی بنالت کما          صبا غیر قنات و نسیم صبح کما          من دیوانه از آرزو کشتی ایچ پیمترا          قیامت با جای سبزه و تک نده لاد          بسامان باز نماید که کما          ولی مرغ دلش در صحبت یاران تیر</p>

مار از نیل باغ و نر وانی مل کو با نزار داشتند و زلف کاهی کو برق آه پله مستیم سوز مایم ذکر حلفت ز نخر زلف تو سر جلوه تو بوج صد که در حریت حسن تو که در عرض قتل خط واصل	فواد با خبلوه آن روی چون میغ چمن که سوخته شد در سبیل سر رشته جاب من آن جبهه گاه عشاق را بکار بد و در تسلل در مرگ کشته تو نران نامل ذخنده آن جمال که اینش گلست
روی تو دم و سوخت فغانی مساعیر میکنم نش بر گم پیسته تحملت	
خوام سر و تو جاز اجاب بیدت یکی هزار ندا گوش حنت از خط بن خوشتم پیش حالت که در حقیقت سن بغیر آن رخ چون گل که تا ابد بقیت باده روی این آرزو که من در لم بنازش کن از دعای ابل نبار	نمان قدر آسب حضرت در بقیت فغان ز حای صیغ این چه شوقه مراد از هم آفرینش این ممت بظرف بجه دین باغ منم کم عدت نزار سال از حقیقت سورت که جلوه کل و سر و از اینم صحت

برختم بر جبار خیرم مرست تو برون رفت فغانی که مرغ این مرست	
خوین جگر از اج غم از ناز و خونی که بند که شش کجاست را بکوز ار قاعده با الو پسان بوی قایت شامین تو در خون و دم چشم زود قانون طرب ساز که اندک در کتبه بس نقش نواز پرده برون آمد و بس حسن عمل ما بود قابل جان بلبل چو کلی دیدمان لطف در دزد طاعت پسندند و شفاعت بندیزند	عاشق که دودم عرش در دست اکبر سعادت سخن تیغ میکشیت این شیشه غافل که برت جبرست بس نیمه دلنور که در پرده سمیت دل شیشه اوست که در پرده امید غنایت همه بر حلقه کیمیت آشفت صاحبستان رسمیت رحمی که دل جفت از غصه دویست
مر چند با پیش قوی تر دل درویش آز است فغانی که الم وصل کیمیت	
روم کشفه از سخن تلخ مردست سطاقم چو خاکم نزارم محب لبر	ز مرست در دمان لیم در دستم رحمی بل در ار که جای حرمست

بر هر که باختی سر و جان باخت در	خوش تر از خون که در گاست
ستاره زبون بچند قهقهه هست	در کار من که نه ز اطلاق و آفت
دائم حلاوت سخن سپند کوی یک	آفت زبان ساقی شکرین است
خون بچند ز اطلس سیاهی سپهر	بس مکتب بلعجب که درین مکتب است
از پیش رو سیاق فغانی ره می بوست	
خضر مرشش شد که در کار خود گشت	
ای که همه سوخت از پله گاه	تا در دل گری زیسته کار و جات
در دیشج در شرب توحید رسیدی	مصطفی خلق دیگر تو حسرت
در او عشق است اگر مشک کوی	بایسته همه چون میگرم دام و دامت
ای روز خدا از تویی راه باو	گر پای طلب پیش نمی کد و گاه گاه
یلمی ز در خانه بنیون زود پیش	دیوانه جز اذ که ره کعبه گاه گاه
عاشق بچند ذوق سیاهی سفیدی	این مکتب که کفتم سخن شاه و علما
از جای بلند آمد دست این سخن دور	
خوش با و دهان زلفت این کلاه	
عبادت و نوهار و چمن سبزه و مهر	مایم و روی دست که نو ز غایت

عاشق این مکتب را در نود  
 کار از او شکر علی سبب است  
 مانی که در دود و غریب است  
 پیش که کفایت می از جات  
 سستی بنیادی زود پیش  
 این که کفتم سخن شاه و علما

بهرد سپید پرور من بکنید سلام	سرشخ کل که در چمن جان مسلم
از مارگان سسر و چمن سردمان	در جلوه جمال بخوی معتمدت
آن کل که می نهند ز مارشس تاج سر	گاه خرام سرقوت خاک معتمدت
بخرام سوی باغ که از جاره و دقدم	شمت در که رب جو چکلیت
بر باد اگر رود دل در هوای تو	انکار که در جویم چمن عشق کجاست
ای کل همچون فغانی غمیده در ایام	
گشت مناسب لمانی چنین است	
از آن که قدم در ره صاحب نظر است	از هر جوبکت قطع نظر خود است
غافل شو از حال خود ای زنده خراب است	یعنی بدان باشش بر من بکرات
صد نفس در دست آمد و کس نظری	چون فتن خطای همه را چشم بر است
از طبعه بر خواه بر خشم لبیکن	بر دل سخن شکد لان سخن گزانت
کز آنکه کسی نقد دل نشناسد	مارا که خبرم ز تاهل نظر است
غم خوردن و تاب سخن بخت نیدن	ز من است که در کام سخن حکما
بدگفتن من شد منجر حاسد	صد شکر که چشم سهر است
با کوه بلار و دکن دست چال	از آنکه نظر در پله جز را کرات

رنگ سخن از خون جگر داده است	این طور عبارت از طریق ذکر است
خوشید من که ز شمشیر جگرم داشت	خوشتر من خیال خطا کردم داشت
تا کی در دهن من بر آدم خاک گشت	حالا با زبانم بر آدم گشت
تا آن دم نوادی جگر من که گداختم	این منزل خراب جگرم داشت
در عاشقی بشویش ما نیت غیب	بگذار بصورت و صدایم گشت
در جگرم که آتش صوفی بر جلیست	چون صفه اسماع و صفایم گشت
یک مشتیت برد این خانه آفتاب	باز از خوسپه تو خدا کردم گشت
چون مضمه ز سپهر در آید بر بال	مرغی آتشیمان وفا کردم گشت
در چنگ زمره نیت نوا علی عطارد	کین بزم را ترانه ما کردم گشت
چون شمع تا سوخت فغانی نماند فصل	
مجلس از آن دست که جا کردم گشت	
از سر بر گشت همه رنگ جگر گشت	ز آب کل کلاه شیمم وفا گرفت
در خواب عاشق آمدی پای ناز گشت	چندان بریده بود که رنگ جگر گشت
بس نخل آرد و کز دم بر بر زمین دل	تا در دم نهال فغانی تو ما گرفت

اول

اول که باز شد در کهنه زدم	آمدنای عشق مرا ای تو جگر گشت
کجا بر کوه تر دل با سدر در آورد	بازت که صید کرده سما نوا گشت
کردم در آستان تو بر زنده جان	این خاک بین که مرتبه تو ما گشت
شبهای فغانی از ارض عطر داشت	
با آه آتشین ره با صید ما گرفت	
آزاده بلب که در دم بلا سوخت	ترک موسس گرفت وز ما دموا سوخت
پر دانه که بر سر شمع بگشت	پروان نشد در آینه شوق سوخت
یکره دلم در انجمن آتشین زبان	نام وفا بنسرد که با صید ما سوخت
سر که جدا نشد ز دم تو پاره ر	کان پاره هم دروغ جدا می سوخت
در آب چشم داشت دل عرق حریق	کین با زور و پشت مرا وان سوخت
در محلی که چهره بر افروخت شمع من	نشست از گشته دمی ما سوخت
جایی بگرد تو فغانی در حب ال عشق	
بسی که از روی شمع رخت چند جا سوخت	
عاشق از آرزو سر شوریده بود	در بدن خون شتر بود دل سوخت
تن تو اید و جانجا زدم چون دل	کلخی از بر پیلو و روشن دستان سوخت

میکند از من زنجیر تا از تو میجویم مراد خوابستی کردی و سوزم و دیگر فی نحو بسیار اگر چه سابق باشد مرد صاحب دل ساند فضل در حیات	در بنا و سپدان عرض است چون سوزم چون مراد عطا کامجا شب آب حیوانت فردا چوب کل چون خشک کرد و دست
گر چنین باشد از انانی که گرم تا نفس از بدن کلهای می خراش	
اندک حجاب و چه کلهای حجاب است صیغ است غمی بوی که در بدن کرم خوش باد وقت آنکه بسوزم از داعی ز راه او خد صد علم کوچه شمش لاله ز برق خاب سوز بس زنده خانه سوز که در مجلس بر آ در آتش زده تر ز کین حرفت ز از غمی خراب است دل آبرمنت در خاک و خون نشاند غمی دل آبر	پنهان مان غمیشک کلاب است از هر بر سر عرق آفتاب است دین و این غمش آن شرک است پشنیدام که عشق به شباد است کل چون خود شب ماه است آلوده ساخت خرقه ولی آبر است عالم غراب کرده چو دست آه است دیوانه که لایع شک و کجاست تادست از تساع جهان خواب است

بازم چراغ دل ز غیب روشن است نخند صفای چشم چو ز شیده دیده ما چون صبح اگر ستاره فانی گم است اشب که در خواب درویش آمدی شیع مراد من ز تماشای بیروت حالی ساه سع و در راهی فصل	چشم ز جلوه کل سیراب روشن است این رخ نو که چون آب روشن است کردین تو دیده خواب روشن است پردن مرز ز غم که تمام روشن است همچون چراغ کوشه غراب روشن است گر این چراغ خانه غراب روشن است
سر بازی غمائی شیده است غش جوهر صفت ز حنجره تمام روشن است	
با که لوم کند در خواب چون کدشت چون توان کهن که از دل گوی عجب شد من تهر بخواب تا شب رسد غم از زنگد انش من به شرح بودم غم	صمیم تلخ از غمائی آن شکر چون کدشت بر تن ز سوده ام از آن تن کدشت روز او با آن از آن کجاست چون کدشت در خیالم از روی سبب غم چون کدشت
یاد را چون محو صحت در رویش است که قدم ز کج کند دولت در رویش است	



پای بر چشم شیران ز و اندیش مکن	کی غایت سبب هرست درویش
رخ تاب ازین درویش کس سلطان	ارضا فی نظر و صمت درویش
بیرست نعمت وصل تو بر تو حال	هم خیالت که ولی نعمت درویش
حکمر پاره و دواغ دل خما بر خشان	لا از عیش و کل عشرت درویش
غیر ازین قوم که همیشه احوال مند	کیت که در اخبار زحمت درویش

گر چه صد نامه سیه کرد غفای گناه  
نظرش بر کرم رحمت درویش

تکی به ازات بر لب برت ما	ملزم شویم اگر نظرت در تخت ما
مر چینه ما کدا بود بدی غنی	چون بگری مسوز کجا پیش ما
کردن که صبح و شام می از جام	محتاج بود ز شراب البت ما
آب حیات خواهد که انجاریع است	در صمت پستی رنمای پست ما
ساقی مرام ما ده با مداره سید	این بنجودی گناه دل و دست ما
چون ماهیت دل بسره تا چون کند	عزیت این زمان که گرفتار شست

در خاکدان در غفایتی که من استدار  
ز پنجا خار جو که نه جای نشست ما

پاروشی اسر و برکت علاج نیست	کشم چنانکه است حکایت نراج نیست
این دل که در عیب روفانند حاصل	بر سنگ استخوان و دشمن است حاج نیست
جایی که هر شکست از آن لعل پاره است	در دست و پا را از خردش زنج نیست
در ذات خویش سستی و از هم جفاست	مست افکار که بر عیش و رواج نیست
کویند ترک باغ کن در دسه کش	جایم که یک سپهر بود ترک باغ نیست
تا سست با سری از غم است	تن در ده و من کمال که ده بخرنج نیست

این قیدستی تو همانی نه بلای نیست  
بشکن شکر که بر سر آزاره نیست

عاشقانه اسر که در دل پرور است	کره و گل نودا شک و رخ زرد است
آسمان که بر هم جوشید مدار	که مرا امریست آن ریشکدوست است
هر که شمیم بر این تیره دلی	چند بریزد بر اینست که کردوست است
عطب جام جم و آینه اسکندر	که ز مردان ریحی یک نظر دوست است
یوم حسینه بر آورده نام از درختان	ایقدر زین سفر دورره آورده است
مرشد راه خاخره زنده دانا	نضیرین راه دل عا دانه پروردوست است
از پریانی شمع است که از نجان می صحیح	لب فروست غفای ص سر دوست است

ماه رخسار تو آینه مقصودت	دانه خال بر رخسار سحرودت
شب که بی لعل تو می کشد از رخسار	چگر پارچه کجاست مکن آلودت
بس که در آتش بود ای نورم شب	روزن خانه کردون سینه از دودت
چند بشنیم و اندیشه پیورده کنم	مردن از درد و غم عشق به بسودت
من که سرد رسد و ای غیب باشم	جان اگر در سحر و کار تو کج بودت
عاشق زده نظر بازم و در نام و سلی	دیدن روی تو شیوه محمودت
نظری سویی غیبی کن از او چشم که همین شیوه زده از تو مقصودت	
دوش که سردن ز پیش بسم داد	باز کرد آن حلقه رلفت و در پیداد
با دوی آرزو ز غمش هر زمان نوی غدا	سبک می آرد و سله شان که بر باد
عشق ترا در رسم آنگه تا دل کنم	چون خورم آبی که این سرچشمه از یاد
این همان کوی ما خیر است کا و از پیش	پرده مخمسون درید و گردن ز یاد
خواستم را که کا و غمزه افغان کنم	مچو طوطی شکر دم داد و دره فریاد
بگذرم چون با و بر کف آتا سوزم دم	که امه با نه از آن جگر ز یاد

یاد از خندان روز کجاست آن شهزاده	چون صبا بند قجایی سوسن از آهسته
در دل کلمه جوهر درین داد آینه	نقش وی و هزاران صورت شب آینه
زین سر ایستان غفانی چون کل کل صبا رفت و سکنت امید می دل آینه	
این پیش رخ و دلکش کن در کف از دست	خار در چشمم اگر ز آن مایه چون بایست
سیر و صد بار در کف از رویم برین	از پریشانی نیند که کل از بایست
از تماشای کل هر روزه ملل را بید	که شمارم در آن جگر اش صد اعتبار
طاق کسری کل شد و باج وضع جان	نام عاقل سپهان بر سر زود و نوار
شیوه درویشی زندی ز بر شو جان	این تاعی غیب است ای غم که در بار
حق شناسی که تبرک است خج کجاست	مرد ای غیبی ای در خانه صفت
از روی نقش خوان خانه نقاش بید	وزنه در این صفت ز کار ای کجاست
صحت اجاب را چند کلمه می بدم خیال	منت چیزی در بید و زنجیر سیاه
سجده بکسل غفانی که پیش کمان شده کانه از دست چه ز یاد نیست در ز یاد	
مستم که با دهنیت لعل بایر	که کوی غم با شش شربت دیدار

سایتی ما طلب کردیم با ده صبح و حال دیندیشن شکست خواستم از دل نشان دادیم که نه بر باغبان رختش چمن مرد نظر با زلف کوه ای حکیم اگر بخلوت درون کند فروشی کند انچه مراد دل است خارج کنت بود	تشنه لمانه ای طاقته کفایت رختت چیدن بود در دلم چار ز نه چکان سنور در دل کجاست من که بخوانی خوشم سله دیوار نیش زبان تا بکی غسره جو کجاست کو بر این سخن در سر بار است در نه کل زرد سنج در همه کجاست
در قدم شمع خوش باشی پند ز انکه حسرت ترا فایست	
خوش آن رسیده که در دام روزگار که ام شکل از با ده کرم شبی که دل بعبده شیرین لبی تعبد است چرخ عیش بی فروخت در سر بهال شرار دایه مراد زده سوز دوس درین محیط ندیم در کی در طلبش	نیاماز عدم احب اور از رخت که خیزد در در اعظم خا رخت که تا بر ورق قیامت در انتظار رخت که گوی پیش تو خود را از رخت در دین کیت که صد بار ازین کجاست مزار طالب بگرفته در کی رخت

مزار اول جهان در کجاست نه دوست بود که کلین کشت در عم آرد	جهان برای یکی بر سر مزار رخت مزار بود که جانش بر ای رخت
مخور شراب هانی و اسکت کم بریز نه خوشش که هر فروخت دل کجاست	
دل تیر در رویت دیدار شکست هر دم به بل تر انسان آب بیغم تأمین بندر شوان که جان مار پیش مان کت تبستم لب آل تجمله برون نه بد این شربس تلخ از قضا آفتاب بود کسب نور ماه	که خورد عنایت کجاست شکست با آنکه زخم خوردن کجاست شکست ز قن پای خود بس در شکست آری دین معامله کجاست شکست کسر که شمع سینه بسیار شکست کاری چنین زده دیوار شکست
دل را با ما هانی نه و عشق روز رفش درین محیط بکار شکست	
مگر زه ازین سپهر سودا بس خوشی و شرم رویست از عسر چه کام دیده باشد	ماز که ازین بشهر سودا کز خانه ترش در بر سودا دستی که دران کمر سودا

دانش عظمی کپاشا	مشوق این نظر بود
چون با مجلس سمانا	گر حسن و شین خبر بود است
در عشق شکر با ن هاشمی	
کس از نو خیزد بر بود	
قد و نمائیت که آتش تراوست	دیوانه آن بادیم کین شکر بود
از آسته با دین چمن کس مراد	فیض نوم از لاله در حیان کرد
زلفت کرسی بست هر قطره خونم	ز یاد از آن خوشه که این دانه کرد
ز ازور که از دست منم بود ششم	سوکند درستم همه رحمان و سرف
هم قوت تلک باشد و هم رویشم	آن دانه سیراب که زگر کرد است
فی الجلازان قطره که میند و وجود	میلش بود از جیب شکر است
امروز دگر که کرده کرد هاشمی	
بسیار ازین آلهام در سبک است	
ترک من عتاب صحرائی نخواست	سر سوزی که بر تن من نخواست
ایچان که عیدان ترک سدا کمال	از جانداری و شکر شکی نخواست
از دلش هست که چون نخواست	که جها من بزبان چون سکوی نخواست

بجا کینه رسیده او در آن شامها	چکم کار من از چاره و تیر شد
کسله کیکر موهر بیامت زردلم	آه ازین رشده ز ناکه بر نخواست
همه را سوخته از نور که بر نام	افاق تو یک جلوه جهان شد
شده آه غمینه که در حال پرس	
کز لب تشنه او حالت تعمر شد	
یار با بد که عشم یار خور دیار کجاست	غم دل مست در وان دل غم جواری است
ماه من روشنی دیده سپهر است	یار بآن روشنی دیده سپهر است
دلم کجاست رشده از دماغ و بر هم رسیده	سوتحه مرسم دماغ دل کجاست
زخم جاریست مراد دل از آن غم جواری	خون روان و عیدان نیک است
ز کس چشم تو هر دم شکی است	چشم او را شمره عسره خون جواری است
نیت از حلقه ستانم چکانه کسی	همه یارند درین دایره آینه کجاست
شکر فارق غمینه که مکتب غم عشق	
کس نرسید که آن صید کزهار کجاست	
پیش تو نارسد و سنی خبر نیست	جایی که قامت تو بود سرو داری نیست
به جود من از من کجاست نیک شکی	یار بکجاست دم سبب اختر نیست

در چشم تو باران جلائی است  
 در چشم تو باران جلائی است  
 آن اشک ز خنده اشک جلائی است

آه دل ام حلقه زلف تو بستام	داست تمام که حاصل عطر در پاز
در سجده گز نه رو تو داره عیش	تا بان زردیش از همه نور عیشت
مازونیار عاشق معشوق چون کیمیت	در برتم که فایده استیمار عیشت
که صورت جمیل مزاره حقیقتی	چندین فن نه در پی عشق عیشت
تا خندرق آه خانی نه و انگ گرم	
کام دلت از همه سو که از عیشت	
مست تو بخور مال جانور نه دانت	نشاخت گل تازه و نور و نور دانت
مجنون تو هم رسب ناکست کلکن	بان داد و هب راجین افروز دانت
از رنگ قباسوخت ل از دور چو دانت	آتش که و تاب طللا دور دانت
خود بخت بد با جگر سوخته عاشق	چون فایده صحبت امروز دانت
سوز دل عشق تا چمن آه جانت	لبا نور در دین که چمن سوز دانت
دل جو برداشش می روی مگر دانت	هر خرد صحت آسوز دانت
ناقص شد این طارم فیروزه خانی	
سکین اثر طالع و سیر و زنت	
شخص من بخت امروز چون بر دانت	کان نگاه گرم دشگر خنده جانور

لبا سخن آن شکل محمود از جواهرم	عاجت کشتایخ و عسفره و لعل و زنت
یک یک اسباب است این کمر آه	در زمره اشش در بخور جان افروز
آب دیگر داره آن عارض که سوز خلق را	هیج سوز آه از آن لبهای سحر اموز
آه که گرم که در بوئی کباب دل جوشد	
بوئی عیشت این خانی نه که کنت دور	
چشت ز حال با چو نظر باز یکت	این شیوه کاشکی هم از آه کسک
دل از نهانه تو ز بون شد بخین و	چون با یکت در آن رخ سار کسک
چون بختیسه در دل عاشق کسک عرزد	جامی که از تو خانه بر انداز کسک
عشقم همان ماند و طلاست شدم	آن صبر که کرده بعد از کسک
بسیار پست دست کرد از خیال	اگر ندمه سپ ترا کار کسک
تا بلج با ده تو خانی نه که آن حریف	
شکر ز دست فیر صند ما کسک	
آه کان برو کن چشم سیاه از بار	پرده نیند فوی بر کسک عیشت
داو از آن سلطان که در مجلس صد نام	با کز دم صدرش تیج اسمان
تا جافون خواند آن لعل سخن روز وصل	کجا چنین حکم زبان د کوش اهل دانت

اینک بختی نام که از کسک است  
 و در این بختی نام که از کسک است

بیرسد در گوشتم آه از بی نام از کجا	ترک من کویا بجز منید باطلت
چرخ حیا دشمن صد جان ما بر تو ای عزیز	سر که دل در دلم عشق شکا لیدار
ما که طنبور ترکان زنده در جان بکنند	آه از آن است که صبح ابرویم آینه
قصه من که بر تیغ انجماد و خون بکنن	بر همان عهدم که با او جام از اعانت
اشجو انم نمی خورم کین تعویذ	در مو ابال مس صد بار در پرواز
دوش در سینه را چنگ عشق از دم	مطرب خوش لبهر اصد عقد در
طوطی طبع فغانی بر آن چینی قبا	
این همه سخن در گلش شیر است	
من بنده هستی گشتن تو ان بافت	پنهان تو ان دید و عیالش تو ان
عقابی خیاش کن کار نظر ماست	صیدیت که بی بندر باش تو ان
اقا خود دولت بجز من درویش	آن شه که در هیچ میانش تو ان
بر دیگر از لب بر آنت درین باغ	آن سپت سخن گو که نش تو ان
میل ز زهره کل در غلط افت	پنداشت که در بر کن عشق تو ان
کبچ که از کون و مکانست بفرماید	فرماید که در کون و مکانش تو ان
تا عاقبت در دکان دید فغانی	دیر است که در در معاش تو ان بافت

دل تو چنان سوخت که در عشق تو ان بافت	در بزم تو دیگر بجز عشق تو ان بافت
آن که گشت کن اعدای کشت پریشان	در صحن دکل عطر و عیش تو ان بافت
سرخد که کم گشته ما هست پری خوفا	اما چنان هم که سر عشق تو ان بافت
مجنون در کتب خوابت دل من	در خانه کوچ فرغ عشق تو ان بافت
دل شقیقه شد سواریت که سرگز	لهوش تو ان دیدن لا عشق تو ان
مخور با ندم درین بزم که ساقی	ترکیت که بویی رایا عشق تو ان بافت
مرغی که سر آسید د میت فغانی	
در که دکل گوشت با عشق تو ان بافت	
دیوانه ترا مو پس کشت باغ نیست	در کشتنم نخوان که مر آن د باغ نیست
بمکاسه چون شود بجز فغان در دوش	از آن که غیر پاره دل در باغ نیست
میوزم در وقت همان خنده نیند	آتش هزار بار بر آن دل د باغ نیست
روشنتر است مردن شبها قاف	با لکه در خوابه تارم چسپ نیست
بر من بکنند سب به کفتم های	کین استخوان سوخته در جور در باغ
مرعاش در است پرشانی همه	معتوق اجرت شد که حضور در باغ

عاشق کب فیض کند زین سیه دلان	منسک است این که در غیر باغ
زین انجمن فغانی دیوانه چون رود	یک لاله چون برکت تو در پیش باغ
نجاتی لاله رخان راحت فریاد	هر آنکه باغ بود پیش خلق باغ مست
سزد که آتش دل بر کفایت نکشد	ازین بود که شب و روز در باغ
دل رود در آتش خند و کت باز	در کعبه رود این صید چون باغ
چون بکجا افراشته شد مخراب بود	که بوی پرهن از دور در سر باغ
دلی که طایرستان سرایت بود	بسی شبست که پروانه چرخ باغ
صرف جز نه دل نه سبب اتی دو	باین شراب بظن کن که در باغ
هر عیش و ناز خانی نصیب دشمن بود	
مهر حضور که در گوشه فریاد	
ثبت و دامه جو بای می باغ کجا	جبر تکلیت درین انجمن چسب کجا
جست که جرم ما در سر آید	حرارت نفس تشنگان جواب کجا
راه یکده که کرده ایم جوهر عقل	کجا است اهل دلی و دهر باغ کجا
نه می که در خورم آب حیات عهده شود	مفرجی که دهد بکزمان فریاد کجا

من و هوای تو پروای می چسب کجا	چنین خیال که من سپرم در باغ کجا
بخلو کنی که کیلک نیست که من بوی	دل گرفت درین باغ طرف باغ
در انعام که بس شد میلان هم عیش	
تو خود که بوی خمیست نه مجال باغ کجا	
انگ که نیرم کپسک است نبود است	در سپسک بوی بختی کسی شک بود است
چند آنکه بهار آمده و فرشته کل را باغ	در ساعشیم می کله کب نبود است
این نیز خصایت که از همه سیه ما	در آینه مخفان رنگ نبود است
ز نهاد که بچاره جبین پرده سید از	ز ناز و که دل ادوی از سبک بود است
یوسف که از و این همه خوابشید	عاشق کشش بی باک بدین رنگ بود است
من کشنده خوی که چون تیغ کله کجا	کوباکت سپح قدر کج نبود است
من از تو تنگ شدم و بختوب روی	در سپسک زمان هر دو کجا نبود است
سر کارم در عشق دنیا است بیعتی	این باد به نزل فرسنگ بود است
مهر و شش خالی که ز کفن عشق	
دلخواه جو او ازین نه و چنگ بود است	
باز آن کل شمشیر عقاب کجا	دان زلف تاب داده بر بچال پیر

کند از زنده مر که نخواستی ترا بغم	چشم سیاه و عمره بی باک بهر صفت
سردم در رنگ عین ز با هم بهیست	زهرم چو کار کشیده تر باک بهر صفت
رخ بر خور تا همه جانها شود سپند	چون گل شکفت ساشاک بهر صفت
دار می سوزد و روشن کار خورشید جا	همه و شبست بر دم با مال بهر صفت
کشته هم خراب و منج داد که سال ما	خاصیت عن صرد اخلاک بهر صفت
خود را بکش که مبت فغانی مراد دل	
بلکه که خند سپید و در خاک بهر صفت	
پیش خاطرش او در دل غمناک است	راحت سینه و روح و دل صد چاک است
برگ عیش و کران ز نور بر روز و شب	خوش سوخته ماست که با خاک است
در کلستان بیایم از عیش غامد	مخمان بر که بکشش خرف خاشاک است
ما که از خویش که شسته هم بجران مصلول	مردن و نیستن مردم بی باک است
ایچانم که حبسای تو نام ز وفا	زهر پیش من دیوانه و ترول است
صدق تو در تنم چو آینه است	عاشق از اول صاف و نظیر مال است
راحت و روح فغانی خراب ل مرغ است	
راست من باشش یکت مد افلاک	

چاره ز دیده فناک همانست	پرسینگر کن نظر پاک همانست
از که بر سواد بصیرم شسته شد اما	نفس تو در آینه ادراک همانست
کردستم در دل تا فرود بهر صفت	خار و حشمم در جگر چاک همانست
شد سلسله کردن شیران رگ جانم	پوزد بدان حلقه خراک همانست
صدیغم خورفت ولی تر شد کجا	شد ز بر زمین پر که در خاک همانست
مر خند که خوابان نظر مهر نمایند	بال نظر کینه افلاک همانست
با آنکه جهان سوز بوده آه های منی	
در دستم خورشخ خرف خاشاک همانست	
فروع حسن تو آراه سوز مال است	صفای امین پاکت عشق مال است
سپین خرابی عالم که بر بر طاق سپهر	نزار قفسه پنهان در آست خاشاک است
شراب لعل دست حرف تیغ سخن	نزاب روح خراش است بلاک است
نزار سپهر من از رنگ شیبوده	که دست او بگریان چاک چاک است
جریده ایست فغانی دلم که بر بیان	
بر دو شسته سینه های در خاک است	
گل گل خست ز دیده فناک من گفت	گلزار حسن ز نظر پاک من گفت



خون میچکد ز داغ دل لاله در چین	کویا بمن دم از حاکم کجاست
سر که کشید بجز آب تو شربت	در جو پار دیده نساکن شگفت
بر روزه کار کشیدم تو خون گریست	سر لاله که مسجدم از خاک گشت
رویش کس کوکبیت غانی بیخ حس	
بهر جلای دیده ادراک من شگفت	
اشکده دلی که در دهنش نیست	تجا کعبه که در و محل نیست
مردن در آرزوی تو خوشتر که غم	خود زنده نیست که در دهنش نیست
ایزد ترا بنویسند بر جوی تو شگفت	ای کل چه ناری که در دهنش نیست
چون در میان کرم روان برود	پروانه که سوخت محض نیست
خوای مهر باش با خواه کینه روز	خود دینے و خدای کی در دل نیست
مشوق ایجاک بود عاشق بلا	بار غبار کس بر دل قاتل نیست
بر دوش کف خانه غانی خار است	
این بر پست سزای تو نسیل نیست	
چشم نظری بر رخ این کسپل است	در تم شد و تیرم بر بل نسیل است
جنگ من مشوق جنگ دل دیده است	کو حمله بر دل و دل بر خون کجاست

در خانه نمی گنجم ازین سوختن گشت	دستم کبر پان دو آتش من است
سر بنامه بلغار که در دست نگار است	دستیت که سر چرخ کجاست
میخواست که سر شمشیر خود بر زدم	آتش شد و سوختم بر بل نسیل است
کجا ز پرسیه بعلقیدن چشمی	مار که بر کان زون متصل است
در آب و عرق از غضب یار غایب	
در احوال نروده خار و محل است	
شد دیده ام شب دره ایصال است	مخدر که بر کرد لیسک وصال است
از نازکی نداشت شش طاقت لطف	حیران آن کلمه که جز نازک نسیل است
رخ بر زور و با ما در همه تاب	کین حسن کمال نجا به زوال است
شد از سعادت تو بد انسان که حرام	سیاره و بال که خدین بال است
این حیرتم کشد که جگر چدره وصل	آن کز حیای و حق صد انفعال است
بند ز بان ماکره ابروی تو شد	در نه چو می شد می از صد خیال است
کربان غایب غنیمت لاین بسیار	
این گفته با تبت که سر ماه و سال است	
اما از نوع جفا تو کتم باز گرفت	زین دعا کوی سپهر الطیف گرفت

شده بود و فاسد بودم بایدها	خود میدم که دی جو رستم گرفت
عالی آن است به باشد که طبع علاج	خواست صدره که کند پیش قدم باز
من تا زور بستم نظر از آب حیات	که کف دردی ز ساعه هم باز گرفت
در پابان کفایت یک دود بود	سر که یکد از مرغان چمن باز گرفت
بیرس کل که کند طبع لعل شاد	که بهار از قدم سینه درم باز گرفت
قلم شوق غایت و رفت کرد سیاه	
چند روزی این صحنه رقم باز گرفت	
بجای زبان که طبع زبونم گرفت	در سینه از زوی فروم گرفت
از نسبی که جو رستم درم درین اوم	اندوه عایلی بر درونم گرفت
بجای آسم از دل رویم سینه هم	از درد غم درون درونم گرفت
خاتم که یکم رسم کام چونم	در طبع سلامت درونم گرفت
دل سوخت چون سینه کنگر اوئی	در داکه با تجر و نوم گرفت
هر کس که شاد بافت خانی را کند	
سجده من که نوب حسونم گرفت	
بی گسای ششم و نارت با من ای جو دیکم	یک طبع نا کرده زمانه این تمام

برجامی که طوره شان در پیش در راه طوره درم گرفت

نازیده آن لب شیرین جود آمد هر کس	که تو در جان من رسوا می شام
باز پیش دیده و دل چنان بر صفا	سوختم این آتش در جان بی آرام
بی سخن کرد دل سخن کمال من کباب	که بر دوی کز آن خو بخواره ام در جام
دوغ داغم کردی ای دل زنت مصل	آتش در جان زدنی با این خیال تمام
چشم سرمه از زود خونا کاشی	به اندک روز کاری یکم این ابرام
شلیخ کل در برمی آرد خانی اسپم	
عیش مردم نشد این که بر سر شام	
خونی همین که شمه و ناز و مهر نیست	بسیار شیوه است باز که نام
کسی که نایب از نودل امر اوئی	جایی نامرادی عشق کام نیست
بایم و آتش و ناله حسد	اهل خلق را طرب صبح و شام نیست
هر جا که مت جای تو در چشم و کمان	بیشتر که آفتاب این آصر نام نیست
کاشی بسما بوی تو جان بخشیدم و	افسوس نسیم غایت مرا نیست
ناصح گوی پسند که گفتار بلخ تو	چون گنگوی سانی شیرین کلام نیست
مستان اگر گشتند خانی تو بخیل	
پیری عقدا به از سپهر جام نیست	

دور از تو حسرت من مدام با درد و غم گذشت	عمر کی چنین بعینم و دردم که گذشت
کشم که روز غیب خورم با تو هر چه	این هم نصیب من نشد و عیدم
کشی که رود اگر بنگارم عدم شوی	بمب که کار من زود بود عدم
پیلو ز روی مرتبه بر آفتاب زد	چون سایه بر هر دو کی ز خود بگذرد
مرگام به دل شده در سیرت نشد	بر هر گل زمین که بنا بر آن نشد
ساقی پاکیزه این مثل خمر بر آشت	عمری در مشا برده جام چو کند
در چشم شب نیمه غفای نیستاره بخت	
کان آفتاب از نظر من صدم گذشت	
دوا خواهم تو را در اتم امینت	بلاک آن لیم تر یا کم امینت
یکی بند قبا بکش ای کل	دوای سینه صد چاکم امینت
ترا در بر کشته تیکشته کردم	تسای ل پے با کم امینت
بروز گرم شبی چون تو مایه	مراد از آن جسم و اهل علم امینت
بمد حرف تو روید از زبانم	جسدم چون در آتش خاکم امینت
اگر نترسم پینه ای دل در	مراد از لعل تو تر یا کم امینت
بسوزان جان من هر جا که باشی	کو بر ناکشتم خاشاکم امینت

کی سوز دولت بهر فانی نیست		نشان آه آتش نام امینت	
طیسم اید و در نام نیست	دوای درد پهن نام نیست	بوصلم مرده داد او شکر شام نیست	ولیکن آفت خانم نیست
چه آتش بود در او در بر	که دامان کربس نام نیست	چو راه پت احسن نام نیست	چرا راه پت احسن نام نیست
چو زان بوی خوشی کاشک صبا	بران لب عالی دما نام نیست	که میگوید که چون حاسد را	مرد و چاک دام نام نیست
تو بیکوی که عاشق ندیدم	فغانیست دست بود اشوب	سخنهای پریشام نیست	
غمی ارم از سو ددم نیست	کجایم ساخت به بسو ددم نیست	کشم آبی دوزم غم من جوش	زبان آتش لودم همین است
ز برق آه سازم خانه روشن	طبیبی ز زرا ندو ددم نیست	اگر من زنده باشم با نیاشم	ترا حوش با و قصودم همین است
فراوشم کند آن دیر پرودا	بلا جان مردو ددم همین است		

ز دی آتش که ز دیده آید / کشم در هم شود و دم عین است

کشم در خیال آرزوی و سوزم  
فغانی نه فال شود دم عین است

کل جز ذری را بر بی نیستی  
عدم نیست که دست زور نیست  
عضو اجملت ده روزه اتم نیست  
ز خراش لآ زده من ساعش  
خون کشاید سر سرشته ای که  
هر دم از عشق بعد نام و حسرت  
اول آن عشاق در دست پیش  
که به عشق جان و دل دادند  
که بر صدها رسود از تنم پند

آنچه من به طب بدم در چمن عالم نیست  
در نه از تنه در دم سر سوزی کم  
در نه که باشم و کز نیز باشم علم نیست  
بگنجد است اگر دست به مردم  
سر که در سپله هر دو فاکلم نیست  
دست آسوده دل خوشی درین دم  
نام این زنده دلان تازه بگنجد  
را ز این پرده نهانست که گنجد  
بخوان که همنش با زلی می گنجد

از خرد نیست فغانی نه طبع خاطر است  
در چنین منزلت بر آن ولی خرم است

لی که بسته اند به لها و دمان است

تصدی آن برت بیاید دمان است

چند که روز نمیکرد و میشوید زیاد  
روغن کشد ز دانه لها نزار بار  
یکدزه تو چو کت فیت یکت با  
بخت بهد سار بهر کس بگنجد  
ما محرمان راز تو ای ترک نیستم  
پر که در روز کار با ما پس بار

این نازکی و لطفت که در کشت است  
این خیال سنگون که کنج دمان  
دو زین هوا که در سر و روان  
این فیض عام خاصه کل جان است  
در نه نزار که ز دمان درد مان  
آن رجه که در حکم ارستان است

تو که خون عین رغانی رود  
زین رو که در هوای کل از عوان است

با دستانم خلاص از آب جوان کرده است  
بار نادلی ز آوردم ز دام میگرد  
ای میگوید چه چرا جانی بجای میدهد  
چون یک ساغوشه اشش ای حکیم  
ای که گریان سر نهی پیشش ای شاعر  
قیلم رو بعد فرود که در غیر آن  
مستی غشی فغانی همچو دبی شک و

قوی هر چنان کار من است  
تا که کردم در خود را ریش است  
این سخن با سبب ما که گزاردان  
بی سرنجایی که در حین طوفان  
کین بت چینی فراوان ویران  
هست تا شیری کا فر اسیران  
میت نهان شده بر چند نهان است

<p>باد در حاست درام از اسگ کلگون          غم آن محفل که عمدا گویم از سخن          چهره زردم نمودار است از سو جگر          ساقا شریف قابل مای وصل تر          جلوه هست در آینه در آصف          ساکن میخانه از زم زمیون</p>	<p>عجیل تو کو با تشنه خون منت          سر که پرسد حال من کو می بخون          صورت حال درون عنسواں پر          آفتاب طلوع و نخت مایون          دین رویت جلای طبع پر          گوشه در میخان زم زمیون</p>
<p>چون هفت از سو ادخار سحر کیم          وصف زلفت در غل طومار شون</p>	
<p>باز قاشق خزان طرح در گون          صاحبان قم کشت که زید          دور بادا خطر چشم مبارد حزر          آنگاه نامد سر بسته شون          ز سر راهنک همه راهروان          ادب از باده مجوسید که آن</p>	<p>رنگها ریخته در دم که دم از خون ده          زین رفته که سر خایه چون رده          که چو خورشید سر ابر ده کردون          که می نخت بر سر شسته شون          داستان غلط ماست که وار          سسکه بر جام جم و خم خلاطون</p>

<p>عشق در سرب جو کو کهنی کرده بلاک          طبق زرنشود پی سپر تبر هلاک          مینت در دایره سطح کف نقیضه</p>	<p>ایمان سسکه که بر کاره مجنون ده          که همان نخت کانت که قارون          ابل صمت مقدم از دایره پرونا</p>
<p>ساقا جام لب لب نفعانی بی ما          که بکفر و همت کشته سوزون</p>	
<p>تویی از دوده عالم حسنه در همین است          پانه شرف آن ز ندی شست          خان که شسته ساقی بود عاقبا          خطا که که سیکدم مرار شسته دل          هر آنکه دست بهت کرد کشت دنیا          سر زد که چو سیمان با برین شسته          ز برق عاده آتش محض برین شسته          جفا که در نظر متشن که آب حیات</p>	<p>کسی دید خدا در میان چین است          که ز یک باویر راحل شین است          که در کشید می تیخ و آکسین است          سکت زاید و خود را در استین است          کلید کج سعادت در استین است          مرا که سبک و بدکارا در کین است          غمی که در که ایمان خوشه چین است          کسی که شیوه زندان زین است</p>
<p>قبول کرد هفتی که مقبلش خاری          توطن کردی آن ساداه قرین است</p>	

دوستان ز مندی چشمه حیوان بودا	دیده آب در کازچاه زندان بودا
دل ریاضی شنی ارجمه نوش گرفت	دیده چنبرین نمک از پسته خندان تو
رور کار دل دیوانه بر اشک که دوش	کار با سبک زلف پریشان تو
از گل عیش خرم نشود عجب دل	دین کشت دایت که از چاک کمرسان
عش سنجواست که رسوا کند این خفته	دست برین زد و بر آتش سوزان تو
ملک دل خرم دار استه آرسره	شد بفرمان خیال تو که فرمان بودا

ملی صبح فغانی غلی جوانم غریب  
 کریم آورد که سخن دیوان بودا

دیوانه ام مرا سخن و از کون است	در نامه ام حکایت حسن و حسن است
یکچند سینه نامه بره سوزان شنید	ایست حسن ز مراه عروسان است
بهر ملاک خورشیدم آیم سیرم تو	این کیلیم که می مکرم از روی است
تا چند ریخ خاطر م از دیدن پیت	عمری بر دور دل گذر اندم کنون است
خنده ساز یکدم ای نجیب با سوز	عمری زمانیکه تو بودم ز روی است
اگر کشته شدم کن اگر دوستی فریق	رسوا شدم بر مع جویم خوں است
باز این بر بشیوه فغانی شبر و کو	چشمی ملامت ز روش در حق سخن است

دو کی آن کل عرف بقصد خون	زخوی بازگ اویت از بس خون
بنا امید یازان استمان شدم محرم	نشان بخت بد و طالع زبون
برون ز بزم طرب سوز دم خنده	کسی سخن از آتش درون منت
رقم منصب فرما دیدم کشتیضا	که بار خاطر من کوه پستون
مران کبریا ام ای باغبان رخسار	که آب در کف کل از اشک لاکون
تو خود بعبوه نظر کن بسوز کشارم	بهر آستین با خانه دشمن

دلیل او فغانی بس است آتش آه  
 نشان دلخ درون شعله برون

سرد من زلف پریشان رخ گلگون	بر گل سیراب چندل مقنون
خنده بزخای شیرین لبان بد سخن	مل سیکوت که قدر لولو بگون
بنده آن سردار از دم که در کشتن	حسن شایع کل بار و بشو برون
داشتم اسپت دوران کسب بخت	پیش از نیم کردلی استه بود بگون
عاشق ز خای او شکایت چون	نخل عسمرن ز با بخت کردون
چشم میدارم که آنم عجب دردی شود	سر سرخاری کران کل در دل برون

ساعتیست که کفم بود در چک قضا  
 حیرت می دارم که از سنگ پستان  
 که از مردم بمبسون بود لیلی طرا  
 در میان بروج آسمان محزون

از دم که می بیند در پیش از مرم طرب  
 شد مطرب چنان که چو دخی بون

شمار می ده ماه من چنین پیدا  
 همان کسیند مایه در کمان داری  
 بطرف باغ نظر کرده کل چنین  
 ز چاک پر همت برک با سینه پیدا

بگشای غم سیر خواجهی کرد  
 جین از آن دل سحر آفرین پیدا  
 بگو که ردل کرم که دست داشته  
 که در اع تازات از حال آسین پیدا

ز آدی که ملک نیز در سجده آرد  
 سعادتی که ترا از هر چنین پیدا  
 خراب آن که ما ز کم که چون منو  
 بشیر دای غیب از میان زمین

زین و دل به باغ کرم چه دین  
 مرا که در غم عشق دل زین

لبت بوبده شیرین که غنای را  
 بکمال مور که هزارا کسین پیدا

صد شعله آه از دل هر کوزه نشین حاشا  
 آه این چه بلا بود که از خانه زمین حاشا

استه و کاکل برده و شکر سنده  
 کویا که همین دم ز بر چانه چنین حاشا  
 دشمن به شون خواهد که آن شکر دور  
 نشست چو شاخ گل خندان چنین  
 سرچند که زین دل شکنان که شکر فم  
 از جایی که سخت گایینه ز کمن  
 در خانه خیز زره شیرین چه ملاه  
 چون ز هر چه آیش هم از زمین  
 سر زرد دم صد به صبر چند پیش  
 زین تلخ کبابی که از این حاشا

مرا با که شمشیر ترا دید غنای  
 زرا که نونه بر آشت که موشش چنین حاشا

غیب کوی بی ناله حزن شست  
 ز مرغ بر سر من ز سر خار گرفت  
 داشت صحت و باج شمشین  
 کسی بر آهت خورش آرزین شست

خوش آن حریف که هر چند در دوز  
 حدود بر دل کلم من در دایع نهاد  
 که که گوشه آبرو در زمین شست  
 که که میز عشق از شرم چنین شست

چو غم ز دامن آلوده دست ترا  
 جرم غم ز دامن آلوده دست ترا  
 که که در غیر بر با ن آسین شست  
 که که در غیر بر با ن آسین شست

ز خاک گشته ز سر فراق برده  
 ز خاک گشته ز سر فراق برده  
 هنوز که بر بیت بر کمن شست  
 هنوز که بر بیت بر کمن شست

کل او ز روی ترشح مجلس شد  
 کل او ز روی ترشح مجلس شد  
 که که تا خواست از شکر زمین شست  
 که که تا خواست از شکر زمین شست

بد امن توجه ز پاست قطره های شرا  
 بر کلاله و گل ششم چنین شست  
 بر کلاله و گل ششم چنین شست  
 بر کلاله و گل ششم چنین شست

مزار زهره چمن رام تا باده بست	برین ظهور لبند اختری برین
جلوه نوح تو گویم رخسار و صبر برون	ریشبوه چوین لبش کین
خراب آن دلب لعل ریخته ام	که مرگ او ز جانیان چمن
برای صبح وصال غایت منم	
شب زلفت که تا روز درین	
کشود چاک گریبان بایست	نمود عده و کف در آیین
من ز حلاوت لبش گنای گفتم	لبش بخنده در آمد که آیین
کجا بر شکش کردم از حسرت	بغیره کرد اشارت که در کین
سخن ز صورت چمن بیکد در مجلس	کشید زلف رعاض که شمن
شان حال خراب استم از نری	نهاد کاسه در دمی برین
اگر محبت اسلام داری ای راه	در ایامه عرفان که راه دین
رحم ساخت غافل چو سنگستان	
سیرت لعل آه آیین است	
دقت کلمت م باه و دفان	چون بگذر در خان که بهار چمن
زین بخت بدید که پرو نیرود	دو ایامه که از سر کون کسان

سپاست اگر گزند بجای مضایقه	باد است که تو اندر جان گد
بر باد بود اگر نشدی صریح شان	این عمر بی بدل که چو کب رودان
فکر کن کینت بد که آن ترک بر چنگ	تبعی چنان رساند که از استخوان
کو بر چشند ز چیره و باز اگر گم	اکنون که عاشق ز سر سود زبان
فسد با دکار کرد غافل که در وفا	
رسمی چنان نهاد که شوان بران	
از کلمه کما شگفت از زمره مال است	کش ایدم که گزاشد چون
سر که بشنید آه سر دم در دلش کین	و آنکه دید این جسم چون نام ز جان
انقدر در بزم خواران شستی شمن	کز لب چون کینت عاقبت تجال
ماه مجلس نشیب آینه با من	از دل کلم بگدم کرد چنیدین
یار این صید از کجا آمد که چون	سر طرف صد نیرد بالا کردش از ناله
مردم از این همه بی یارب میشماران	اگر از این مجلس اول که عین لغات
ساجد با طبع دایم سه شبان کلیم	از سران بخت شکل سارگی سال
نادر جانگاد عاشق خنده در جان	
بس کن این شیون غافل که درم کجا رضا	



بار و لاله پایی می و سال کند	پایانشیدم دور لاله که شیت
توان گذشت ز قد کل و پاک و لاله	نی توانم از آن عسبرین کلای کند
نیافت در که و عجمه دم سببی	صبا که در چمن کل بعد بسال کند
زگر کیشن چشم چو کشت ویرا	که چند سال بر بسیدهای الی کند
غریق بحر امیدم که در زمین بوج	یک لطیفه بلای هزار سال
شراب عشق تار احوال لایست	پار جام که توان ازین حال کند

چو عند لب غولجان را از روی  
تمام عسریست نه ماه و ناله کند

بار اشتم ز لاله کل خانه پر شد	درازاب دیده کلبه ویرا پر شد
چندان کبرس تو نظر با چشم که باز	چشم و دلم عشوه مستان پر شد
عاشق کجور نیک نفس استمانه	چون مجلس از حکایت چکان پر شد
چون دزد عاشقان طرا اند شمع	رخساره بر فزود که پروانه پر شد
شبها بنغم تیر زنتم ز بر تو	امروز چاره نیت که چکان پر شد
از کس که جادوان تو در غم عقل	روی زمین ز مردم دیوانه پر شد
از حال کس نیافت همان کجوا	ستی کن که شهر از خانه پر شد

باز با من سخن چون غم غم است	دگر فکر الجوان و عاشق از دست
خند آب و سینه پروان کردی	محبوبت در دست از غیرت دروازه
چو سستان خودش و در کلان	زین توانا در هوا نشین او از دست
اشتیاق با به چندان که حکام	عجیب سیراب شود لب از حیا دست
طرح این مجلس و ن را انداره	آفرین برداشتن استادین انداره
نارگان باغ را حاجت بکند بوی	ز کس سبک کاسهای با ده رنگ است

طبع سوزن خفایست پین در کفر عشق  
مهراب را زین می یکجی محفل باز است

خود را می بین بکوت از دست است	در بسته بروی غم بران گشت
سپردن حرام و کشته در نین زنده	تا حلق سگند که صنایع است
ده که تو کیده و شب بس که بر ای	پدا شد کی گو کیه مهر و ماه است
دارد سو از خاک درت عاشق غیب	بر غم راه بسته میان شرط راه
زین غمزه و اشارت دانسته است	معلوم شد که گوشت چشم و نگاه است
از کس که خون ز فال بر خود که استم	اگر غمخیزم که سفید و سیاه است

زین که در دناک فغانی بر جانده	چون یار بی غم تو ندانم که آه است
در کج تخت این دل یوانه خوش است	دیوانه را مقام بویانه خوش است
این قطره های اشک عقیقه تی زمان	در دیده ام بر سحر صد دانه خوش است
ای پند که بزمش که در گوش جان من	یکتا در خیزن رعد فغان خوش است
ساقی من خیار ندانم ز چو در سپه	در دست اختیار تو چمانه خوش است
شرم و اوبه بشیوه شوخی در دست	در کس تو شیوه ستاره خوش است
سوزت که م شام و در شرح شعله	این سوزن ز جانت پروانه خوش است
تا کی درون پرده کشیدن سر آب	این کیر و دار در درخار خوش است
دیوانه فغانی را که گدازد از ادنی ز مردم دیوانه خوش است	
دست اجلم بر دل نرفته ره است	عود دلم از دود جگر بار است
آه از دل آن شوخ که چون خوشی در دست	اول که ز باد بر بر سر است
نفسه را ز سر زاری کرد گمشد او	تغییر دل است که بر طرف کله است
مرد که دار استم حین دغا است	سودا جی خطا کرده است بی است

دست از همه او برده که در مهر عشق	از روی ارادت که خدمت شست
یوسف ز پیمان بلا چون علم آفرات	خوششید بر پرده اش از کله است
از مبرقه نور صبر دیده و بصیرت	صدقه فطین و ان بر سر است
سر طبع که در پرده دل عشق زان است	صد صورت دلکشش همه بر وجه است
قطع نظر از شدت ن کرد غنای پرودن شد و از دیر خان با گشت	
روزی در دم غم عشق خواند است	سبیل بلایان ز صبرم در است
خواب اجل گرفت بر حسته را کزل	شرح درازی شب جبران است
عاشق یک کانه تو ای ماه چارود	کار ترا ساله دران است
آن قطره که بر حکم خوش است بود	چشم ز شوق اجل لب دانه است
عاشق قدرت آن رخ عالم است	آشوب روزگار و ملامت نام است
شما در آن فتنه در طوق بند است	خواهد برای لطف تو شاطره است
صد بار یاد که در گهستان کوی تو	بلبل که در حرم چمن است
آن شهوار که کوشش از غمزه تیغ کن	چون کار عالمی سه تا زبان است
مطرب برای گریه جانور ز لیل دل	کفار در دناک فغانی تر است

سبز آواز خاک در لب آن سباده گشته آن خط و خیزم که چون بر کشد ز آن تو کموزم که چون شب بلی از خواستم تا با غلامان در سر آسم اگر دهن می خشی دراز که در راه غم ای که در دای نقیادی سپن بر خیزد	ای عجب آب ز مردین که بر سجاده صورتش منجی آب زمزمی در باده سر که همان با معرفت کار با افاده در بر دم با چاک است آن سباده بهر برش گل خیزد و بر سر سجاده این گند انداز پای مردم ازاده
--	---

سر سوزی غایتی در شمشه ز بار شد  
تا بنای عهد با آن با مسلمان زباده

ای لای که ز نیت گداز گشته خوای بنده ساز مرا خواه پس کن از آب زرد کی جوی گیت گداز داری چنان خیال که گشته دلم نشین دمی باقی عسرم عسرم هم در شرانجامه غایتی خواب	وقت و شب طوبی باده پر گشته کار من از بندگی دست گداز گشته ما و گشته که ز نیت گداز گشته گریم گشته چون تو گشته گشته این کید و لطف ما تو گشته گشته عشر چو در خرابی و گشته گشته
--	---

چرخ گشت و نینخی سر کلی بر خاست سینم صبح دلا در نیک بر زبانه کشیدم از غم زلف تو در چمن آ تو آن ریده غم غایب که هر قدم بهر طرف که فرمان و سر کران علامت آغاش سبک خیزم	ز سر نهال کلی با یک علی بر خاست کو رنگ زلف و کالی بر خاست چو پیش شاخ کلی جبه سبلی بر خاست بگسختی تو صاحب تو کلی بر خاست در از روی رخت بی تکی بر خاست که اگر سر دو جهان بی تکی بر خاست
--	--

بهر چمن که غم غایب رسیده تا که کن  
ز بلبان چمن با یک علی بر خاست

دل سپد او نهادیم عظمای گیتی ما یک جلوه چند ایم و تو پر گیتی گداز گیتی گشته دهن پاک تو گیتی روزگار است که دل بی او نشیند شهر زاده شدت گشت پریشان آواز از زور که شهر چمن دست رسید	ما خود از جو زلف لیم و غم غایب گیتی آخر ای تکی جان نشود غم غایب گیتی آن همه سر گشته و جو روحای تو ما فدا کرده بند و غم غایب گیتی کس فرانت بر من که سر تو گیتی پرسی از سوخته جویش که جان گیتی
--	---

نیت خضر خانی طلب آب حیات  
شرعی از نعمت خود در افغانی بجا است

آه ازین ناز و دلبر سیه که تراست شاید آرد می پرستد بت	زین سخاوتمند مگر می که تراست زین همه علم و کافسند مگر می تراست
ای لاله اشکی در از کشد تشنه لبان دهی بجاک ای دل	رشته در دست آن بر می که تراست زین خیال سکندر می که تراست

بی سرو پا کند فغانی را  
این تراش قند مری که تراست

مجنون راه عشق و دل دمی نیست آن اشکی که به لب و در و تابان	مشور عاشقی خط از آدمی نیست شبها چرخ و در و کل وادی نیست
مجنون کجاست تا که دل کم که او عشق کند ز جای که پیستون شوم	همه در کسند عدم آمانی نیست دیران دلی که در عشق آبادی نیست
من خود چنین خرابم و دشمن کجا بن در پنج در احم دل را به شیب دور	کین خودی ز رعایت استادی نیست سچاره بت سلاخی غم دوش نیست
آهت لبند باد فغانی که این چراغ در منزل ستاره و شان نادنی نیست	

مار از زوبیر ار کل روی او نیست که سرو ناز جلوه کن در حرم باغ	در نظر خورشید خود روی او نیست کجا خرام قامت بلجوی او نیست
خجسته را خاتم دلم راه دل کشای ای نسیم هر چه غنچه را	دیوانه ام مرا شکن سوی او نیست از روی گل جو سودم را بوی او نیست
کو سخن رود خنده جلوه که مرغ سبزه چین چین کجاستن تا کی ای هفت	میخ دل را چسبن کوی او نیست ناز و کز شده غم ابروی او نیست
جای سرگی گشت کران زاری وصال پدر سار یکدشش ای محمد صبح	در خواب بخود می سوز ز روی او نیست در خواب سار کز نسیم عادی او نیست

بهر دانه تلخ هین شب وصال  
افسار عشقش سحر کوی او نیست

مرا بیا ده ز باغ و بهار شد با رسیده بود کل آن سرو دم باغ	بهار و باغ چه باشد که ما عیش پاریس که کلی از نزار شد با
خود ما در مرغ سخن ز جلوه کل اگر میکند در قلم عذر ما پند	لطف آن رخ آن گلزار شد با که با ده خوردن ما بهار شد با

چون نسیم بر سر گلستان  
ناله تر آب خضر است  
کینه از آتش کسب است  
فغان خاضع این چه عیبت  
نوشتم نیشکات که عیبت  
مرا در علم و فنش کجاست  
بیر آن مرغ چون کانی است  
نظر بر درین بلع کیم است  
باده روی این آسمان دارم  
ز بار کال آفتاب است  
بدر شکن از دماغی است  
که جلوه کل سرو را به عیبت  
بزم خیار هم غم نیست  
بدن زلف فغانی رسیده است

که از نو یک دوسه روز چه اندیم	که کردش کف در درگاهش
اگر ز کوی رهنم حاجتیار بود	خان ناله بی اختیار شد با
بجلس خانی کشید طعن قریب کل وصال تو بزخ عارض شد با	
دو هفته که صریحی دین سزای پنج	ای کجوه دردی سی پیش بر پنج
جهان بیت که چون دل بهر اوستی	خفا و جور زایت کنست به شوخ
ترا که هست پر از شجر غافل	سرکش اصل بر نزار برای که سر پنج
تو مرداری بسیار هستی ای دل	زیاده ما کجک خورده دان چنین
کنند حادثه دایت در کینه کوه	هر از حلقه و حلقه سزای پنج
نشان سکنه جاساز دش حرم را	عروس مر کبکس ز در بهر پنج
فغانیت و همین داستان هم فرای شمارسیم نه اند زبان قاشی پنج	
ای از نظاره تو محل آفتاب صبح	لعل کینه و بکن بر آفتاب صبح
تا بان ز چپ پروت سین چشم	چون رود شنی و در غنیه از تقاص صبح
ما را چو شمع با توش نیند و بر	سوز و کله از شب دلت با صبح

محتاج در ایام بادامی پنج  
چاره در دست را با او پنج  
چون جلوه کار کسرتی پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
کلی نازش کس کجای پنج  
جان می بیند با غافل پنج  
بسته درین بنده تو پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج

در افروغ نمید بد و دیده فروغ	دیدار آفتاب بی شان شراب صبح
دیوانه جلال تو از نستی خیال	ذوق بی شمانه اندلس خواب
خوین دلم بر سر بر و هر چون شین	در در با من شب تار و شتاب
بستان می صبح خانی نعل سعید اندک لاله آفتاب کشید که صبح	
آن سری چهره که دیوانه نشانی	عاشقانش همه دیوانه تر از مکدی
روی او پر تو شحیت که از خود جهان	دیگران نور چراغ نمید که در کجکدی
آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم	در نظر چشمه لوشند و بل نشانی
کنتم آه و کشم بر در دل پر چه صبر	آه از آن قوم که برداغ نمان برده
ماه رخسار تو در آرزو ام	خوب رویان هجران چون برده
که هزارند صیفت و در چند هزار	به و جامه از می عشق تو یکی جان هزار
از غلای می عشق و جگر در کیت	باقی آستند که از طبل کران چرخ
بس کن این که بر شب بکیر خانی که صبح مردم از کشت حکم کون تو چون	
آنچنین یک شمش از عشق تو چون	و آنچنین دیدم ازین و آنچنین

محتاج در ایام بادامی پنج  
چاره در دست را با او پنج  
چون جلوه کار کسرتی پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
کلی نازش کس کجای پنج  
جان می بیند با غافل پنج  
بسته درین بنده تو پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج

آنچنین دیدم ازین و آنچنین  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج  
درد از بسبب و دور بر پنج

آه از آن رزق و ایشاک کسب کن غنج عیش من از کس جنت نیست زینش سپرد از آینه دید عیان متی در شکلی خرد نشان کردن دل که بوی از کس طره مشکین بود	رفت که ز سخن بی برده گشت و شد بر دم از چمن وصل نیسی نوبد این خط سبز که از خضر روی بود از لب لعل تو آن قطره که در با ده چکد یافت سر سرشته امید و مقصود
شهد نوشین ترا زده که از بر هر قفا شد قهین بے تمب ایصال توید	
ساکه آبی بی غاب بسوده سره که چرخه با با مجرم باشد زهر در کج ایده مسای دولت عشق دلی که چرخ از داغ جوهر نظر است خوش که است بحال در سیمارم از آن شراب که لعلت بی پستان توان گلی که جهان بے در آن چمن ز فضلش چو خیزد عنبر ال شکلی	برین در آینه جام چه مصدود باب چشم صراحی و سوزنی عود نشان نخبندت و طالع سجود کند و ساغ و نکند سر سجود نماده در قدرت چرخه عیب الود اگر در آینه جان کند نظاره سجود سینم لطف تو می آرد ز عدم وجود سکار عنبره صید کن تو خواهد بود

خانی از نظیر آسپوز گریست شبی ز رفت که بی ساعطرب لغت بود	دود بر ابد ز دم چون پسند آه که با طالع بر آدم عاشق دانه نداند که صحت پند گوید که من شاتم سوختم این داغ جفا تا یک صیدم ادی لغت دم نام
دور شد از سر و کارم پسند دود پسندم نخبند آنچه طالع فرخنده و نخت بند خیش با نم بود و سودمند نخته شدم آتش بود چه گر چه هر سوی گشت دم	سخت هفتی و قوی آیت آه این مردم شکل پسند
کر آن حورشیده ز روی سبزه سار گر شام در دست نارسه که بود چنان حولی که گراسی میان جان رقب از غمی که شمع با نیت بود بغیر از حال پایش ای خانی گریست	رقیق سبزه بر بی بد و درم سار ز چون زار زیند بختی پشیمار ز هر جانب پری و می ز جانب کارم آه گرم خود بود خندان که گدار سر سگ از دیده پر و ن ایرو بود

میتدان تواریا و غیره خاشوشند	بناطری تویی بکران در آموشند
رون مرام که بسیار است و آموشند	خواب آن کله و طره بنا کوشند
چو عیش تهر ازین در جهان که هر دو	دو کس دوستی هم پاره نوشند
زهی چو ایض شرابان که باید از حمار	بصد عمارت دست صحتی صحتی نوشند
سزار سوزن الماس دست مرا	ازین حیرت قیام که در دوش نوشند
مراسک که حسین نام در زنده در حمار	شراب نخته و یاران بعدی نوشند
بروی بک مباران چو سایه در دست	فاده همغسان دستها در غوشند
سزار جابه جان صرف این بلبلان	که در نهایت حس از هر چه نوشند
چمن خوش است خالی پاک از هر کج	
جان و پر درین شمه مست و مدوشند	
الی که در تو حرف خاشوشند	در دت کشم که نام دوامی نوشند
قدت بلند با که بر نخل حسن	آن گل که رو نیم و خاشوشند
کلبای لب که هر چه بود کوی جان کم	حکم ترا سبع رضا می نوشند
جایی پسته تو زبان او روی	دشنام تلخ را در دعای نوشند

خوبان با شکان سخن خوش می کتد	در غم سخن کنند گاهی توان شنید
ز ناید ازین سماع و دغان زین می	یک نام ز خانه ما می توان شنید
مقصود صحبت ترک و ز نوبی گل	انصاف اگر بود جزب می توان شنید
شد ساهما که ما لها نوا دست شد	در پستون هنوز صد می توان شنید
مرغان شد ز دست خانی مرور باغ	
کر کلبه سزار نوا می توان شنید	
ترک من چون لاله بر کیش در کج	سایبان ز در کنگر سبزه و به کج
مر کجا کان دانه از کشتی می گرفت	رند در دشت نام زان در کج دریا
آدم از جان دست خاند کم از کج	استین بر زدن باز و پسر من بالا
کردن از نیل ترکان نیره با لار	پیش ازین توان سنان در دیده
آه از آن که سرستی عاشق حاتم	دو کله از عین غمایت مشط شد
عش چون بر لوح هستی حد تو حق	دیگ از ترک فرمود و ز غم کج
میوان کعش که توان باقر حاتم	آفتد کجی که کف نایا در کج کج
رفت عاشق همچنان لب بسته کج	در هر نیاں مرور پسته کج
مست در حشر خالی را کلبه باغ	یک پیک چکان که در عشق از دل

جان منم که در کمان جفت کج بند	خاکن که در آن جفت کج بند
جز شد که یکدور رقم اروغانی کجند	نزار که در خاشاک بسته در دل
که در کشته آن جز جانی کجند	مدار چشم سیه را بر شوخ
که سپهچو لاله و گل در قانی کجند	خراب آن بد نام این حال افرون
چو در دل سخن آتش سانی کجند	کویت که کن کوشش گفت چنان
به یک تو بلا می ملانی کجند	در آمدی هم پرستم از جانی جهان

فغانی از آن صحبت سر ج بود  
و کر ز در دل نگار جانی کجند

میکرد و نیم صبا می کند	چشم ز گرد آن تر پایا میکند
این دل مبد وین که همانا میکند	در آتش ز غمشت رویش کار تو
دیوار غیب تر پایا میکند	ناخیز لطف است در آنکو و کرد
زین آن عاشق بر جانم میکند	دارد حد املطفت خودت ای شمشیر
با آنکه از سر جانی ما میکند	دارد دم سنور امید و جان تو
کر هم یک ز نه مر ایما میکند	چندان ملاقت که باور نیست کنم

با و این که کند ترک چون تویی	دل که مندر نام خدا یاد میکند
غیر از لب که گوی شد اورا که مر	هم از خویش را بد و انا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشنود  
کر هم یک ز نه مر و وفا یاد میکند

حسن تو چشم ما کجند	آن نور پر سحر جا کجند
باز آتش ازین آرزو	در دیده و در لطف کجند
بی مغز سر که آقا چلی	یکدوره در و مو کجند
یار بجز دست آنکه کز	در وی رستم و جان کجند
کل بر سر خاک های یاد	کامیاب کجند را کجی کجند
چکانه گرفت زرم آتش	روانه آتش کجند

سر شام ز یارب هانے  
در محبت گفت و جان کجند

خونپس با لطفات وفا کند	نمای روی که از تو نصف کم کند
صحبت ما دو بوسه بر بیخام با	این غایب از باز جی ما کم کند
روزی شود که با من مخلص کنی شوی	در کار بند لطف خدا کم کند



صد سال که وصال بود از رو بخت الکون که آمدی نظر منم بکنی سرتان دستم و تو که می کنی یارب جز غیر می کنی ای پادشاه سر خدیو پیش بود در سر پیش	این در جانستان بدو کم نمیشود از رکنش تو رکنم جای کم نمیشود باری درین میان صبر ما کم نمیشود کز پیش در که تو که کم نمیشود نعمت زیاده کن که غیر کم نمیشود
خون خور دلت کار نهانی بهر و صول آسوده باشی چون که بلا کم نمیشود	

مردم غمیش کش دنیا چه دیدمانند تقدیر و انچه بدوست است آید حصان در ملامت زندان بند امر و چون مراد هم میسر است خاصان بزم وصل نجیبند نو بمانند اجاب ایات اثبات غم است از ناده مرغ خلق ز قافه حکمت رستم که خور پست شوی آفتاب	این پنهان ز باغ و تماشای جودمانند مستان درین محال که ایام بدیدمانند این خلق پس ملاحظه ایام بدیدمانند اصحاب در بشارت خودمانند متصور صحبت رخصت را بدیدمانند اندیشه کن که از کل و مهربانمانند نام دم دقیق در چرخ بدیدمانند گر گویت کران رخ زین چرخ بدیدمانند
--	--

جای که سپهر آسود خون زیر کمان از بودن نهانی شیدا چه دیده اند	امروز اگر چه در کران لب زبانه نظاره جوان تو ام کی بر دارش چهاره خراکی که دلش زود از بزم آه از دل آتش که مست آید و آرنج
بر حالت شراری دل گرم خانیست از آزار کلک کت ترا و زبانه	

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد ز ناله میان مرغ و قاصد مرجا که کشا فند دل مهر پرستان کر دیده و دل پاک که داشتند سنگ نیت که در همه سپهر است عشق است که جهان سنگ گو کند دل بر کن ز بار جانشین نهانی	خون کرم و نظاره محبوب نباشد دل سوز مرا حاجت مکتوب نباشد بگذره نیاسند که محذوب نباشد هیچ از نظ پاک تو محجوب نباشد خونبار تر از دیده ایحیوب نباشد این در چهره در دل ایوب نباشد خوبی که خایب کند خوب نباشد
---	---

صد سال اگر وصال بود از روی است الکون که آمدی نظر هم نیک کنی مجان درستم و تو گوی نهی لطف یا رب چه خیر سبکی ای پادشاهان سر چند خیر پیش بود که خیرش	این در دجاستان بودم نمیشود از کس تو رنگ جاکم نمیشود باری درین میان صیبا کم نمیشود کز پیش که تو که اکم نمیشود نعمت زیاده کن که خیر اکم نمیشود
خون خوردنت کار فغانی بجز وصل آسوده باشی چون که بلام نمیشود	
مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده اند نقد روان بند و ستادک حصان در علامت زندان بند رو امروز چون مرادیم چه سیر است فاصلان بزم وصل بچینند نو بیا اجاب ایجاب از اثبات عشرت از ناده من خلق نه قانون حکمت برستم که خود پرست شوی آفتاب	این پیمان ز باغ و تماشا چه دیده اند مستان درین محال که ایام دیده اند این خلق پیله ملاحظه ایام دیده اند اصحاب در بشارت خود آمد مستور و حجبت ز صحرای دیده اند اندیشه کن که ارکض و مهیا چه دیده اند تا مردم دقیق در آغوش چه دیده اند گر گویند که آن رخ زب چه دیده اند

جاکمی سپس جاک رود خون زیر کمان از بودن فغانی شیدا چه دیده اند	امروز اگر چه که آن لب نرساند نظاره جوان تو ام کی بر دارشوش چهاره خراکی که دشمن زود از بزم آه از دل آتش که مست آید و ارمان
پدایت که محسور تو باش نرساند کر این طرفت بازی رکب نرساند دستی بخان غرض غیب نرساند بر ساغ غمین جگر آن لب نرساند	بر خاست شراری دل گرم نماند از ارکض کت ترا و نرساند
تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد مرا که میان مرغ و قاصد ار مرا که کجا فند دل مهر پرستان کر دیده و دل پاک که داشته باشی سگ منیت که در تهنه سپاسی عش است که جهان سگ کی کند بد دل بکن ز بار خفاش فغانی	خون گرم و نظاره محبوب نباشد دل سوزم احابت مکتوب نباشد بگذره نیاسند که محذوب نباشد هیچ از نظراک تو محجوب نباشد خونبار تر از زیده یعقوب نباشد این درد چو درد دل ایوب نباشد خوبی که خایب کجند خوب نباشد

خونی که جایی بخشد خوب باشد	خز جو روغاشیوه محبوب باشد
که خود کشش از حباب لغوب باشد	جایی رسد که منت پر این بیست
آنرا که بدل صبر صدایوب باشد	یک شمه نجات از الم عشق است
مارا که بخورد در مطلوب نباشد	مرکز شود طالب در مان دل بز چون
که جگر عفت نشود یار هائین	
در راه طلب سالک مخدوب نشد	
در سر شراب و در نظر آب آشامید	دوشم پران دیده بعد نور و تاب
میزوتم چرا که نه منس کام جود	تا روز در مشا هر شع روی دوست
دل در میان بصورت و مضمی هر آید	بزمی بر از سر از سری خانه بچکل
دیوانه که بر سر آتش کباب بود	از سر چشم و رخ زمانش بود قدر
وز سر که از کا رسو و فطر اب بود	من در میاز سوخته چون دایر شنید
از نقد عسرم آن در نفس در حساب	با آه و ناله که بر سر از زمان میل
هم شرم روی او رخ او نقاب بود	از غایت جان توانست دیدش
پس چرا بجهت سخن در کباب بود	پس صوفیان کرد قتل با دود

ساقی راه گرم هائین مرو تباب	اورا جگر است یا کنه شراب بود
ساقی پاکر و زه بر جن شتاب کرد	مئی که عید پای طرب در کباب کرد
آنست که ذوق با دهر بر توخ نینمود	بگذشت جام شرب میل شراب کرد
آن یار من که دست کل داشت	از چشم خورشیدان جهان حجاب کرد
از آفت مزاجی میل فنا شد	در یاد لی که غایتی از حجاب کرد
رنگی ز پوفایه ایام گل نمود	با دهر آن که غایتی از حجاب کرد
ای بر لب و در طلب وصل او بود	آتش نشد میرد ما را عذاب کرد
راه گرم و ناله هائین تمام نوشت	
آدم که با صحبت آن آفتاب کرد	
ساقی بود با دهر ازین آب جز خیزد	من ششم غم ز میه ناب جز خیزد
کل دیده میفرود و در دل زباید	مقصود و توبی از کل جهان خیزد
خبر کش از دور که من صید بلا کم	زود بکتر از این غصبت تاب جز خیزد
چون تیر تو خوردهم چراغ کشد عمر	تسلیم چشم صید صید صید جز خیزد
در خواب شد آن ترک شکلی که مرا	تا باز جیب سید از رخ آب جز خیزد

در کیمش ابرو ز تن می لسن	هر حاجت و دیشن خواب جز خرد
اشک تو نیار و دل مقصود هفت	پداست کزین قطره خواب جز خرد
صبحی من آشن کل از خواب بخرد	پایشی ست ز خواب بخرد
از خار زین خاست بقصد دل عاش	ز انگونه که آتش بچای تاب بخرد
ار که می دل بود که آن حسنه بر آ	چو شش خونی رک خواب بخرد
مر چید شمش ماده ز عم پاک نمودم	کردیت بدین کل که بعد آب بخرد
خون خوردم از عشق کسید ترا	تا خیز از گوشه خواب بخرد
پهلویم تیغ نه از بر سده کاری	رود سنرا از شیر سنجاب بخرد
این نخودی و مستی عشقت هفت	
زین کوزه مرا پی ز می تاب بخرد	
کلی که از عشقش سنگاب بگذارد	هر اب بشکین در شراب بگذارد
خوش کن برین که ز می را قبا چو کلید	نه انکه سوسو سکر در کلاب بگذارد
بد لغوزی شمع جمال او رسد	مزار سال اگر آفتاب بگذارد
کسی غنیمت جلیبار و ام کباب بگذارد	دنی بقصد دلم چون کباب بگذارد

بر کوزه جوئی کر کشم آسب	به جای مرغ که مایه در آ
فغانی اطلب کیمیا ساز	مردمی که درین خطراب بگذارد
لعلت از می خنده بر بر کل سیر شد	شمع رویت خنده بر جور شد عاید شد
دید در خواب قش طاق رویت امام	شد دیش قباب و سر بر کوه خراب شد
دل که سوی حسنه مرکان خور بر شد	خویش از نخودی حبه خواب شد
پش خورشید رخت کل قصه بود	بر رخسار بهاران از ترجم آب شد
بر کل سیراب ز آب لطافت عمارت	از خیال رویت آتش بر کل سیراب شد
شبه چشم سیاه شد با دام	عشوه لعل حشمت حسنه بر عمارت شد
ننده آن شاه خونه که در صحر جلال	سکه خویشی برای و شن اجباب شد
همچو خونه با از چشم هفتی کم نشد	
بس که از لعلت کمان بر دیده بخت شد	
ان کل از کشت کشم آید	و ده جبهه سر شمشیر آید
بسته ز ناز و دل دو با کرده	مت سوی کشتی می آید
شکب با ده خورده ای	کز نوبی بهشت می آید

مرغای درشت رو نشود	انچه از سر و شست می آید
از سرم پاشیدی و کفته	که سر من نبشت می آید
ای خانیست سرای ت بکش	
را کج از خوب و شست می آید	
جوشد لیت که سویت نگاه شود	نهفته روی کوبیت نگاه شود
بشیر نمایی که زنده می کنی مارا	بجز روشدی خجیت نگاه شود
ازین شراب که در کار عاشقان کردی	در کجایم و سویت نگاه شود
ز بس که دو در او روی از دلم چو پند	بجای عالی بودیت نگاه شود
چو در این همه آفات که در کجاست	بسز به لب جیت نگاه شود
چنین شراب کجا خوردی ای شجاعت	که سیر بر کل رویت نگاه شود
سکت خانی دیو آید که شد بخون	
خنان که رسک کوبت نگاه شود	
دل که مسرمان به چو ابرو چشید	که از تار و دانه قدر که شد
مذیده و امن پاک و مهر و ماه سوز	درست باد تا کنی ز غایت شود
قلم دروغ مدار از سفینه عاشق	که این شکت با صلاح تو در دست شود

شباب دیده و دل سپرد ز دیده کلا	تبارک الله از آن سو کسی برت شود
من دولت چو بر دم نفخ نمودم	که علم خیره شد بر کس نبخت شود
قدم بخدمت نخل بستن بر باد از	که نازکست نهالی که تازه رست شود
دلیر نیست خانی مسرور در رهش	
که بخدمت اصحاب در چست شود	
رو گلشت و پیران بر لب عشرت شد	که رخان رشده در کله از خوب شد
کوشه بستن خورشید کون که بچون	میرکی پای کجی جسد و طوالت شد
کاری فاشد عاشق که در صحر او با	دلبران سرور و مجلس ابوت شد
دقت آن آمد که در صحر ابدت شد	پنویان بس که با جاردت شد
هوا با وقت پسند از در خجیت شد	که برای عشرت اهل محبت شد
دوست دارم طریز سوزان که در کج	در زمانشست از جام محبت شد
که جستم چشم بطف لعل دارم	ز آنکه حاضر بودم از در کج شد
آه ازین بستان چون ربک اراد	از برای قوتش صد کوه عفت شد
باده که پنهان خانیست تا کینر نام شد	
کیبایه کمان بصدقه پر و حیل شد	

تبان شهر که ترکانه باج طبلند نماند در بکرم اسب و این سینه ز در دوش دل اهل ذر کار است منم که روی لم در شک از خود بجوه توان شد جراح مجلس انس در دل در دستان زخه زنده شود مران زانم جوشین شکست نما سگر نشیر جدا می که میمان	مراد سر بود از سر که تاج طبلند مسند زارده و بران جرح می نخای که طبلستان علاج می طبلند و که ز کبر و مسلمان روح می طبلند صفا حضرت و لطف روح می طبلند شراب حل جام بر جاج می طبلند که هر عذر سر حسی می طبلند نه چو شیر در سگ امراج می طبلند
مرد دست فغانی کند راضی که این مراد شبهای روح می طبلند	
باین تا دوستان نامر سوزد خواهد بود اگر صد خوب پیش آمد تا یاد ارم هنوزم دل طبلد که خوشتر از جام سیم سرین کرد و نه سازد عروس نهر مرده در عهدی	بر بخت محبت کردم در بند خواهد بود لبان دل که بر وصل تو جانت خواهد بود کجا از زده قاصد دل جو خوشند خواهد بود همان خون در دل بر پر غم در خواهد بود نه پندار کی تا آخر یک سو که خواهد بود

دخای سمر که ز سبک است جوان درین مجلس بخبری هر کی ندان خود اگر نخی سده در حجت اعتبار نمرد عشق جوانی فغانی زین سوس بازا ملاحت میسوی کشم بر باران سپند خواهد بود	نخواهد خاک شد این جسمم تا چند خواهد بود اسد با بان لهای شکر خد خواهد مکن برود ترشش تا کی کلاب و خد خواهد بود
تا خد با خون جهان بند تو شادش من از تحمیل چند شاد و روز بی صورت شیرین دل لعل آن حسنت که بر بخی نبرد سبقت ز نچه سازید که سر شاد شده در حسن خاکوش که کرد در	مردیم درین کلمه سر اچند تو کریان بی جوان شکر خد بی چاشنی گلگردد شد تو امر ز که مقبول حسد او تو عاشق نچنانم که خرد دست تو صد سال یکت و عده بود که تو
مایم و چین ز زهره عشق فغانی بداست که دیگر چه حسد تو	
چو شد که از همه جا بوی دردی ز که به کور شد مده دل شد آرز ازین کلاب که بر روی زردی	ز سر که میشوم بوی دردی ازین کلاب که بر روی زردی

قرانیت درین چشم سزوه کرد و سوز	زر که گذار چو سپه اندک کرد می آمد
ز عشق خون جگر نوش و سگر کن بشیر	عالم از پله این آنچو زد می آمد
یکی در دست سار در زمانه نامرد	ز صد شکت که در کار مرد می آمد
مخو زوب که پس با نذره نزار	بسی کزین قسح لاجورد می آمد
صنورت خانی وصال غنمی	
ز صد نزار کی چون تو سهر دمی آمد	
عید شد سر کین نور اسرار کجا کرد	مرک شاری خاقان رومی شاد کرد
کر بیستان رسو ناله و جوی خنج	ز اید جلوت نشین راز در اورا
شام عید از جان خود ملی و طالی	آمد آن سر و زو ز عید تیسیم از ادا کرد
گرچه کشتن عبادت مردم نماند رویه	جان فدای چشم او لیکن شیوه پراود
رحمتی بود آنکه آمد رسم حوکان	این گرفت و مخمخ شد سداود
سده آنروز از آدم که در گلکشید	از دست ساز از اشرف غنمشاد
سر سر سویی خانی ناله دار و رشوق	
که چه تواند ضعف آن تا توان فریاد کرد	
فراموشم شود چندان که پند یاد	ولی فریاد از اساعی که یک مایه

ملاست من که سر سگی که جت بر دانه	هوا بس کرد و دم بس فرود آمدی
مبارم اظهار او من آن صید کر قنارم	که جانم سرد و تابا بر سرم سدا می آمد
ز نه شاستن چنانکه ز راهم نبرد شد	سخن که جان پر در بود دل شاد می آمد
بکوی می فرودشان و قشام و اسکی	که از آن تک بوی دم آزاد می آمد
جر سر سویی خانی داستان طراش من	
لکه که بر کوه منجی است در فرما بیست	
کدام عید که حسرت صد تشید مدار	صباحی که تو دار صبح عید مدار
غنیمت است زمانی به جمال بود	که عید وصل بان مدتی دید مدار
به حاصل از نظر پاک و دید بهر دین	چو چشم است تو پروای اهل مدار
پاک که بهر تو باز است دید نامبره	در حسد از اهل نظر کمد مدار
کسی مناظره من کند در دین ربو	که هیچ الکی از ضعف محب مدار
علامت است پر سخنان و حکمت اویم	چرا که اوستم و جبر بر بر مدار
رسید عید و زمین آن به جمال خانی	
که چشم حجت از طالع عید مدار	
معاذ الله که تبت بسمه مان غنمشاد	من قیاب را از غصه اشک نهاد

نخود و صلت رو امید اشکم برود مکران	چه دانستم که فام چو بکبرم ادا
رقیبا حال من باور سینه از زگره	الهی آتشی در مردم مرا عفت و آفت
شبی که تارک تاشی در نمی آبی	چرا با دوستان کس محبت عفا شد
بهر حاجت بغیر ای دل که در دست کنی	اگر ما که خدا خواهد که در کارش آید
فغانی زین نظر بازی سیه شد نامت با	
خالت با خط و خمر و خال فتنه سازا	
می خورده خنده برین ناسا	آن ترک است بین که چه پدید
دارم چنان امید که پذیرم این جان	دارد دست جام دم اما بکین
عاشق هم چو در تیر پافت و پشیمان	گلگشت با تان پر ز آد بکین
شوی که در سرش مطرب و می آ	کی گوشش بضحک استا بکین
داغی بجان سوخته ام تازه بشود	در بزم سرتزانه که سها بکین
آتش مخزنم زد و سرداد سبب	اکنون که داغ کرد چه آرا بکین
با سر کی موی غایتی که عاشقم	
این حال خود ز طور روشنر بکین	
از جوهر کلر خان دل من از زار شد	چندان خاکش که بی اعتبار شد

زقیم من تو مطرب ره چمن	بر سر سبک که دیده نهادم نثار شد
ای از روی دیده و دل بود نیت	عمرم تمام صرف ره نثار شد
حسرت بعبت دیده شب ندانم	حرمان جواد دل امیدوار شد
کشم خست بپشم و دل کردم جزا	آن خود بلا جان من بی قرار شد
از گریه اجبت سازم زارم که دیده ام	از گریه فتنه لاق تو بی اعتبار شد
انجلو تو آه غایتی علم کشید	
در دل غمی که داشت نمان آشکار شد	
بهر پس که در اینجا می حسرتی ماند	نهالی گلشن با کدش با بکین
تاشان و اسرا بکست رو را درونی	و که ز خوبی ده روزه غمت در کین
تو بی دل چو خون جان بهم آتشی با هم	کسی کین با ده در جاش تو بکین
رسد روزی که از باغ وصال تو آن	و به گلگشت من هم در دلم باغی کین
حسرت زوال است آنکه جلوه کین	اگر اندک مانی باشد این باغی کین
معاذ الله برینان که تو خود آرز	ملاست و کجمان را بر زمان کین
مرا جاست در دل از قنای گل برو	بر ابد حاجت من در دلم این نثار کین
برون آرم ز چنگ بی فو شایگان	چنین زخم که در خاطر کین



خیال شمع رویت گزینا شد	شب غم روشنی در دیده پیدار گشت
بمجلسی که تویسه می در کجی بند	رسد خوابی که تا روز قیامت زندارم
بوش از دل عاشقی که بخواهد	فغانی دید که کس بقدر پندار کی ماند
به حالتی که در جام عیش میکان	بر جای کجی کلاب و سکر کجی بند
محبت و خنان ساخته سیرم عالم	که در حسد ابر ما جام ز سر کجی بند
سیان و ما و چپ آسپان معالما	بغیر شربت خون جگر کجی بند
سزا گرفته عینم و در دردم کردی	که در مزاج دم خواب زور کجی بند
کن در از غمینه حدیث و شوکن	که گرفتار شد شوهر در کجی بند
در کجکوت مادر و سر کجی بند	بست و دیگران پیش کجی بند
پاکستانی با باد طهور در	میزم نرم میزای بوی غم خورد
دم مجلسیستان حق پر کشید	که داد عیش من نرم و حضور در
تصا و چو دامن بوغ کشید بوی	ز گردان خویش و بیله بخورد
قدم براده نای لاله آب سرد	اگر چه ضرورت و عسدمای دور

دل که نقد جانت پیش و شناس	براز دست بود ای تصور در
محمد بر دل آریک روزها چون شش	چراغ کعبه در دمی کشان چون زنده
تو خود در آب کندی تنای چون	اگر زوال نبرد در تصور در
رنگشک با دیده روشن شود ز جلال	چو یار عرض بخت بکوه طور در
میکست در دفا سینه و محنت آید	
حدای و مجلس دل صبور در	
تارخت را سزاه در کجگر که تر نهان	آتماش سیر توان شد که نهان
باز وقت آمد که کس با هم بخت	در میان لاله گل که کهنه تن
حوشش بود لاله رویان ده بر لبها	خاصه آن ساعت که خورشید از نظر
دید راه حالی ز جام مابه آنی سیدم	که در دایع پشمارم در کج نهان
بعل شیدا سید اند که در این نگاه	ز بر سر برک کلی صدی شتر نهان
از گل و نسیرن نیایی بکه در خوشبید	اگر در سر زده این خاک در نهان
عیش من بخت زنه عالم از سید	بگله در سر گوشه صد شک
باع خود و سلسل است با طرد حاجی	ز آنکه صد شخ کل اندیش که نهان
زار مسوزد غمینه که بر پید	برق آه در دست داز از نهان

چو باشم سز زانو نامد شب در کعبه بیزم شمع خود خاتم که سوزم چو براه انظارش تا کی در کسک ز سیدی ز راه سینه سوزم چون چرخ لاله زار	رود چشمم نجواب و ما سپسندم در کعبه که غیرت سپرم از سببش از خود بچون عطیقه سپسندم دیده برده ار خس خارگی شب در دشت غم سارم
فغانی چون بخاطر بگذرانم روز و شب نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوارم	
چون از بی بسوچی بکشد خشم بر آید خوش آمد سز زانو باشم در طهارت آسوده گزین در پیرون رود سلامت افسوس نیکو یان دیوانه است	بهر نظاره او جز شید بر در آمد ناکه جو سر بر آمدن در بر آمد دارد در سلامت که باره میگردد با آن بری بگوید تا در برابر آمد
آن نور دیده دارد جا در دل فغانی در دل خوش است لیکن در دیده جواری	
دعای دبی کل از باد و بوی بار آمد بهار آمد و مردم همیشه در شوق	نغمه دل من پستور خوار آمد دو چشم من گران مرطوب بار آمد

مرا چو نیت نشا ط از بهار و باغ دلایمی کل سپسند آب دیده بریز خوش آن سر شک جگر که پیش لاله زار ز باغ وصل جوانان سیکل چرخ بریز	که سبزه برده از باغ و گل بیار آمد نگاهد ار که آن سر و گل خدای آمد ز دل دیده دارد دیده در کسک آمد که گل رود و گلستان خار بار آمد
چو در دل سخن دار فغانی که کار بکشد کلکشن گویت در کج کار آمد	
دل مروان شده جان هم پر سپسند گفت بنهارم و جای سم بر دل توانی می ما در دست و در دوشام ز نایت شمع زشت آتشیت در دل پای بوی من آتش سده که چون نشید لبت بو عده شیرین خند بکن	که از سافره دور من خبر کرد که کم نسیم عنایت ز خاک بر کرد میان تو و صحبت حکونه در کرد که گرفت ز غم خنده در جگر کرد اگر خرم کنی معت دست ز کرد بهر از کنت مبارک در شک کرد
کشد کلاب فغانی روان دشت چشم کرت ز ناد عشاق در و سپسند	
روزی حکم پیش در او برسد نختم بر تبسول نظر او برسد	

زانه که بر اوج رسیده اتر طالع	جال بهم چون اثر او رسیند
عشمتن چون موی در نسیم بکشد	بچار بر آن خوشی بر او رسیند
عاشق بچشمش شول شود پیش که دارد	دستی که بطرف کمر او رسیند
یار بزرگ بر خنده شد آن شبانه	دندان چو کسی برش کرا و رسیند
آخر دهن آوده شد آن خست عاشق	لب که بر بچون جگر او رسیند
چون دست بران تازه چمن باغ خنایه	
آزار کلک برک ترا و رسیند	
زبان و وصف جمال بر نمی آید	که خوی بر عتیر در سینه آید
مرا صورت اگر کنی کشد مصورن	یکی بر شکل و محبوب ترینه آید
جو وصف جلوه کلهای نوش که کنم	چو غیر حسن تو ام در نظر نی آید
بران سرم که بگرشتم وقت ایجا	در رخ و دره که عسرم بر نی آید
ز آت وید و حیران خویش در عجم	که بی نشانه خون جگر نی آید
که میرود تماشای آن خسته جلال	که از نظاره او چشمر نی آید
نشان او ز که پرسد خانی حیران	
که مرگ رفت برایش در کینه آید	

سرشک لعل مر حاصل کل از ارمی آرد	که میریزم و سنسک طاس با کوی آرد
سگت از دیده من خورد عالم از این	که صحبت در خلوت بر سر زار می آرد
شراب با با محبوب سیم اندامو	فخ و دارد ولی نخی صد انقداری آرد
مکن عیب من از نسته می سر بازی	که گردن بسته شیر از پای ارمی آرد
زهی مرد سلاست و که بد بکنای	شرابش بر کشتان در خانه حرامی آرد
بجان نشیمن کنس که دام بکند کار	اگر کجور عی می شد روان با واری آرد
خانی باه شبکده من از عین و عا داری	
که ز در چشم خواب دل سپد ارمی آرد	
شکران غم اهل نظر نیسته آید	براحت فلک و رخ حکمی آید
دو اسب رو بهم آورده در راه	ستاره بازی کردن طلسمی آید
بجان ملامت عشتان میکند علوم	میجن لب چو کاری گری آید
خود پسند دار و بلاک درویشان	علی الخصوص که یار از سر مید آید
براحت فلک زمان ز رخسار تیر همت	فغان کج نظران اینقدر می آید
غسب نیت که آتش معجزه بر آید	در ان دیدار که قدر منسر نیسته آید

خوشا که پرستان می هر چه شدند مدام	چاکه آب زر ز آب زر نیند آید
لب دو سیم و نیکو نمان	مراش که گزین پشتر نیند آید
به منزلت خایسته چون که عشق که زنده همش به در نیند آید	
سپه نامی توام در دل پر کجند	نور تو حس تو در طور کجند
از گشت که پیمان تو در غمت دل آید	چند آنکه در دم رسم کا و کجند
در حلقه دلهما ز صدای سینه و مطرب	شوربت که در انجمن صور کجند
ما ز خم بر خورده فرما که غم شستم	در پهلوی غیر سب طوط کجند
در لنگه وحدت و بردار حقیقت	غیر از سر شورید و مضروب کجند
چشمی کشا ز او پس روشن چمن است	در بزم که ایان و غم کجند
از رخ نیشانشان سدا که همش می	در حلقه ستان سر ستور کجند
منع دلم از کعبه زده فال خراب است	چون بوم که در نسرل معبود کجند
آلوده کن خود پر سیر خایسته رضی که در صومعه مجبور کجند	
کل آمدن با بر نشستن که تواند	لی با ریکل از نشستن که تواند

گیم بر او دل خود پس با باری	لی بخت اغیار نشستن که تواند
نیش شیوه مستان که هر خطاها	در بزم تو به پیش از نشستن که تواند
بخت ز بوم که برود و بسند خوش	با من شب تا روشن که تواند
جایی خانی گذار دست تو شیون لی دیده خوب از نشستن که تواند	
کل آمدن با خوب کل خسار جی می	می پیش برست آمد کل چار سینه
چرا باشند در خان پیشی حسن است	مقام من نذر روان کوشه گلزار می
چونام دوستی بر دی پیشان از وفا نمی	بگشایست ناید کار را اگر دار می
خوش است آن عده که جانان مصروفی	زبان چو بر شیبی که گاه می
ز آن است که شرف خلق او ساقی نماند	لب سگش از حسنه خود بخوار می
ز آنکه می که نبشاند غباری که گزای	بلا نیست کین عین کران بسیار می
مرا که کی در عالم اران و شور و برخوا	پاری میوان ز پیشین دن با می
جمال چه یعنی آورد عاشقی چندان	تساعت و غمت ای کل کون مادر
خایسته خانه و بران سزانا نماند از خواسته که ماند در جهان آثار می	

مجاور آن سر کوی را سر بخشد	خورد ز نور و جلیب آن گنج شد
بر جای پادشاه مستخرج یافت	در انعام که اجابت عام بر بخشد
کدامی شهر کی معائن تواند شد	بردی کسی که تاج و کمر بخشد
ببر امید که جوان آن در حقانند	که کل دست به شاق یا بر بخشد
اگر بیکسرم هست و صد هزار آن	امیدت که بر جم آن بر بخشد
مواهی یکده دارد فغانی مجبور	
بود که اهل روشن است نظر بخشد	
مرای تو سر و ام آشی در دل بر بخشد	گنجه خلد از کجا بجای دیگر بخشد
در او خانه زویش گشت مصلحتم	بود چند آنکه پیش من کسی شستی او بود
نیفتد بی تو ام بگذره در دل بر بخشد	فکاک بر چند شمع دو لیم رو بشوید
که م سوز و خیال شمع ز خمارت را	که محنت خانه من بی تو شمع جا و زود
چنین که آتش ویت من گشت خاکستر	دلم آتش منصف و ازین گشت اخوند
بر بخت است این که گریه بپوشم بر آن	ز بهلوی دل پوسته روی آنکلا و زود
خوش آن محفل که بنشیند خانی اول سورا	
جمال ساقی کلین نور ساعرا و زود	

نام شب دو که سورش بلند	صد تیره در حواس ما نور شد بلند
کجا گشتی فروش بر دیشان رسید	پنداشتی که ز نور صورت شد بلند
تاری بسته بود و من مطلق بسته بود	این غفلت از نظاره مطور شد بلند
مشوق در گن رود در روشنی بل	ز آن آتشم بر سود که از دور شد بلند
در سر سری ز با ده تو حیدت است	زین آفتاب دعا دعوی منصور شد بلند
سگر شکوه در که دیوار دیده اند	آن آتشی که از شمشیر طور شد بلند
آباد با میسکه که گفت است	نخلی که زین سر اید مجبور شد بلند
آرزو هستی اندر با ده بود	که طرب باغ طارم انکور شد بلند
ساقی پیار با ده که عید صیام است	از دیده تو مال طلب بر شد بلند
با ابقای سپر که از قضی عام اه	
افسانه خانی در مجبور شد بلند	
منم که دوست مرا دم تیغ و شورده	مرا م با ده و نظلم بدست زورده
هر ایت که ترک مر صحبت که	شراب لعل ز سیم نه بلورده
پاکه که گزشت سپهر جوان خست	اگر کین سلیمان بدست زورده
بسی ز با ده که در غم منم ز که گردون	چو آفتاب مرا جسلوه در شورده

مراغ خاک در دست پیش از آن هست	که سر برده پستان شدن کور در
قبول کن که بر آن گسست ماست	رنگ بر دست در گیش ن خود
ز آب چشم فانیست سر خردای در جواد	
سزای مردم سپرد خاک کور در	
ماه من از جامه خواب بپرسد بر کند	علت محمودی رخ رشید در بر کند
باز جاسیست تا که در زلف نماند کجا	عاشق چپ را در جاسی خاک بر سر کند
خاک مردار گیمای عشق ز سر سارده	با و شاه که با لطف ره در بر کند
دل نشویند ز زنجیر مهر که درش	با و خاک بوی دکان ز زر بر کند
دل که از طوطی محبت رفت در مخرج	قد ز جوش ز آب و ماه بر کند
اد که در سر کوشه دارد چون خانی صمد کلا	
کی بنال غایبش بچار سر بر کند	
نمزد دل برین نه بر لغت با کرد	بچار و مدهام که دم فست بر کرد
نمود بیوز عاشق دل در میس مدهام	که بزم با ریخورد ایچ در زار کرد
ز خجای لاله و یا شده ام چنان پستان	که ز بس غبار خاطر دم از بها کرد
مشایقی قیاس شکست خاک پستان	ز خن کجی با داد که دیس غبار کرد

شده ام غراب مذم که چنان ببارک	دهم دست آنکه ز جیب کنار گیرد
ز جواب تیغ نسیانی چو غراب شده	
و که از لبش ادبی بچه آستین گیرد	
چو در از جانب صیدان شکار اندازد	غان می افکند با من سار و بار می آید
سخن در پرده سبک گویم کی گوید	فروغ روی خوب از جوهر او از می
ز چنگ قاسم یارب کجا کند طریقه	که چرخ و از کن ابریشم این ساری
عجب سوزیت از شوق نیت از جان	که از سر سپهرش صید شد در پرواز می
غصه صد برتی چنانچه شمع در لعل در	که از نیت تو ای ترک شکار انداز
فغانی سوز نهان درون کس کن بر میس	
پیر اگر شعله آه تو خود این ساری می	
دل سوزان من از کت و زرد کیش	فغان کین غم سبزه را جزا را جان کیش
چنان شد بسته بر روی در این کیش	که از نیت بنده طالع فیر در کیش
همه در نامی عشقت باز من در کیش	در من کجاست ای نیت اگر از کیش
ز چنان غم روی که شد در کیش	که از زانو ابد صدمه آله در کیش
جهان ز دیده من چون سینه شد اگر کیش	تعبای لغت از در و چنان از کیش

شدم در چنگ زمان دارم خرد برودن	کسی نام از برای صید دست نکش
سبشی در خواب اگر میزند هانی برود بهمان	
از آن خواب پریشان دیده را مارود	
دل آه همچو چن باد عاصب زگرده اند	ز غبت آفتاب من عفت زمازگرده اند
موانعی که کشن صحرای آب دیده عایش	نهال نگرش خوشتر سر زمازگرده اند
که نام آید و کمانت با برده محمد شد درین	که چشم عشو سه سارت را شکر اندازده اند
ر بود از ترک با خضرائی رنگ دل آید	غورت غمره ستور را نمازگرده اند
موانعی لغت سنگ گیند چشم سر سائی	چو تار عنکبوتم زار و بی او ازگرده اند
صبا آورد سیم بوسه سار پیر هین	در پست سخن را برده صدر ازگرده اند
خدای نازی است لاله آرزو	که بسر شاهانه از عثمان قمارگرده اند
مقدس آتشی کان از نهاد شمع سوزد	ز روی تربیت پروانه را اجناسرده اند
منبت بس تقانی از بلا و پاریست گویا	
که عفت غدا یک گلشن شیر ازگرده اند	
سری در قدم سر در سفر را رو باشد	واج سلطنت از جلوه های ناز باشد
کرت ایاز به پند باین جمال دوحا	که قبول که سلطان او ایاز باشد

اگر بقد دل که قبول نزارد	برنج شلست که در تو کماز باشد
ز هر چه غیر تو برد خست غمینه جانرا	باین امید که روزی بس را از باشد
بخدمت تو برآمده شد وقت حکم	که در مقابل و لیا از تو باشد
بجز نامه بر بندم زبان طعن می لغت	اگر استاره ابروی عشو سه ساز باشد
چو کام خوشتر ازین عیش نبردال عایش	
که سر یکی قدم او سه نیا ز تو باشد	
سر از نیار من آنگه سر فرار کشید	نیاز مندی نه بود سر نیاز کشید
خوش آن که گشته جو لای که بر سر ایم	عنان دین سرکش کند و کما کشید
کجاست روز و هاشک تا شود دور	فنا شب جهان کس در ار کشید
ز بار سر و قدان بی نیاز کشیدم	که سر کراسته آتش و دلیوار کشید
جمال دولت محمود ز رفیت آدم هفت	که بار سلسله طره ایاز کشید
رسد بقدمت ای سرو ناز شمشاد	که نقد جان بر دست از سر نیاز کشید
حوزه ز کلاه خب هانی تمام هستی خود	
دوچی که از غنم آله جا کما کشید	
مر اهر ز در قوه صد عثم جانور پیش آید	الهی و شش جان تر این روز پیش آید

دلم شکبلی برود بس که در پیش چنان که نغمه نو در بیان گل که پرورش شیرین خواب میدیدم که سیر و شام نزل خوش آن شبها که سوزم تا سحر در کعبه چو وقتیکه از اهل بسج خیزد بیام	بود که جانمی افروغ دست آموزش پند کز دم شاد اگر صد عید و صد نوروز شام بسوزم پیش از خود را اگر آموزش آمد چو پردن ایام شمع جهان آفرین آمد ملا با می عجب از تحت خیزد و روش آمد
لطفاً بر روشن ارد فغانی دمه میران که از سر کوشه شمع غمسه دلد در پیش آمد	
هواد که در شالیت و مرغ در پرواز تخت سیر ساند لب لانا ما دوروی بگردان برده ای مطرب که از راه ای جواد است این که که در مسکتین کرد بشارت با واران صبا و شمشیر گویا فی اعلیٰ لیسیم کل مباد از جهان سله	بهار ز قه اگل گلشن گلشن با روی آمد که گل بار در در عله کا و ناری آمد به این شرف و دلکش شادمانی آمد که آن زنده ترک شکار اندامی آمد که با و از طرف دست او از طبل ناری آمد که این آب و هوای سرد و سردی آمد
پاسانی که نهی شمشیر از آغا خاوند جواز است ای که دیکر نیز از مطرب	
سر کنگو با صفای طینت از آغا خاوند که از رگهای جان عاشقان آواز می آمد	

میخاید و نظرتش شمشیر معان یوسف فغانی آفتاب من بر لب آغاری آمد	
سرا کجا از صورتت بوسنی بل با غمی آمد فغانی بسیر از خود بر آتش شده علی کونی این کجوتر از کجبت می آید این نام	تمام از رنگش آن کوشه غامری آمد که همچون آتش بر سینه ز سر و ناری آمد که در سر شهرش صد شعله در پرواز آمد
برین حال فغانی که بر آینه پاکت سخ انجام کار که در کس از آغا خاوند	
چشم زنی دیدن روی تو بس کرد شوق باغبان بکنده و صفت سرو گل عاشق کوی دست نشانی بل صوم قریبه من از آن سر که پیش کشند بر خاک ره چو دیدم زیر پای چوین مسکین دل اسیر که سپوده سالما	روی ترا که دیدم که با شمس کرد کس با وجود کل بوس خاوند حسن کرد منع از جرم باغ هوای هوش کرد تا با بجان خویش ترا غم صوم کرد پای بر سرم نهاد که بار سپرد فریاد کرد و ناله ز فریاد رس کرد
چند آنکه جوید فغانی ز دلبران ارنجت خوشن دید و شکایت کنی آمد	



در حق سوخته چند اموال نفس کی کجند	جان پاد تو درین ملک صفت کی کجند
که درون دلم ای شمع سر برده جان	بفرخیال تو پندار که کس می کجند
گلشن عیشین را ملک جهان ساختن	که در اینجا نه هوا و نه موسس می کجند
کنم در چمن کوی تو با و کل و سده	که در آن بیخ ز غاشاک و خیره خشن کجند
کل کل از آه من آن غنچه سیر کجند	ای دل بسته فزون توان از کس کجند
برو ای پدیده که در صحت است	غیر پروا نگه از کس کجند
چون غایتی نم آید تو عاقل بقیست	
تا زبان در دستم نیم نفس می کشید	
یکدشت دار غرور عاقلش کی نبرد	پوشیده شد چنانکه عاقلش کی نبرد
منظور هیچ دست نشاندگان کوشش	هرگز میان بزم شرابش کی نبرد
آب حیات بره ولی تر نشد از آن	کل داشت سالها و کلاشش کی نبرد
پروین زلفت و خلق همایندش	عالم رخت پارچه اشش کی نبرد
مرتب در آرزوی صفاشش کی نبرد	حشد صد هزار و پنج اشش کی نبرد
یارب چگونه داشت چو کل از عاقل	آن چینه حیات که اشش کی نبرد
آمیختن کسشد فغانی در جان سپرد	رفت آنجا که هیچ عید اشش کی نبرد

محب که بدر سیکده مانع نشود	رزمی بخواره بعد سده مانع نشود
یار چون در ره میخانه قدم پیش نهاد	کلیت کان راه دروشش مند و نهد
راه باریک فایز را از شمشیر است	قطع این مرحله بی محنت قاطع نشود
اصل این زده کس شده سیر از شمشیر است	همه در آن اصل حیات که راجع نشود
عاشق از روی کوز در نظری فهم گشت	آنچه معلوم بعد شمشیر مطلع نشود
سعی هر کار تو در آرزو لا دشمن دود	رجزد با شمشیر که سعی همه ضایع نشود
لب خرو بند فغانی در در دل کیش ای	
که تبری زبان رفیع لوانع نشود	
سوزیم که گل این چسب راغ میماند	عبار می رود از پیش در داغ میماند
چار جای خودم نکستی نمی کشی	مگو که این سخنم در داغ میماند
زیست صفای بنا کوشش و انباشت	که هر یکی بدر شمشیر چرخ میماند
ترانه تر اجاب و قول اطل خصم	یکباره کردن سیر مرغ و زراغ میماند
خوش آن معرفت که چون سر بند پانچ	زباده اشش قدری در این داغ میماند
چون سگت عجب دارم از محمد است	که صوفیا هر کجی فشر راغ میماند

شکستند از غرور و غم در خواب  
 جان و غایتی که در آن غم بود

چنان شد اس غالی سوبی لاله و گل	که شب پاد تو در کج نایع سببند
از کعبه غم دیر برون از طریق بود	اما چه چاره چون دل کمره رستین بود
همچون در شسته از در سخا بر بارگشت	عقلم که دیرس از حق شفق بود
اندیش سنج با تو داشت دل	غافل که نش در می سپهر عشق
سر می که از دانه صراحی شنیدم	کهنش کی نیافت که مقصد عشق بود
آفرینت و دانه بنیاید صید شد	مربع و لم که طایر پت العشق بود
هر می شنیدم از لب جاشحبس غمی	از جاشدم که نکته بغایت دقین بود
هم در میان نزم غالی درودت	
پردون نشد ز نزم تو شکین غمی	
خوان آمد که ساز است چاک طایم کرد	بن می ده که پیر افش نی چون کج حرام کرد
درق ابا که در و اند بستان می کرد	که چندین معنی میکنم که ادراک خوانم
خود ان گشت روی برک و خون	سر از نیبم که در این نزم آتش مالک
که آن خورشید در و لم این سخن خوانم	می همچون شوق کاسه افکار خوانم
بچین اربوبتی که تا دارم می باستانه	نظردر چشمت و عمره بی کج خوانم

هنگ پوخته میگرد که شهد انجم وارگان	شار پر عا دل ان قسم بزنگ خوانم کرد
درین میدان که چون بر که نمان سر از عهد	سری ارم نهامی طقه هر اک خوانم کرد
چمن از نزم میکن گشت چون تجار آوز	زنتی سجده در سر بنفشاک خوانم کرد
چو عکس خط ساقی در شراب فادوتم	که حرف عاف از صفه دل کج خوانم کرد
بروی آرزو در میان غزالی با ده خوانم	هر ایض سفلر ادر کار کسره خال خوانم
غالی بوسه ساقیت تا یک شراب تلخ	
دانه تلخ را شیرین زین تر با یک غام	
دود از دل من دانه کلر کنگ بر او	زین خرقه را آینه نام رنگ بر او
سر بار نپر و جنبین مطرب از دست	این بار ندانم که چه آینه رنگ بر او
عشق آمد و در چاه فراموشیم ادا	و انجا چه سر آن کلر مسنگ بر او
گشتم که یک نغمه درم جان ما موسس	من گشتم و مطرب بنواچنگ بر او
شده دیده سفید و کل مقصود ندیدم	نخل غرضن همه این رنگ بر او
بس تخم آل که بوسن نام فشانم	نامش نشنیدم ولی سکت بر او
صد که به بلا زیز و ز بر کرد هجائیه	
سرگاه که آسینه زه رنگ بر او	

مدام ارگشت امیدم خرم خاشاک مبرو	عجب که بر مردمن کجی از خاک مبرو
دو بی باقیست این چنین از آفت خاک	مسوز اندک کجای من کل مناک
چو من نی بودم از عشرت نیاجه تو نم	که بر طرف چمن کل سیدم با جادو
منم در عالم و این دانهای شکست	ز خاک نجس من آهم بعد اساک مبرو
پریشام ز سعد و نحس که در آن آه از کجا	که نو بهر من از کفش افلاک مبرو
مرا از سر کل در جگر خاریس پنداری	که از دلهای تشنه سینها خجاک مبرو
فخالی پاک شوتا مهر کردد کینه کردون	
که داروی محبت از زمین پاک مبرویم	
آن سروان که در درون نهاد	بی برنج راه رخ بسندل نهاد
تا میوان گشت دل درستان نخواه	کین خا نزار کعبه مقابل نهاد
بیم اندای سیج که چندین تن عزیز	درش همراه یکدیگر بسندل نهاد
در نامه صلاح و فساد و علم اخذ	زین رسمها که مردم عاقل نهاد
از که شهای میکده در صحنه قیامت	کامخا نزار آینه در کل نهاد
کسر طریق در دگر گشتی در دگر بود	این رسم را بشیوه شکل نهاد
نخن شود فغانی که ارباده ات نام	صد جای پیش بر تو محفل نهاد

تا دیده با رخ تو معش بل نمی شود	کام دل از جمال تو حاصل نمیشود
هر دل بجهت سلسله سوس و آراست	دیوار منت که حاصل نمیشود
دست تنی از همه تقویه دوست	در کردن مراد حاصل نمیشود
غافل شود ز حال سیر سیر کنگرین	از جلوه جنیل تو غافل نمیشود
شد دل سیر جلوه مردم دریب تو	کارش سحر جادو با بل نمیشود
خون قیل عشق غنینه کس پیس رو	
خدا و بال در من قائل نمیشود	
خزان رسید که گستان آن حال نامند	سماج لبس شوریده وقت حال نامند
بشکل کمان درخت از فراگی لایق است	دلی جسد که آخر زمان کمال نامند
چو آفتاب که مغز در حسن و طمیت	که چون خزان دم آخر با بفعال نامند
نشان لاله این باغ از که پیر سیس	برو که آنجکه تو دیدی حشر خال نامند
کجا بت کشتی تی تا بر او رم طوفان	که در مزاج زمان پیس اقبال نامند
خو نر از صد فتنه در بردن آید	چو در حساب که رم قطره زلال نامند
پاک کردد فغانی غبار غیر از طل	که در دست که بود در جیب طلال نامند

چو صف کشند تباراج دل سیر شبان		ملای اهل نظر شیوه غزال تو باد	
خوش شید و عبده با اهل حال کرد		آن ترک است من که بر باخود خیال کرد	
حسن نزار چند شد و آمد از سفر		خوش آن هوا که پرورش آن نهال کرد	
بر ششوه صورت او معینت تا		عاقل همین ملاحظه خط و خال کرد	
بایر بر شد که از سه پاس گرفت		اکسیر که کار نامه بر اعتدال کرد	
ناصح بر بود که انس کبیر همچو کس		دیوانه که همه سے آن غزال کرد	
بگذرخ غیر جوانان روزگار		کین سخن چند خون حسین با مال کرد	
ایز در از بهر دل حسن آفرید		دانه خبیر بر آمد و صاحب مال کرد	
خون تو آب حور زلفت و در خط و ثبوت			
اکسیر که بر تو خون خفاشیه ملال کرد			
دل که سوخت سپند به جمال تو باد		ایر سپند و ام خال و زلف تو باد	
سزار از فرشتای تب سلطانی		فدای سلطنت حسن نر تو باد	
تمام صورت احوال در دست اندازا		مدام جلوه در آینه به جمال تو باد	
زود قدر دل عشاقی کن کشت فانی		نوازی نر ز شوق حسب و حال تو باد	
برایغ دیده شب زنده دار من بایر		ز نور چشم طریخانم وصال تو باد	

چو صف کشند تباراج دل سیر شبان		ملای اهل نظر شیوه غزال تو باد	
ملای جان خفاشیه و آفت بطرس		کوشه خم بر روی چون ممال تو باد	
ز می بر ابده آن رنگ آلی بچکند		خود حسن و غرور حسب آلی بچکند	
که هکند در ابرو و کهن بکلاه		سزار عبده دارد خیال تا بچکند	
لبس بچند و جانش صد قیامت کرد		ملاحظه خط و کهنه خیال تا بچکند	
کده گاه من ز پسته روم زینده		مدام بکشد م آن عند آلی بچکند	
خیال سیوه وصل تو بیسته پرده عشق		دلی که شده بر آن نهال تا بچکند	
ز چشم زخم زخم آن ایمن صحبت ما		دلی تچه روز وصال تا بچکند	
ملاکت عجب در دلم چه خواهم کرد		بجان چشمم این طلال تا بچکند	
زخم کشد که بر جسم ملک خواهد شد		بر زود کار من این کینت قال تا بچکند	
بهر بهانه بر آفت دست پرده شد		غم خفاشیه آشفته حال تا بچکند	
انقضا چشم آن شکنم خوانم می کشد		مرد میهای کند که الفاعلم می کشد	
که جبار آدم ز قید دانه و دام سوس		شوق دام و دانه آلفه و فاعلم می کشد	

من نمی گم از دوده شب بجران و سبیل	ز نفس آمدیش روز و صالم گشت
چون خندان سر دوسر شگل گشت چمن	شیره ز قارآن مشکین الم گشت
تاب دیدارش منار دیده حیران	در نظری بندم از رویش خالم گشت
باز پسری که خونت را که سبز دنیا	نازین من جگریم کن سوا گشت

پیر کشم چون خالی در غم عشق و سنور  
 آرزوی دین آن خورد سوا گشت

اجاب را او ای کلام تو می گشت	نعل در دست و کعبه تمام تو می گشت
مردم رقیب از تو پایسته رخام	ما که از وقت بیت با هم تو می گشت
پیدا کن که خون تو خاکی است افکند	صدیدی که در شکم خود تو می گشت
ده زین خود حسن که در کل زمین	خلق در آرزوی سلام تو می گشت
چون آب زمزمی که جاییست دلی بود	چون زنده بیهوشی تو خاتم تو می گشت
مارا که تشیم تمام از سوا می تو	در آب دیده و عده خام تو می گشت
پیدا بود که در وضه بپند آدی رسید	مارا سوا می صحبت عام تو می گشت

در آب و آتش است خفینے ز بهر تو  
 و سوا سن ال کجین نام تو می گشت

اما که با جلاص کلام تو نویسند	در اول زیمه نام تو نویسند
آنی که بزیم سرسره انجمن فضل	جادو قلمان جلا سلام تو نویسند
بایرب جملای ماه تاسم که تا مانده	بر دل صفت حسن تمام تو نویسند
بس که دل کو بزبان قلم آید	عشاق پریشان چو پام تو نویسند
یوسف صفات نام خود از غایت تعظیم	در گوشه کتب غلام تو نویسند
یا قوت لبان بر ورق لاله نویسند	تعریف خط خالسیه فام تو نویسند
بس شده وان آب شود نشسته با نا	تا یکدیگر سخن بر لب جام تو نویسند
چون نغمه مرغان چمن است کوهنوا	هر پست که آن بر در زبان تو نویسند

حاشا که ملایکتیت خون خفینے  
 در حوصله داند و دام تو نویسند

افغان که دل بهیچ مقام گشت	کس جوهر شراب ز جام تو می گشت
آرزو ام چنان که گلگشت کوی تو	دل هم با خجسته تا تمام تو می گشت
دست من که کاب تو زین بارگاه	چاکباز تو کس چو بدام تو می گشت
دل سپردم خسته دره سیر بد پر	رغبت بجوی سچکه امی تو می گشت
امروز هم بوجه سرو آفتاب من	کین دواع جانکد از بت امی تو می گشت

این غم تمام که در سال آید	بار دعا دست سلامت می کشد
چکانه ام ز غم شراب پی که پیوسته	اندیش حلال مرا نم کشد
فرخنده سوز ز غم نیستی در کمانه	
مصیبتی که نکست ز نام نمی کشد	
آه بهار و دل بی جام تازه شد	هر دم بستان کل اندام تازه شد
از خاک کشتگان غم حاست بوی گل	دایمی بود بر دل از ایام تازه شد
هر شاخ گل زنج کلهی سید بر نشان	خوبان زفته را بجان نام تازه شد
دل گنده بودم از بی ساقی چو گل رسیده	جان رسیده را موسی جام تازه شد
مرغ بود آنجا ز غم پی من کرست	چندان که سبزه ام طلب نام تازه شد
آه از غم پسر کزین عشوه بسنگ	تا خلق را سامان طسح عام تازه شد
می نوشی کل بریز فغانی که حاجت	
باغ بهر چشیده افغان تازه شد	
خوش آن شهلا سر راستان تمام	ز خاک کوی هو خوسیه برد نام تازه شد
هر صورت که سر هم بگوش شهنا بودم	ز غم غای کان ز پیغم سبک باستان
بخوان خودی شهنا گنجی می کشم	ز سوئی سبانش که سر چشای نام تازه شد

چو لعل نم شب از خواب سستی می کشد پیدای	زبان چون می کشد دم نام آن گل بر نام
چو از نظاره چو رشید روشن شدیم	ز کوشش که بر بر مو ابرفت نام
صبح رحلم زان رخ اقبال قیام	که در شام اهل تیر و غایب در کلام
فغانی می کشد مصلحت از نظاره رویش	
دل سکن عبرت او مانع آه و فغانم بود	
سحر فغان من آن ز طوفان کشیدند	شکایتی که از دوا شستم کام کشیدند
زبان دشمنی سود دوستی کفتم	عین کش که خود رای من کدام کشیدند
در موای کستان کرد مرغ غوغا	چو حال خسته دلان اسیر دام کشیدند
پای مرغ ز منوش عین مرحت	خجسته دفت اسیر کی آن پام کشیدند
سلیم کو بجا بکشته بر دواز	بشکرا که بهر جا کشد سلام کشیدند
نام یک معینه شود که راهش	ز راه غم زمر کس را انجام کشیدند
در رخس جنان مست تو به کرد	
بگردد که هاینی ز پر جام کشیدند	
عش آمد و موای صفت قائم	پر بیزی فرشته که آن عصمت نام
خود ایش لاریه سوخته نام	انده دوزخ و موس حتم نام

می‌ده که در گذشته شوم همچنان مبرم	بر نام چون شدم کس برستم نامند
دنبال آرزوی دل خود مبرم	نوسیدم بوجت بسی عیبم نامند
در داکه آردی تو بدستم نباید	در جانب کی لطمه هستم نامند
دارم بسی تک شکر بی لطف کن	کز آن لغت تو خزان جستم نامند

الون که چون غایم گفت می‌ار نظر  
 کز نیرد اشکم بری تقسیم سازند

که مطلقه میوزد که بست از م کشید	زنده می سازد مرا اشوخ و باز م کشید
که کبریم عشق و خواهر با بس از دل کرد	در کبریم خنده آن عشق و باز م کشید
بر شب از افغانم کبردم خواب آمل	آفرینش ز دور دور دارم نکشید
ما زین من کی کسی ده که در راه آید	دیدم محمود از اسب نیارم نکشید
کونی چشم دمی روی ای چشم چراغ	کزین جان نوزده آه جا که دارم نکشید
در غش چون مشوم ما باله تی بتمن	دل تو از بنای آن سبکین تو از م نکشید

چون غایبم نفس میوزد از دماغ نهادن  
 در کشم کسی ز دل فشانم نکشید

کنون که ما در خزان برش لعل غم کشید	خوش اگر در صفت ستان شست جام کشید
------------------------------------	----------------------------------

دل که جام کنون دشت سالها چو جاس	ببین که جام شرابش جان مبرم کشید
خران ز آمدن آن شوار و اهت بود	که در ریش و روق زربا جرم کشید
فلک به اندامم چنانکه دل نخواست	ولی ز سر سر میوه صد سقام کشید
شدم اسپر شکار کله که صد باره	سنان ز دیده شیران مگر کشید
سزای جرمه فضل است در قوا عیش	خوش آن خریف که آن باد را نام کشید
عکولیت جام وصال در یابد	ز بار مگر که ز بعد از خزان کام کشید
خوش آن فاده که سرچید با کبرش	بگری بعضش از کنار ما کم کشید

بسیل او غایبم رویه دل  
 ز نام تک کشید و ز نام تک کشید

کر سیر دم زرد یک او درون مصالمتی	در می نشینم گوشه سماحت الم کشید
بی شمع خود کبر و دم در کعبه شهابی	که غصه خونم سحر زده گاهی م کشید
من خردم یک کرم که او ج خورده با کوی	آن شکل محو زنده و غیر عالم کشید
قربان آن شوخ که چون از دور می	چندان تو اضع میکند که العالم کشید

که چون غایبم سیر دم در گوشه سماحت  
 اینجا یاد ز کت چشم غالم می کشید

معلم چون تعلیم نظر از دانشش بگرد ستم گویند کس از معلم با وی کرد چنین فاشنا می خست که کف از دل نه کشم سر در کپان سر سحر بی آن کل چند ازین سوزی که ارد چه کفان در غم بوی اگر من سوختم با در چرخ حسن دور	خطا و نپند و تعلیم از آن مشکلی رقم کرد معلم بیز را تشیح تعلیم ستم کرد خضر که بشنود از جبرش راه علم ساده آرد مردم در چرخ صحیح م کرد سزد که گوشت پست خون کشش علم کرد قضا پر و انداز مطیع اوار کم کرد
هفتی در حیرت گویت که با دل سوزان جرمک باشد که کی و لغت تو خود را غم کرد	
آه آتش که من بوی دل بخون دهم مایه اندامی که سوزی در جگر دارم نه بی محالست ای که کردم و بد نصیرا که نه از پند او تو غم رسد بر آستان حقه فیه زره افلاک دارد و نوشش نوش طالب نبی عشقم که حسن جام او عش در سر شری کفشی دار و عویب	که سوز دل بخالی در شوی چون دهم تر که دم که سر ارم غوطه در همچون دهم او که نایک زده دارم می ستام چون کی گویم این حکایتها که بوی خون دهم دلخاسته که را بچار این همچون دهم حسنت چشمه نبی شد ملک از مدون کیش را باست این و بسیکن نشاد بگو

دو جلد کشتن محلی در کی سرور اها رو به یار و وار دشت بر کردون دهم	ایده در میان فغانی ناکارست بر شود تا صدف باران کین بر کی در کمون دهم
این با در طرف چمن کیت کرد این نافه که بر گل شکند غایب تر دام که نه بر بود حسنه و اکسب من خود شدم فاشانه و هری خوش ما را بنخ زرد بود صد رقم از خون ای دجه داری خضر عسج لعش	دین بوی گل از پسر من کیت کرد از سلسله بر گل کیت کرد اند آن ماه نو از آن سخن کیت کرد اند آن عجب دین هم سخن کیت کرد اند او طبع سیرین بدن کیت کرد اند افزون تو بهر دین کیت کرد اند
آشوب دل دیده سپدار خانی نظاره سرور من کیت کرد اند	
از تو به من در عیان پستان شد از دده صافم نکش بد دل دشمن بر ساغ می شایه اگر لب کشم دیدم بهر عالم هم آینه حسنت	ستوری من تو به صد تو پیشک شد تا شیخ جمال تو چسبان دل من شد چون عالم لعل تو مرا حسره دین شد کارم زرد روی تو بود چه حسنت شد



عمری که چو ایام هب ران که ران بود	افسوس که در چو دم در دهن شد
که جام می لعل نباشد چه تفاوت	آرزای کلب جفت ترا از آب دهن شد
در عشق کس تو بیزی کرد خانه	
کجاست در سیکه و دروغ چن شد	
ارو در میمن در بخان میت محن شد	محموری من تو بر صد تو بر شکن شد
آن دل که سفال که ز سیکه تا بود	ارغین نظر محسره سکت صحن شد
آینه دل که بشد و ما بر در آمد	صد سکه که کارم همه بر وجه حسن شد
از عشق جوانی که درین واقعه بایست	افسوس که در چو دم در دهن شد
دیست تو آن خنده که از گوش بر بون	از لاله کواستیش از روز رسن شد
دو کفک پیر بارشته بار یک	از بهر در داشت لی تا کفن شد
پار آن شجر حسن نهال گل نو بود	اسال جرمش و قد سیم برن شد
بس دهن دل بر هم که در جگر خست	مشو کی بشیرین سخن و پسته دهن شد
از دیده جگر کشت سندی بسیار	نظاره که در میان زرم بر کسین شد
حاشا که پاش عشق تیغ که ارد	از آن کلب لعل پر از در عدن شد
قطع نظار سغری که در خانه	کجاست در سیکه و دروغ چن شد

الکند	الکند
چون رسد نزدیک من سپن در چین	الکند و بکران در زلفت چمن می گلنت
کر سیمان برسد عالی کین می کند	دیده ام جاسی پری روی خوش او
خسرو از آنچه در بالای زمین می کند	که سوار آیت و جولان بن بادل رنگنا
می کشد در دست و صحن در این می کند	دام صد مرغ دلت آذم که ز برین پلار
صد گنده ارشش پالی در کین می کند	سر کجا یک دل بر تیر غمزه می سازد نشن
سر کجا تخم محبت بر زمین می کند	می کشد سر در کف چون مهره استغنا
لرزه بر اندام سر و بایمن می کند	در چمن چون می شاند آستین در سماع
دامن دولت بدست خوش من می کند	صاحب غم من نمیداند که در معان
دور از آن دندان و لب از می خالی تو بر کرد	
آرزو چندی بشیر و کنسین می کند	
از غم و حسی عاقبت رفت و بشیرین چن	از دیده پنهان آن پری کشد دل از چن
رستید از روز چن کس این فن خوش کرد	از غم شستی شد عاقبت روزم بد با چن
در نایوبی باغبان گلکش خوش کرد	خوش طاعت سرفی که او جا کرد در ویران
طرز من پیدن و دل پر بر من خوش کرد	نی شد بسجده سکرم را بیکه در سجانه

از شمع خود نامزد آمدند که گشت سوز از چنگ طفلان و آنکه گویا سواد بی او خانی بچکان نشیند صورتی	روشن دل بود آنکه کن تره میکن خوش کین وقت رسوای نام بی جا که در خوش عاشق دین محنت سرا خواجه و ششون
پاکه شاه کل شمع بوستان کردید بهر که صفت کشت و اگر کوهر بار سکند و قطره که از دیده ریخت مثل کسی که مایه دستانی نشسته است خنان پادار در دیش ایلی کشت شراب کشت چون شهید عیسی	چمن ز جود و شان رود خندان کردید کلفت این شد و بخت بهر بان کردید نظاره کن که چپ از چمن عیان کردید بیان بر کل از چشم بهر بنان کردید که خاک را بر سوس آب در دمان کردید بر سر صحنی سعوی روان کردید
بهر آتش خانی مرغی با ده طلب کون که در همه جا نیست تیوان کرد	
پیش لب که در همه از تو جان نبرد جاوید کامران که تو سی در پیش خود اجاب شده که ام آرزو دهد	کیم آفریده از تو سی جان نبرد کله سته که آفت باد خزان نبرد عاشق کیم تقدیر چه مراد از همان نبرد

باور که میکند که مرا قن تو کشت کس را اجز افعال مرا طعن می کشت مکرت درینا خودم زاع هم رنگ کی در دلش کشت که سوز من از کجا	از خون چو سیم امس پاک نشان آسوده راجه در که جسم زبان گر کس صحرایها که درین استخوان دشمن که اشکم زود داغ نهان
تا چشم باز کرد خاسته بدان کمر خود را پس چو شکل در در سببان	
با چون می سپردی چون از عوان خود خونابه دلم تو ای نه اندکیت مغز ز نار و سینه خوشی را بر هم در نامه کان عشق ترا جواب و خورم	کمدار تا کوی تو خوم سکان خورم در دی کشتن عشق تو ظل کران خورم سپاره آن کرده که بر دل سنان خورم اما که عاشقند سپه آب و نان خورم دانی که عاقبت طمان استخوان خورم
شیران مرغار تو ای مشکبوی غزال خونم حال اگر کشته پیش دشمنم گر که غم رسد ز نودل بر نمی کنم کی کس خانی از کف خوابان خورم	بخشد نصیر او دل از چنگان خورم این باد را ز دیده مردم نهن خورم بیران هر بان غم بایران جان خورم جانم که دوستان پنج و دوستان خورم

توان کللی که آسمان چمن تو بسد	گلک رسد زه خود آید و زمین تو بسد
چنان لطف بر ارجی بجای تو بسد	اگر نسیم صبارک یا سیمین تو بسد
گلجی آگه سوز چپ آفتاب بر آید	هنوز دل بسند که آستان تو بسد
کسی که هر خوشی لعل و شش لبان رود	در آرزوست که کله آرشین کس تو بسد
بگفت تو لازم بود در شش به محبت	که رستم هم محمد آفرین تو بسد
رودش نه دندان حسرت لب عا	دی که سیمه دینی دست مارین تو بسد
نخورد عاشق لب تشنه می رجام	ازین سوکس که مگر لعل آستان تو بسد
هر چن که تا بچرخات رسیده شون خانه	
که در خیال دمان چرا کسپس تو بسد	
بازم بسینه عشق و خون جوشش بیزد	در خون گرم دل بر برون جوشش بیزد
آسوده بودم که که از نیک نگاه کردم	خونین که کرده بود که خون جوشش بیزد
سر تا دم که اتم از دایع عاشقی	خونابه بکند که چون جوشش بیزد
جانم طلب رسید و هنوز از خیال آ	در سینه آرزوی خون جوشش بیزد
سویکتست بال سهد تو چون رسد	که طامعان بر برون و درون جوشش بیزد

زنگ خری که که گلک با شمس عشق	خون در نهاد خاک ز بون جوشش بیزد
شوان نگاه که در بدان روی آستین	از کس لطف عا لیه که کن جوشش بیزد
در دیده از نموی تو ای شمش آفرین	مردم هزار قطره خون جوشش بیزد
مردم ز خایسته تو فغانی در آستین	
بد سودا سحر و خون جوشش بیزد	
گو که زادم کسی غمخوار جان کن خواهد	که خواهد جوست فغم هجران من که خواهد
مگر خا بسا علی که در شب بجه تو ام و در	حریف گیر و آه فغان من که خواهد
مرا رسک در پستان کشیده است نام	که خود آفتاب لگو که کن که خواهد
بسوزیدم که چون در پای دارم شانه	امانت دار شست اشخوان که خواهد
که ترا بدگفت حال از من آن ای	درین شب که از از زمان من که خواهد
شب آه از کجس جویم فغانی با بر سحر	
باید و ناله دیگر سخن من که خواهد	
جوسا زدم ده که آن بی که روز از روز درن	چشمم پریشانی لطف سپر کن پو
بصیرت رنگ در کوهی زدم آن گلستان	که چشمم کاکل بر پتاب و چاکل پرین پو
بمیرد شت رحمان را زنده به آستین پو	کسی ز میان بجای دلبری در آنگن پو

گر پان یکشاید تا که صد روزه در جانم	بگلشت او قبا که از کزک من شود
کسی که دیده روش جدا تا ندیم	که سال در بدی خود در پست خون
دم صدمه می ساری میدوزی پانام	جز رحمت سپری ای بند که عاشق گشت
بگو حال خانی ای بسا بگذشت کار از آن	
که در دو محنت غمت ز باران طین پوشد	
چند دل که بر دران غمت خون بخورد	بید خون جگر سوخته اش جگر
تشنه باد و اهل زلف حشر و وحش	دم آبی لصدف زده افنون بخورد
پیراستی می عشوه جنت ز نسیم	در دور دور کسی می بران خون بخورد
آشی پیرسد از نسل ایلی شتاب	چاره نیست که بر رخسار من خون بخورد
ساقی خون دل خود نشویم آنکه	خواجه آن چه عیب که خورده که کون
میخورد خون و علم سینه لعل آستان	که بران میل کسی ماده گلگون بخورد
میچند شط آسید ز دل بت بر صفت	
دم کندار خانیست که بگردون بخورد	
خون جودم ز جگر تو از حد برودن	زین تلخ با ده چهره کس لاکون
آتش سوزنا از ستان عشق	خوشدل کسی نخبه این استخوان

ای کف خیال کش عاشق طورت	بر دستانت زین رنگ خن
سوز ترا ز جدا ایس برایت کشید	این داغ مرا احس عاشق خون
وصل تو آفتاب ندانم که فال زد	کش زه زو که کب طالع شکون
مردم بشکل دیدم آن عمره گنجی شد	کا خست عزمه جوان زبون
از آنکسیت که عشق می حیات	سربل هوای عشق و دم بی جنبون
خود را تمام داد خانیست بدست عشق	
آشتی دل ز وسوسه چند و چون	
دم بی آن شکرت ترک عشق گشت	نه کلرا و کند ز نسیمی درون
من از خون خوردن شبهای طوفان	بصویحه کرده او با دیگران را چمن
ز جور او که شتر تیغ و کیم استک قتل خود	مگر رحمی کند آن پوفا و دست من
تغان از طبع شوخ او که چون روزی ایام	مرا در عهد و عهدت بر برکت سخن
سینه می که روز در کوی او سوزم تن ل	ز رسک آنکه ما که بوی آن کل بر کون
رود با مطرب بر شربان کل	
خانی مبادل بخون ره پست انجان	
رخ تراشون خبر بریده جان دید	خراب جلوه آن صورت که شویان

دم بکله سدر دمن زفت از جا	کزین متاع درین بوستان فراوان
دگر نجواب نمیند جمال جمعیت	کسی که چشم خوش طره پرستان
یک بستم صبح وصال آفر شد	طلایی که دل از زور کار بجران دید
چو مندا که بدم عمر سسک حار کند	چو املک سیه معصود و جوش خندان
هنام سدر بر کوه پستون فریاد	چو املک سیه و شوار عشق آسان
ز آب دیده جدا از صبرم حال دست	
چشم خوش فغانی ز سر طوفان	
ز قی و چشم ز شرم از آنکه بجران	در دل چو اعی و شتم آن هم بجران سر
بسی تیره و دل برده ام در آسم کفن	داغ تو باشد جان من باری گران
دیگر جمل خند کسی از کز ریشهای	کر دیده آلوده ام سیلاب کان
میوزم و اگر نیم که صحت در جان	برین چو باد چون نلم از داغ بجران
فالی که بر خود میزدم شاه و عکس	ده که خصال باطل طبع پریشان
آلوده توان ریتن بهر حیثت	آید ز سکنه ری ز آب جوان
سوزد فغانی ز تبه پیش تو از شرم	
هم در خورشید چون دل عیبی	

زیر چو جان کپس من دور از من شد	تین از خرد پیشه ام سر تا سوزن شد
نماند سپهر طوطی عکس آبی در آن	دل خنین که از چکان خوبان عرق
عفا اندستی آسج مردم کس که با تو	بر عا عشان خود در سری است
کج خفت و غم سوختم چون تیغ در	چرا که است آسم سوز دل بر حلی و ش
فغانی دامن از رخ که آن سپهر صبا برین	
که در کل ما را صحت مر که اولاده اش	
ز گلگشت آدی شکر شکر من دور	سیاه کشت که از هر سو گل و سوزن
خوش آن محل که جو شدمی دین	نشند وز نه خوشه رودی دور
چو چشمه زانکه عاشق چشمه اندازد	رنگار آید و گل بر بسر مالس دور
ز که دره چو زشت از عالم شکر گل	سر از آن نماند نرسیده از سر چو دور
با کمر عسلج دل طلب کور	ز خن خن چندین سوره شیرین دور
زبان دهنیت ترک من که سکنه	بخوان عجب صد گفته رکمن دور
دگر زان لب به سوا بخی زین عکس	
ترا پس نیست آن در ما که در حش دور	
سراب خورده پیش چو عا شکان	چو صفت که اجاب را بجان اور

شدم ز عصبه اشک آب از آن کش جو کرم آنگه گریسته را بدجوی خون	که بکند و بس کرم کرد این مال آورد که گفته کا کل آشفته در سب آن آورد
ز بس بدست من زبان ایدود	که عشق خانه کرم پیسے با بسحوال آورد
نیز رحمت جاوید از آن بستی داد در شسته که بن نامه امان آورد	
صبار کله سوی من محبت منداز نغمه چیکه در بزم شمع خود جو روا	که از خار در در دلم در خون منداز که کس دستم کینه دور درون پرنداز
خون خان در پی تکیه چنونه کنگر تو آنم خواندن آسان ره او کریم	که آسم آشفته در در خرفون منداز رقش از روشتم منی از خون منداز
ششی در بزم آن زنده دارم بر برد ذکر	اگر ساقی دور آن در سیم خون منداز
فغانی دل نه بر مهر کردن کین خجسته نفر از سر سنا مامش در خون منداز	
عنا رکن کل از دامن وقتش کسی سپهر صبا در کشتن کوی تو بنام	پیرم با سبها سخن غیرش من افش که بچاره ز کرم دست می جو د افش
از ازو شطشون تم از دهن خود درم	که چشم خرفشان بر آتش من

پس ازین بسلی پیدا شود در پای کلین	صبا کاسترم را چون لطفش
فغانی سیر و افغان و خیران بر سر را که جان خود پای خوش آن صید کل ناماد	
کیم من تا کیم من از روشن فرود آمد فدای عهد خرقال آن صبا و دشمن کرم	ترا شریف بس که دگر از دهن فرود آمد که به صید نادک حمزه از روشن فرود آمد
از ازو بی خاکم رسد در چشم آن چرخ تیره سوزن چه نماید در آن بس	شال شبنم صبحی که کلش فرود آمد که دروشن آفتاب شب از روشن فرود آمد
بر ازو زرم چراغ جام بهر بهوشان خور جان بر ازو رم سراسی دیده را	که خورشید از برای دور رسن دل سلطان من شکل این کس فرود آمد
سند نامد را بر آتش من کرم کن آید	که شاه وقت کسی بر در کفن فرود آمد
فغانی جبر صبا جلد مکرر سس نظاری چنین منگی یک بر طبع مرکوب فرود آمد	
میخواره مرالب خندان کند کاز سیاستی نماید سپهر من	ز آن شکل آنچه می کشد من کند که هم هزار بار که کهنان کند
ای کفر خان بصورت آن ترک کبر چشم سیاه و زلف پریشان کند	

بنا که من رسید در کس سر کران	طرف کلاه و چاک کربان نکند
تا چندین من خراپه و پنجه دی	پچاران که رسته جولان نکند
سر دیده نیست که از آن صورت غریب	خوبی از این دل در آن نکند
در بیک نامه وصل بر او از دم بره	عمری بلا و محنت بحسدان نکند
در غی که در دست فغانی خسته را زن که آه گرم و ناله سوزان نکند	
بار که کل روی تو دیدن کذا زنده	در کشتن مقصود رسیدن کذا زنده
بر سختی از لب ای عشق خندان	چون کل همه کوشیم و شنیدن کذا زنده
هر جا که شود آینه روی تو پیدا	آبی نسود در دکشیدن کذا زنده
بی چاشنی در دو عالم سماع مقصود	یکجور و بدخواه چشیدن کذا زنده
مار از کندان تو ای کان ملاحظت	عزرا جگر پاره کردن کذا زنده
این طرز کردند آن خواهاست ترا	سراهن ناموس در مین کذا زنده
هر خدک شد سرش خارخانه اورا سیک از باغ تو چیدن کذا زنده	
سر مصور کان حال و صورت کس در آن	حیرتش کبر که ناز و عمره او چون

تشنه و صلت ز دستایان چشم دل	کاسها چن پاد آن لب سیکون
کو سر لغت دی صد بار در بحر خیال	غیر اشک جگر کون مراد چون
وقت آن مست محبت خوش در زم فغان	ساعت هر دی زیار آن در آن کون
در حرم دیده و دل آبی کس کشتن	باش تا جان رخت مستی از میان
اگر گلکش سحر دارد در او را خیال	صورت لعلش بعد افکار او چون
کا در چن که بپند صورت لعل آن	رخت صورتت را از کبر در چون
محل لبی اگر برده رسد روزگار	عاقبت روزی عیاشی حاجت بخون
رشته جان فغانی کبلا در بندم کر نه هر دم آه سر دی ز دل کجور	
باید چه از دل بر چون مینماید	وز دیده احمیت ل تو سپردن نمرد
نام دغا سیر که دلم از جگر پرست	این دغا می کسند با خون نمرد
ز بگو که از جاح حکم است کیستی	از چشم من کونست که چون نمرد
چشم سید کشت دلی آه که در دم	زلف سیاه و عارض گلگون نمرد
صد که کز کز تریبت لبی شکفت و	در عیش منور ز دل بر چون نمرد
آسم قبول نیست و کز که آسم شب	کین شعله صغیف کز دهن نمرد

بینه خانی از پی حوبان بحد بناید  
آیا چه گفتند اند که اکنون میروند

تا کی کسی ز بد و لب خشک جو کند  
صبر بهی بجاست که می در بسو کند  
ای طالب پشت در بفر و شش کبر  
کافی دهنده بر جودت آرد کند  
ای کس که بر پا را پاید دست زد  
کو انقدر بزرگ ناخن فرو کند  
فرسند شو که سر که ز بان است آرد  
حاجت نماید شکی در که کلمه کند  
بی نیت درت نمازش در نیت  
سداگر چشمه جوان و صوف کند  
منم بحد بناید تا ز دست گل  
غافل که در صفتش کند ارد که بوی کند

کار خانی از آمد و خلق نیشد  
کار کوه مشلت که بخت گو کند

خاتم که بوس آن لب درویمند  
منم طلب ندارم و اویمند  
در دست روزه کار کل آرزوی من  
ز انکو نشد فزوده که بوسمند  
مس آرزوی آب بر لب سرد کرده ام  
نخیم که در بر لب جویمند  
حمت که خواردم جان میجو شس  
یک ساغر لال سویمند  
چکانه از جسم وصل راند یار  
جامه سپیدی یک گویمند

من صد سلام کردم و ادب جواب  
بعد از آنرا شدی غم منمند

از لب که جوید و خانی ز دست بل  
راه نظری گویم منمند

دقت ای حرف که می در بسو کند  
در وی گشت آن منزل مقصود رو کند  
ماجوی شیر و قهقرو بر جگه آیم  
ساقی بگو که سیکه را رفت دور کند  
می ده که وضع سیکه دهی مکنی شد  
کاری بسکتند حکیمان گو کنند  
اروز در او هر شد ما بخت نرسد  
ایا این هزار که کم گفت گو کنند  
کند ار کار تو به صوفیایان  
تا اندک از کی بجویش فرزند کند  
مشکل کجاست که ز در چنین  
ایا فیسبان که اشارت ما کنند  
خوبان آب دیده ما غلغله  
زین یوسفان که جانه بچون شود  
قسمت بگو که خاک نشنان شس با  
سری که زندگان به جا ارد کنند

آلوده شراب خانی بکاک خست  
آه ارطاکیش کفن تازه گو کنند

از جی چون مرغ بر مرغی دجا کرده  
غالباً از پیش لبی نامه آورد بود  
ازین فرودم دجی سیکه شست آن  
تو نشان از خاک و از خون دیده دام در زده



دل نیندازد اگر کف آسان غنچه بجان یار	کشتن آب دیده در خون جگر برود
الغاتی کان پریشانی دین دوارا	نیت کن خاطر مگر عشو و شو شمش برود
مستی عشق خانی نه شور دیگر در پیش	
غالب از دست آن بخواره جامی جویده	
باج حسن چنان ترک که کلاه بر آید	خودش عشق زیندوش باو شاه بر آید
به طاعت بر بندگان شکره	به آفتاب روی سوره و کلاه بر آید
چو خط و خال آید چو ز برای بوی خوش	یکی غنیمت شود دیگری کوه بر آید
کنا کرده عشق چنان رسان لغصام	که دست کردید از جان و شستن
نهال بی ثمر خود بگریه سینه در آید	بسوزم و ز کلم لاله سیاه بر آید
ز حد گذشت ثلاث حذر و رعایا	که روز در دل سانی از خواه آید
غم دولت و حیرت بجان زنده شمعون	
جان فانیست نه باین سپاه بر آید	
چون کوشش رخسارم آن بهانه ماند	رخ تافت ازین محترم در سینه ماند
جان رفت دیده بهر تماشای دلی	کرد دیاب حسرت و در چشم خاند
بر خاک رده چو عرصه شمع شد تخم	از کس روی از نسیم سبب شد

حریف از بجای توانی ترک چو کین	هر صاحبی که بر تنم آرزوی زیاده مانم
سازد روی عشق تو ام که ترسد دل	در این غم که بر کلامت اهل باره مانم
از خواب رنجواست فانی سرت مگر	
در کلبه جوهر شراب شماره مانم	
خوبان خواب کنی مستانه تواند	دلها با دوداده در آستانه تواند
آمان که سپهر بحسب از پری کرد	رحم راه بر خود ز کرد پروانه تواند
من خود جز دزه ام که نزار آفتاب رو	سر زور تا شب بر رخا نه تواند
این سوز و گریه و غمش شب خرق	هر یک بلا یکی کسب ویرانه تواند
عالم با کبر و حسد چو آب رو کام	نی بهره آن کرده که دیوانه تواند
دل بر وفا میخسان دور و نزدیک	آمان که خویشی تر تو بچکانه تواند
استان که شسته اند دل از	در آرزوی هر عیب سانه تواند
ای کج حسیل تو چه دام کج حسیل	مرغان هر تسول طالب ویرانه تواند
وصلش چو یافت نیت فانی طبع هر	
سبب کس در آرزوی دانه تواند	
حشمت نام من از خار بردن آید	بس کینه دل سوزی که نماند برودن

<p>اگر در کتب دلم سببش کفتم تو شسته سلام میل هر چه گشتی خود را ای آنکه نظر دار عی سسری لال خضر دندان بگردارم باشد که ازین سبب انیم همان خود را آتشش دم و قلم</p>	<p>کین طفل من در مایه علاء برود بگذار که هر چی چند از خانه برود هی بسش که سر من از خانه برود بخش من که روزی کیش برود مردی که چنین گرم کرسنگا برود</p>
<p>دائم که دست کن بگرد خفایه را مر خند که آن خود کاه برودن آید</p>	
<p>در هر که نیست نشاء در تو خورده ما نی جلوه تو در دمک دیده مرا سر که هر دلی که زلف و بست اند کلهای آتشش بر آرد آب چشم نقشی که غیر صورت مردم در دست سراشت لاله کن کشت صفتی</p>	<p>تو تو هر که مرده دلان سرده ما خون جگر ز پرده هر کال سرده بلیک بر پیش بند و حال شمرده که خاک سقدست نشود حال خورده از صفی سواد در چشم سترده کرد آنها بی یک بود جل خورده</p>
<p>از حال استخوان فغانی است اورانجرت سگ کی سپرده باد</p>	

<p>دوش آن پری دام قوسان بید در چهار دیده عشتاق جلوه داشت بر بر کل دمیده خون سپر خطش رندانه مالکای خود آن پادشاه جن میگفت سر سخن که گره بود در دلم استوب دیده در دل است غفل بر سر آن اشاره که شمع و بیان</p>	<p>صید کند ما شده آنچه دیده بود سرودی که سر خورشید چون گشته بود خوش سبزه که آب لطافت دیده بود بزم شرب بر در تنجیه چیده بود کویا که از زبان من اینها شنیده بود آن قات کشیده در لطف خمیده بود مادیده راهیم زده بودم رسید</p>
<p>آن لاله که سپید قفایه ز باغ دل تا سر آتش جگر و آب دیده بود</p>	
<p>رسید آشفه در سر جان بی پروا جگوم کان بهشی از سواهی کفر خان خود رند خوی دست سخن کند در کاسم رود تنها و گذار که با شمس همه دلم مکرده آشنایان که رسم آشنایان کرد جا که ام کرد روز و شب در دیده جان</p>	<p>ریش آن کرده کاکل عاشق دیوانه چو آتش کشید در کوی بلاست خانخواه که چنان بست با سیکون بی جانخواه که همراه خود آن کو سر کرد من دانخواه هر نبی سحر زده کاز دل و کجا خوا کلی آن چشم ست و عمره را کجا خوا</p>

کردی کوشش کس کون که عاقل شد	نی خواب رفعا کی کسی افکار نخواهد
نظاره روی تو بپنج خانه سیه کرد شما بگذر اگر عیبه تر او دید مار از ماسای تو صد نوع سبب است اشب من دیوانه در آن بزم بودم فریاد از روز که جویند و شنیدند زان نخل جوان تا جوشور وری عاقل شد	آتش کنده این کار که آن روی کرد در آینه آن دید هر سو که مگر کرد آن چنین جیسم و تکلیف کل کرد آه از چه کشید آن در حال که کرد سرمای عزیزان که لگد کوب سپید کرد باری بود اداری او عیبه تر کرد
ترد کیکه از سیه یا بود و نه سینه بس دور خاد دست مدام که کرد	
امروز صفای خم از سیه تمی بود چون دست کل ساعدی از دایه میا پیرانه من ماضی زلف پریشان در تاب عام دلم رفت چو سیه در جوشش رو با هم زلف از دیه	چشم پر از اندیشه سیه من بر سیه آراسته زان دست که کوب باجمی بود در سایه شمش آهنگی سترنی بود ز زنده آیت ز مجال سخن بود گر مابده از حسن بد برین انجمنی بود

از سیه

از سیه شکم سرشورده سینه سود در جامه کجسده ام از شوی که در را بر چشمه جوشید از غیبت کشودن	کان وصل ز امدار تحت چو سینه آب از عن سینه کله پر سینه بود پشتی که در امدار چنان عمره ز سینه بود
اورفت و عاقل بر صفت تمام چون قالب جان رفقا درون سینه بود	
نچو روی در عشق تازی بود رسوا سینه رستم از قید خود مایه آب سینه شو غیر از مار جانسوز داده جانگوار	در دنا داد ملامت سینه شکایه سهمی که جبار کفاران سودا سینه عاشق از احمد شبهای سینه سینه
جمع در خم زلفت دل گشته تر بی خروج شمع رخسار وای سینه در جرم چشم و دل در اجالت جلوه	بهر دلی را رب پریشان کرد و بر جان دیدم را شب زنده داری و دنیا سینه شمع را کاری غیر از مجلس آرای سینه
قول ناصح با عاقل سینه در پریشانی در میکرد که کس بخون و شیدا سینه	
دلم بر وز بد جوشش مایه دارد خواب عالم و با کس نتوانم گفت	هر ماست که اندوه عالمی دارد خوشا کی بهر حال محسره می دارد

دلی جسد که بس مجای محکمی دارد	مرا و با بسین سبب آن بشد
هنوز دیده خونین دلان می دارد	ایست که در باغ وصل گل چشتم
کیست یار تو که هر عوسنی دارد	جودل نمی بجز بر نغان ماز و روده
دلش غمناک است که در دست حاکمی	شدت نایب سیه خواج را در عالم

شراب جودده خانی در دست حاکمه  
جدار ساقی کهرج جیب سببی دارد

مر زمان از عمر من احوالی شود	دیده ام در عاشقی دل از رانی شود
پرمیاز در آوازه ایستد میشود	دل اسیر خورده سالی کشد ایستد
نفس می بستم که هر کس که دانی شود	روز اول چون نهادت بر لوح و ظم
بر در نیچار مرستت خوانی شود	ماه من آشد قرین ساقی خورشید
که در شسته در ظم آرد جهانی شود	این خواهم که واقعه شد ز آب چشم
ایستد در آنم که کاسه جوش خوانی شود	من آنم که غم که هر کس که آرد آرد
بر تنم این سب که هر قطره حاکمی شود	بعد ازین بی ساقی هوشش کجایم
سپرم از یاد اگر نه داستانی شود	این خبرهای عجب که یاری آرد بسا
در حضور او فغانیست پرنانی شود	و هر چه منی آرد این منی که با خند

در دن سینه ام این نم جان ببرد	یک قطره پروین رفت پیداری
بوی جانان از ما چو در لوشین ساید	که ما را چون تو هم در آن چمن بگذری
کسم در پیش کلین ره مادا در شیب	گذشت آنهم که این دیوانه آرا کجای
بیت چشم من ره می کن آنم کلین	که روز شید رضا تو باش کجای
شادم در نظلم روز جوان بر سرش	نخست آن پونه کان آوجی بر کجای

فغانیست از موم در دشت فغانی  
نشیدیدان نام او که کجای

بشماله دشت چشم کلین آرد	بی کردی صبحی دم زد چون دل شب
یکشب سر شوریده ام سامان بالین	روز رخسار دیوانه ام روی سر کجای
میجاست عشق حاکمستان کلین	از من تو بر در جهان رسوائی
گذشت روزی می کن جان هر سوز	پروانه شستی نشد دایع کلین

عمرت کین دست کین آرد فغانی  
سر کز کشت دگر خود از خنده دایمی

کلغان از نفس آرد سیه یا خنده	دل کس که کجای خبری یا خنده
------------------------------	----------------------------

کشت برین در کوه سینه با کشته	کشت برین در کوه سینه با کشته
که زمر قطره برین در کوه سینه با کشته	که زمر قطره برین در کوه سینه با کشته
که ازین کجبه بود و دوس ای با کشته	که ازین کجبه بود و دوس ای با کشته
سردم از بال تا شاپری با کشته	سردم از بال تا شاپری با کشته
از نکلان تو که با کشته	از نکلان تو که با کشته
که آمان که از جاسی لظری با کشته	که آمان که از جاسی لظری با کشته
از سر و کار جهان با کشته	از سر و کار جهان با کشته
ظلمت است ای که از و جسته با کشته	ظلمت است ای که از و جسته با کشته
سرد جان بخت خالی در نقش براد	
چونش بر میان که ز دست بوسری با کشته	
کوهان بر سر خاک چینی با کشته	کوهان بر سر خاک چینی با کشته
عش صنایع بخت بر سر خاک چینی با کشته	عش صنایع بخت بر سر خاک چینی با کشته
یکچو غمت در بن خانه و از ر تو آن	یکچو غمت در بن خانه و از ر تو آن
در حقیقت عشق مشق است	در حقیقت عشق مشق است
حال عشاق بر با ش که از آن	حال عشاق بر با ش که از آن
زلف شبرکت تو در دست بخت	زلف شبرکت تو در دست بخت
چینی بر سر نوین کنی با کشته	چینی بر سر نوین کنی با کشته
که چهار صفت کو بکلی با کشته	که چهار صفت کو بکلی با کشته
هر کجا بخت سکرم انجلی با کشته	هر کجا بخت سکرم انجلی با کشته
و الفصولان صنم در بنی با کشته	و الفصولان صنم در بنی با کشته
کنده دندان طبع با کشته	کنده دندان طبع با کشته
که صد شش تپه در سر شکی با کشته	که صد شش تپه در سر شکی با کشته

کشت برین در کوه سینه با کشته	کشت برین در کوه سینه با کشته
که زمر قطره برین در کوه سینه با کشته	که زمر قطره برین در کوه سینه با کشته
که ازین کجبه بود و دوس ای با کشته	که ازین کجبه بود و دوس ای با کشته
سردم از بال تا شاپری با کشته	سردم از بال تا شاپری با کشته
از نکلان تو که با کشته	از نکلان تو که با کشته
که آمان که از جاسی لظری با کشته	که آمان که از جاسی لظری با کشته
از سر و کار جهان با کشته	از سر و کار جهان با کشته
ظلمت است ای که از و جسته با کشته	ظلمت است ای که از و جسته با کشته
سرد جان بخت خالی در نقش براد	
چونش بر میان که ز دست بوسری با کشته	
کوهان بر سر خاک چینی با کشته	کوهان بر سر خاک چینی با کشته
عش صنایع بخت بر سر خاک چینی با کشته	عش صنایع بخت بر سر خاک چینی با کشته
یکچو غمت در بن خانه و از ر تو آن	یکچو غمت در بن خانه و از ر تو آن
در حقیقت عشق مشق است	در حقیقت عشق مشق است
حال عشاق بر با ش که از آن	حال عشاق بر با ش که از آن
زلف شبرکت تو در دست بخت	زلف شبرکت تو در دست بخت
چینی بر سر نوین کنی با کشته	چینی بر سر نوین کنی با کشته
که چهار صفت کو بکلی با کشته	که چهار صفت کو بکلی با کشته
هر کجا بخت سکرم انجلی با کشته	هر کجا بخت سکرم انجلی با کشته
و الفصولان صنم در بنی با کشته	و الفصولان صنم در بنی با کشته
کنده دندان طبع با کشته	کنده دندان طبع با کشته
که صد شش تپه در سر شکی با کشته	که صد شش تپه در سر شکی با کشته

ای شایخ گل از سبزه لطف تو مجمل	چون تربت برک کبابی چون کرد
چون زده دمت بر دل زرد دهنی	محنت کده مندر شاه شوی شان کرد
سر خط ام حسیال بسوی دگر برد	دستم که تهر بر سر کوی دگر برد
جانز ابرست باو چو سبزه کیم	از زده دم سبزه که سوی دگر برد
آشفتم ز با که بر دم بر غم من	کردی ز محنت دم تو بر روی دگر برد
عاشق شیند بوی گل ار باو سرد	در مجلس زنده که بوی دگر برد
آمد بوی آنکه غایتی نه بر نفس	
برک نشا طرب جوی کرد	
هر کز این دست تهنی بد نظانی کشید	خم ز لعی گرفت و غمی بانی کشید
سرای کمان عشوه گرم جلوه	کان سر آید در آنم سرانی کشید
تا دم آب نشد که در حضور دست	بفرغانی ز نسید که غمی کشید
عاشق چون گل شبنم زده در بر	وز کرپان ترست بوی گلانی کشید
تره چون سوزن چاک حکری کرده	خار در روی ز دل خاره غمانی کشید
بسیج جاکش ز سار غیر دست	که ز مرغ دل خون کبابی کشید

یکسر موی دپا به خط تو نماست	که قلم ز برق حرف کتابی کشید
دل مشتاق غمائی و معانت عالم	کره از سماع حضور و شکرانی کشید
ای غایت بوسه ز لب لوار تر	آبت ز آتش کس جا کله از تر
شعبیت هاشم که در جبهه جبال	مست از تمام رخ کجای سرفراز تر
پیدا کن که حسن اگر نیست زمان	دست بود با سوس کین در آرزو
کردی نگاه و اهل نظر او آستخ	مشوق کس نیز ز چشم باز تر
آه از کمر تو که چکار تر شوی	هر چند دارست من سکین باز تر
چون دل نغم بوجده جوان کز این ده	مستند هر یک از کوی شوه ساز تر
از دوری دیده ش زنده وارثا	دارد بشی ز دوری حیات در آرزو
نشسته است در چمن حسن بوی	شایخ گل ز دل کمر چشم باز تر
نار ز آتشید غمائی بصید بیار	
هر چند ساحر به چشمش و آتشش بی نیاز تر	
کاره فرما دی نیست در دار و دیوار	نامراد ایم مار ابا مراد دل کچار
گر نمی چشم کل شادخی هم با خار غم	ز آنکه من دیوانه ام مگر امید از خار

دل چو بر دی بعد ازین صبر و خوارا مجوی	پدلا ز است دور از دلم بران صبر
کافر سیر ما بر کار از رخ غمزه	کو دل ناخو چکان می باشم جان کجا
خند ساز غمی پاره در دم خدا را آسب	بنخواهد شد ز در مان و دست ازین
زار می بود در دم رخ سن از زاری گمن	تا بکیم بر دل پر استخ خود زار را
مانگن زار ما کمرسته ای بهار عاشقان	
جای کل دارد دهانین لاله گلگون	
ما شتیم از آینه و در نقش غیر	زین نقش خایه خسلوه او داده ام خود
فارغ بود دل از مد شیخ و عاقبت	آرا که جذب پیرخان می کشید
مایم دلف کعبه گوی پری رخان	قطع نظر ملک سلیمان و در حش
سین مایض سر بنود ادر عدم ما	انجا بخش لاله رخان آمدم سیر
و این کشتن بجا کفانی چه کدری	
پوشیده ما در جلوه حسن خیم عمر	
شب بجزم خوش آید ناله ز خیا و	فغانم هم خوشی که دل سوزان بران
ز تو خوش نیاید آنگه بدگوی قیازا	اگر خود گزنت ناید از این بان
خوش است این که ملامت غمزه لاله کند	اگر این شیده را از من کند نیاید

کین بر جان من هر چه در سپادی میجو	که جودت بر دلم خوش شد و سپاد او
بجوی عاشقی عرض تکلی که کل حسره	که کشیرین را بود بی برگی از نادان
ز رخ سمر از سپداد و جواران جفا	که جود دلم بران خوش شد و سپاد او
خوش است آب حیات از هر کجا	که مریح و آریستی کند از ان خوش
خانی را کشد ناز و عتاب لاله رخان	
زبان طعن تو ای سوگن از اوداران خوش	
چون نیخار رسیدی سخن دور کدار	و تر ز طلیدی تو کس جور کدار
باز کن دیده سپدار در آینه جام	نظر حسن تو تیارا ایمان نور کدار
پشوازیست و مشوق عاشق زیند	قصه روضه و حقیقت بجهور کدار
ببلا تهر یغان مستوح با طلب	ساز چینی نظر نماند فخر کدار
پس عاقبت کند کوشش با خیار است	از رخ زانکوشش برده دست کدار
راز سر بسته مشوقی چنان پیرس	سراغ سلا با عاشق همور کدار
سایه نخل گرم جوی آینه است شیر	وادی با عفاست ره طور کدار
این نه عصیت که آه شودی با جود	ببینم در بر سیکده محمود کدار
دل خرابت خاستی بخوابت کند	باست عه عمر درین منزل محمود کدار

دلایکوه آن چشم شرمناک کن چرخ حس لطیف و نفس عشق نور چراغی که چرخ و انجلی شاد و رو بجا کمال شیدا کن چون شاد خدی آن مرد که می رسد به سحر خوری چای و آینه با حسن صفا کرم چرخدیت فغانی سر اسرار	تو پاک لاله پاک باش و پاک کن خفای برنجو است بر تن پاک کن کجی کمال فخر و در کجای خاک کن ز کادو کا و نظر عرصه صفا کرم مال کار کن که کن دم هلاک کن صفا چرخ مستان سینه چاک کن هزار خانه خواب از زمین پاک کن
--	---

سگر خد اک با من پدل شستیار منم نه اکت که با منو ایست در بر عیش و گوشت غم با وجود باز آدم بر عین رسیدم که چون کی الکون ردم ز جایی ارفات وفا بیک بر چشم مرغان خوش	میخورد و بی حجاب محفل شستیار آمد بر دوش و بر گل شستیار با درد مند خویش تقابل شستیار از راه دیده آمد و در دل شستیار دستم بر دوش کرده حایل شستیار باور کن که از همه غافل شستیار
--	--

نرسند فغانی به مجور جفاست  
با آن ب سوخته نزل شستیار

خط کرد خال آن لب میگون باده عبثت زیاده با دو که سرور سکنی از مجلس و کشته بر زخم که ساختل عاشق عجبم خورده که غبار را ده کره چنان عقاب که در سینه کار ده	در دم زیاده بود شد اکنون زیاده خوبی زیاده شیره سوز دل زیاده سوز درون نه سوز بیرون زیاده تر سوز دل قبله محبتون زیاده تر حسب عمارت از لب میگون باده
--	---

عمرم و مال گشت فغانی که دیده است  
آب حیات را الم از خون زیاده تر

ای را با هر تو هر روزه سوزی که مکمل از دام که قاری که بر سر راه سن که همچون عجب دارم از لب سیکه دل که قمار عجبم و در در کجای سوز از روی جام لعل نفس بی آینه چون ناله ز پرده دقت صورت	سر سوسیه وصل آرزوی ندی از کند لعل شکیبایی سینه ندی کی گشت ای کارم از لعل سگ خدی از برانجی شش کبدا کج خدی کی کشد از جرح خزه حسندی از لال شیره جانها نی شدی
---	--



زیب با لار ز طاق آن دو ابروی لمبند	رز با عیش شبقاران تو سو کنیدی در
از من بر روزی ساشی در روز	با در کستی از دما در زندی در

بر مگر ده خانیست از دست روی  
 که در بیک در ز نازت مرز نمانی

ای هر قدم بخاک دست بسجای در	در خون ز ترکنا تو هر سو در
شب نیست که فروع تو ای شمع بگن	پروانه سوخته در محض در
صد داغ حسرت بر لب از شمع روی	آن نخل کی دهد به ازین حاصلی در
دیوانه ایست چسب که در دم بچسب	سنگی بد با کاس خونین دلی در
مهر و وفای لبر خوشنودی قیبت	اغان که هر سه بر یک ازین شکی
چون من بی نشانه سنگ بر پی خانی	دیوانه نجات ز آب و گلی در

کند از خود که نیست خانی برای تو  
 لایق از دستم خامس نیل در

از چه جان گویم که دل دارد دلاری	سجای دیگر در بلا سیکین دل خانی
در جستجوی لبری گویم سخن از روی	روی سخن با دیگر در سر تنای در
از کفستان کوی او در دم ز چشم	دارم خیال روی او در دم با وانی

هر دم ز حال متصل آشفته حال و شکل	زان آهوی مشکین نخل که دم صحرای
سر چندی بندم دمان در کوشش از احوال	نی اختیار و ناگمان افاده غوغای
چون که راه پستان کنم که دیده زانم	تا چشم بر هم نبرم که دره در با

عشق خانیست که لبی از نهن آن از کوی  
 زان هر که گوید سر خانیست رسولی

باز این دل غنچه دیده را افاده بودا	در نامه در سر کوشی گفتند غوغای
ار شمع دو لثامه سوزم هر کاشانه	مر لطف چون پروانه در آتش جان
شد جان غنم پر در دمن و در کاره	هر علاج در دمن باید بسجای
نی تاب من در کوششی بگذارم درسی	سوزم کله کله کنی مردم سو دای
از لاله سر خنده ام در این کل در جده ام	ز آن روز که جاسی دیده ام حسرت
با سر و خود پوسته ام در بار طوفانی	چون غنچه دل بسته ام بر کل مالای

جان خانیست در نفس میوز دار و داغ سوس  
 در نامه او نفس شوری با وای

عبد است و سر سوجلو که روح دلا	دارم من خونین جگر میل هاشا
چون عقد زلفی بکرم عهد دل غم پر دم	از شمع که اهد بر بزم بوده بودا

چون غنچه از چاک درون چپ و کنارم زبون بود لصد و ام موسی آن عا که دوست تا چندی همان شکن قصد من سخن دارم دل صد پاره از غم سهره چون کوزه	او در قبا میگون دامن کش جان نخود بوش ز نفس ام صحرای در امر و زرجی جان من چون مست زده ای کردم پله نظاره مردم با دانی
چشم چو قصد خون کند ناز و عقاب زبون سکین خائینه چون کند مردم شبای کر	
بلک جانم زان خط و اشک است سوز فدای آن گل ویم که دست زده است بگردانید اشک خط سبز دایره بست ز شوق آن لب سیکن و خط کجای	اگر چه بنده بسیار شد خوش است سوز خواب آن می علم که چشمت است سوز ولی آه دل شوش اشک سوز بخون سینه دلهام نقش است سوز کجاست با ده که نغمه در اشک است سوز به نیم بودم در گشک اشک است سوز سوار من جود بود بر ارشک است سوز که آنچه میشد نوی با یک گشک است سوز ولی سیر جوانان هموش است سوز
نمیرود ز دم لعل ریخت و جام کست بر شد جام سزار مار نماز فغان گوشه نشینای گوش ابرکشت ولا پنی تی تیرش ز گوش مین بر بار سینه ساخت خانی غصه سوی سیاه	ما که خاتم برمانوکت سدا دوز قطره خون با ام در اشک کجی سخن خار و شگت سزاوار سوم است اکی با شیرین لاله سیر نی جام خواهد از بسیاری غم بردم خواب

نیزی نیم و مجسره عود بر فروز اشب که آفتاب رفیت و می می ده ز جام لعل که همان بود عزیز اکنون که وحش و طیر زیر یکین است ای دست در مقام رهضای چراغ دل دل سوخت ساقی نامه تا کی شربت دود چرخ دل بهت نور سرف	سایتی پا و چسره پتھود شمع طرب لطف لعل مسود بر فروز محل تجھبایس زرا اندود بر فروز در باب و دل جنبه دادود بر فروز کو ختم تیره آتش نرود بر فروز داغم بسینه مکب اکود بر فروز آینه کمال ازین دود بر فروز
حجب غنیمت است خانی سپید شو دست دولت هر چه برسد برود	
ما که خاتم برمانوکت سدا دوز قطره خون با ام در اشک کجی سخن خار و شگت سزاوار سوم است اکی با شیرین لاله سیر نی جام خواهد از بسیاری غم بردم خواب	سوسن گل در گت سر دم اکو پاره خاک سترم در در بکدار با دوز آسمان کو آب رحمت بر گل شمشاد جرعه که میت سوانی رنگل فرنا دوز جرعه از ساغ خود بر سناش دوز

شرح زبده و قولها در این کتاب  
 اشک خیزد چون آب در گه  
 این غم که در گه با زده  
 از شوق و غم سهره چون کوزه  
 هر چه بود از سر کاران در این  
 اول آن است که در این کتاب  
 عالمی که ز غم سهره چون کوزه  
 شامه اگر که در این کتاب  
 ز شوق آن لب سیکن و خط کجای  
 سینه ساخت خانی غصه سوی سیاه  
 سوز و غم سزار مار نماز  
 فغان گوشه نشینای گوش ابرکشت  
 ولا پنی تی تیرش ز گوش مین بر بار  
 سینه ساخت خانی غصه سوی سیاه

استخوان ریخت و ز نو می نه پیش  
از پر خرد ای چس کردی برین پندار

بر کد ز گاه فغانیست عار هم باشد  
ای صبا نیرین و کل بر سر ل آباد ز

چون یار شدی عهد و وفا کم کنی باز  
افزوده حسرت و چون کرده عفا  
دام چه نظر مات در آن دم که بشوید  
ای دل خون خودی و آرد بر سرش  
امروز با چشم ترجم کشودی  
شاید که ز بویش دم و کج خود دم  
در خون منم کرم را اظهار دیش

میخورد و نهان کرم با میسکندری  
از حال نشسته لبان بخیری باز  
پنهان ز برم میری و سینه کدی  
سفایده میوز که سپه و ن دریا  
چونت بخت ق ماری باز  
ای عزیز بایس من این کل نبری باز  
پنجه دخی کشته ام ای عیسر تری باز

بسی شسته می نیست امروز فغانی  
و ام که ز پدا که خون جگر می باز

مسکری کشته گمان در قفای  
بگرام و ناز کن که خدا در یاسین  
سرجا که مس شیوه و ناز کار  
دل تبتلای شیوه و ناز کار

زین کوز ما زین که تو می قفای  
آرامت سرد قدر از برای باز  
دل تبتلای شیوه و ناز کار  
دل تبتلای شیوه و ناز کار

از چشمین از چشمین از چشمین  
نخورد و نهان کرم با میسکندری  
افزوده حسرت و چون کرده عفا  
دام چه نظر مات در آن دم که بشوید  
ای دل خون خودی و آرد بر سرش  
امروز با چشم ترجم کشودی  
شاید که ز بویش دم و کج خود دم  
در خون منم کرم را اظهار دیش  
بسی شسته می نیست امروز فغانی  
و ام که ز پدا که خون جگر می باز  
مسکری کشته گمان در قفای  
بگرام و ناز کن که خدا در یاسین  
سرجا که مس شیوه و ناز کار  
دل تبتلای شیوه و ناز کار

یکدم که دست و ادلاق وصل تو  
سردره ام خفته ناز پشته است

شدفوت و ختم همه در ما حسابی  
کافرم ساد پیش سبک تملای باز  
جور و خفا و غمزه و مار تو کشم  
افغان ز جور غمزه و آواز خفا

از بهر اضطراب فغانیست بقرار  
پوسته باد در سر سروت بولی باز

صبح دولت ابد باقی نماید کس  
میغ دل تا دام زلف و در حال  
یاری بر پروا و سر مایه دل من  
ریخت خون خلق و می سازد بچو لاله  
بوی گل مرجا که می خواهم سدی  
میوای از حضور گل کج کجست  
کجدر از خود تا رسای دل این گلستان

دولتی که هست باقی دولت عشق است  
ظایر اندیشه ام افتاد در دام کس  
هم ز دل فریاد دارم هم فریاد کس  
قافل را با سیران ندیدم سیر کس  
خواه در کشتستان با حق ای در  
دیگران در سر و گل قند و مار خفا  
با یکی کشته می کردی با از کس

بس که می ناله فغانی تو در شهبانی  
صبح را از ناله او بر سینه ای نفس

آشوب در جان و در دل حرکت است  
حاصل عمرم همین اندیشه است

حاصل عمرم همین اندیشه است  
حاصل عمرم همین اندیشه است

جام مایه قوت و شراب اصل خاصان را	چون ایار نظر بر حجت عاقت و بس
صد سخن در ضمن هر یک که شریک است	اضطراب الخ ارسادی غایت و بس
نشان صفت در هر یک این خلوص را	غیر نپردازد که مستحق بی غایت است
بی مقصد بر که نبودنی پس سماح است	انکه سب که نزد عفتی چنین ناست
از زبان راست تو ای گفته کرده مثال	گفتیم در شش که خاشوشی بر کجاست
در دیمه باید غفایینه نه همین در	
در دو عاشق آه صبح و در کبریا است	

این گل مانده بین که در دست کار است	کفره رنگش ز لاله زار است
با آب خود بر آینه سپهر گل	لب ز کزده سپک از جگر است
آینه اشک آن مانده در آن	نشسته که در درخش از بکار است
ای کاش بر بادیکه چون میوف	باری بوجده هم نه بد شرط است
مخروج ساخت تیغ بر بازش دل	یکه نکشت از هم جان بکار است
شهری شد از که شمشیر تار است	وز بادد اشک زلفت عذاب کار است
ای که میروی ز پیشش بارکش عنان	کان آهوی سیه کرده بکار است
دنیای در آن حرفی که هر چند می خورد	از کبر و ناز سر نهد در کار است

شمعی که روشب غفایینه نه خود  
 پروا میکند بشتان تا کس

الوده بهی اصل ترا چون مگرد کس	طاقت بود کان لب میگون مگرد
منت که رسیدم تو یکره بر لالی	در ساعه خود چند همه خون مگرد کس
خوبی و سخن و کوشش بختبار بر آموز	حیفت که بر مرد مکتوبن مگرد کس
کندار که میرم بخت آن خطا کز	حیفت که آن فال مایون مگرد کس
افسون بچه کار آید اگر مهر و حاش	جایی که غایت با خون مگرد کس
آن تشنه نیم تن که با بی خودم ماب	در آشم از بر لب چون مگرد کس

خوش باش غفایینه که سخن و هم حیات  
 کر که کسب حسرت کردون مگرد کس

از جان بر حکایت جان بن پرس	عاطف بر داند این سخن از جان بن پرس
تر قطره ز بون نشود قابل صد	ان با عجز از دیده که میان بن پرس
اکس که دل بعبده حاش نهاده	کوان حکایت این دل بریا بن پرس
من هم بکلده کاپ اول شدیم	عالم بن ایفوق ز همان بن پرس
بر کیر جام دیا و مو از خویش کن	رزد از شمع و کلبه از آن بن پرس

خون مست که توان نجات بی کند	روزی عقوبت شب همچون من پسر
فتین فینین در طلب کبیر مراد برخیز و راه کشور سلطان من پسر	
دارم از غم حاصل تو شرابی که پسر	لطف و قهری که گویند و عقالی که پسر
بچو در از پر جو خورشید جت افام	بر رخ ز دره کرم کلاپ که پسر
مر زمان سوخته دایع بصحبتی	دارم از نور دل جویش غدا بی که پسر
آب و آتش شود جمع دلی و دیده سنا	دارد از آتش خسار توانی که پسر
شمع یکف شب که گرمی روی سنجی	زار سوخت دل که گرمی روی که پسر
با خیال لب سبک تو از آتش تاز	داشتم در صبح دیده کلا بی که پسر
نرسد سچکله آتس و بر منزل ما	در رسد بیکد از ما رشت تابی که پسر
هر سوالی که دل ارض تو سبک در همان	غمزه شوخ تو سید ادجانی که پسر
نقل میکرد غفانی روایت سنجی غنجر طرف حرم اشت جانی که پسر	
زن بگرین سکون دم کنی بیدرس	سر تا خود در رفت و جانی بیدرس
پوسته ز من چکله از شیشه پسر	سر که درین قزاق شرابی بیدرس

بردم تمام در سینه آباوی خودند	باری مایه سوسوی خراش بیدرس
در آتش از برای کوششیم سالها	دین طرقتی که بوی کبابی بیدرس
چندین هزار خال زدم از برای وصل	اها نسور راه صوفی بیدرس
راحت مجوف غفانی و با درد سرباز در شیشه سهر کلا بی بیدرس	
نجاتی که کسارت در جلی کوشش	بزاران جان شیرین اصل از ششهای
مرا کوب با جنین سحر صحبت آرزو	بچو عاقبت روزی در ساعه بود خوش
سدم خاک در تان ز که مرا خاک خرد	نسا مرگنا رشمه جوش که در دوش
نم ز اید که در خلوت بوبر طمش	ز جادو و کیم که دام که کم طومار خوش
هر آن پیدل که جانش سازد در میان	کرد آند از روز و تا کرد آند خوش
برای درود و دست آوی و عکس آوی	نیاید و قضای نیر و از در دوش
چرا در خزان باشم که دل چو کلام	که کر خولیدر ساند براد خوش
نماد روح کم آن - غفانی هم از خود نرس که آخر روزی صدی جرایع از خوش	
چنان نیرت در خون تعیین کاخ بیدرس	که خون دل چکله از دیدن بگری بیدرس

لبس از شوره شیرین و ده کافور پسن	ولی از عین پنداره چشم فیه لیکر
مگر آتش از سوز دل من شمع در کبر	که لبس از سوز فی آید سرکش آتش آتش
درین باغ کهن چون سبزه در زندانم	هنوزم در نظر باشت خیال خط و مشر
ز شوق لعل سیکویشش و برون خود	دل چار من کرباب جوانت بر سر
چنان شد دیده که کشیده ام از کار	که میکند و بخون خویشین گال کدریز
فغانی می رود افغان خیران در غم	
که آید ز دل پر خون بغیر آن لادیرش	
چو کسبیت یارب در سر پهن اندام	که سوختم سیر و در جاک آید بر زبان
ز آتش من بدم یارب چه گریز این	که نبود در قافلی خط چون کمال آتش
خوابم افکند آن دست حسن شیشه برم	ز جوی حسن و جوانی کم سادین ده
بران لب بسته زندان از جویس	میدانم گنجی خواهد رسید امر سر آتش
نشست از نوم در آتش غمناک نموده	
کش دی غم نشد از آه صبح گریه آتش	
دل از غم چنان کندم و دوزخ باد و آتش	نی از زده بطلم شمع شب گشت آتش
ولی ز روشنی زده با صبح شمع جویس	چو ابر شراب نماند از غم آتش

چو شکست خود کویم جدم بر دم بر آبی	خودم ز غم شربت با فراغ لعل آتش
چو عیش استی یک عشب بزمی	که آتش از غم فرود آید در جام آتش
ولی بچو کویسه دیده بامی چو دریا	که با جز شمشید رویشین شمشینی آوری
بجام زرقون خوردن شراب لعل با جویان	چو ساز و عاشق چنان چون آتش
شده لکرم اگر بچشد در جوشیده	که تیر می سنائی و در سر سوزی آتش
ز پنداری با مغز است نقل محلی کرده	مزار افیون نکست در بادام آتش
فغانی چون دست سیر می آرد آبی و شام	
با صلا شمع میکوشی بیکل بر آتش	
سر اسر شیره نازات سرد ناز	ولی در چو ده جولان بی با کسی گدس
خیال چو بر فرود بان شمشین	رختی ز سار جان ضای حور سرد
که قاری که حیران حال اوست در	نیامد راحت از خواب و نماند لذت
کسی را بجد و محراب بر پیشین قتل	که رنگ صدق پیدا باشد از حسامه
تقدیر حال خود که سر سبزین در خنده	من سکین نه از دم هیچ غم از خنده در
ما بظنا محبت هر که خود را در دره در	که از تن ملامت رو کرد و اندمجان
فغانی با کل و کلزار عالم در	هوای کلر خج از نستی خود ساست

فغان ز بازی سب هوای غم زینش	که با دخال قدم صد کار خوارش
تا بکند ازین آب و رنگ تمامش	که خال چو صدویست کفنش
تا زمان که بسویش نظر دور کنیم	نشان ناکرخی او چنین پیشش
به طرف که غمان تا بدین طاعت	نزار زمره چنین خیزد از آب اردش
درین خیال که کردی بدینش	نماده آینه دل نشسته ام پیشش
پاک در دل کش من از غمش	انایت که روح الا من بوده اش
چراغ حسن رخسار بر روی نورش	که در میت دعای هزار کوسه اش
تویی که در نظر اشتیاق را گل	پایه میره که زبان من نشینش
چو پرده در کشش تا در محبتش	که خون چشمش بر لب او رویش
نم که با یک کوی تو نشناخته ام	کشته ام یک کوی ز رفیقش
ز دست ساقی محب سالک نرسد	
کل برادش گفت ز نهال غمشش	
که قفا در ذوق که ز توستی تا مشش	علیه غایبان که خزان کشته اش
بویدم که خواندی سوی خوشی من قم	جرقیات آشنای اصل و پیاش

بعداب دایغ حوران که م خواهم اولی	که گشت آتش رخسارهایش
نکت اینکه خونم خور و آن سر کواره	تو هم ای قبت بر جو جوی با دیده جاش
هوای بدیش که چه صبح خندان	بگر که کرده حرمان بچه وقت روزش
بستاره رقیان برم حسد که گام	بگر شمه چون در اید محبتش
بچه روز نیک بند ز تو کام دل غمیش	
که چو بخت عین می مکن بود بدش	
سوا که سپاسم از دورش	آه از شرم چشم مجورش
میت در شهر کس عاشر	چو بلاکت حسن بهورش
این چراغ ار که ام انجمن است	که جانی بی بسخت از دورش
رفت آن ماه نم است بر دهن	چو شبی روز کرد هجورش
چو بد حالت نظر بارش	که چنین آفت مطورش
چند عطر سپهر بن عاشر	مگر کن غمخواران و کاورش
جودت این دل غمیش و دای	
که ز بدات تا تم و سورش	
رسید از خواب چشمانش بآلوده اش	بجویم ز تنه لبهای شراب آلوده اش

برآمد خواب کرده از چمن جان در چمن چو میسر کنی از بوی گیسو من قبا کرد بزار و شمع من تاب جاب که چکانه در شش نام زبان چون کند و خوام	نشان بر که کل بر و خجی خواب بود پند چو بر که کل کرپان کلاب بود مید ل خندان و حن ر حجاب بود مید مراکت آن پس زار حجاب بود پند
بکبار به فغانی باو نید و نید و نید ز خون دل و رقیهای کباب بود پند	
یا مرا کاهی و از لعل شراب بود خوش خنده شیرین لب سانا و شام از چمن بند قما کبش و حن عجز تا کی ای سهر و همچون کل و در کجانه	یا بلا کم کن ز بر چشم خواب بود خوش از که این کم کن لطف غلب بود خوش نکته می نشن از کرپان کلاب بود خوش از جانی خری کرد و حن ر حجاب بود خوش
پیش آن لبها فغانی از سوال بود پند زنده کن او را به شش حجاب بود پند	
از دین ر صد قیاس در دل با شش در جان رعش سوزی در دل ر طغه دلسوزی و زبان بر که بر ایم جاصل	دو رخ یکی و سوز و مار از ار شش میدان خدر که بار دوزخ در کار شش ایم که شش از سوز نماند بجار شش

در دیده چند سوزم در گوش نهی آتش شود کهستان زور وصال ما را نمرد ما هم زنده زیر لطف و قدر ما	آن بر که فرس زورم در پای ار شش از بخت و از کون شد کل در کار شش وقت شراب آبی گاه خمار شش
شادقت فغانی حنیم بر شش بنان در کلهستان نیر و الا بخار شش	
انحال تلخی غنم جبران صبور شش عالمات در میان شستان عم سوز از دید چون جدا شدی از دل صبور شش	این هم نواله ایت بنوس و شکور شش کو وعده وصال است کجای صبور شش خواسته که خاص شاه شوی در صبور شش
خواسته که بر هزار تو سردی باستید شاه که زان کر یوه سبکبار کندی آبی زین چنان توان کرد که کب نور	شعی شود ملازم علی قسبور باش از هر چه بسنگ راه و کردید دور خود را سوز در نظر شش و نور باش
ناچیز تخی است فغانی کباب دل چندین شتاب چیب که در تنور باش	
از نپل مرده اش بی مال سبش میت چالکر از قدر تو در کشتن حسن	با غنم عشق تو دارم تو غمناک باش از سوسن لیل مرقات چالاک باش



ای تو خود مرهم ریش زل زین جگر کن	در خیال فکر ریش دل پاک ساش
خاک شد بر سر او تو بی جان سیر	دامن اشان چو روی فلک از بیخک
ما چو آینه دل از صر تو برداختیم	یک نفس عاقل ازین آینه پاک مباحش
باز از دراک فغانی نه پرورد عجب	
ناصح او شود مگر دراک مباحش	
باک در صبح و با ما دایما در کیش	بیج کار از پی کیش ایرت کیش
طاعت و عشرت کرد و جمع با هم کنی	گر میری بر پایه یکدل یک کیش
پادشاهی مانع مهر و تقصیر عشق نیست	بخت زرد لهای که جو و بر او کیش
حضرت مگر که بود از دوری نزل جاک	و ادبی مقصود گوهر کام صد کیش
چون برانستی که در اصل از کله کوی	خواه لعل آتشین خوابی حال کیش
پر صحبت گفت و در که در اول	گر نوازی نی ناست که صد کیش
اگر دست مجلس عشاق می آرد بچش	
کینف نی لی هانی برین اینک باشش	
فردا که غم غنیمت غم غنیمت خوش	دست نشت و دامن با قدم خوش
کر پی رده غمی که چو سودا دست در گرم	ریزد چو آب در قدم صوم خوش

یار بزم بزم که بود روشن رود	آزما که پرورد ز بار و غنیمت خوش
ما در حق ز کس خوشی و کجی شش	اگر بی نیار چون کل می از ششم خوش
نار که تر است از آن توان داد او	کن کل که تازه ساخت جهان را رسم
دانشتنت سر صحبت نیکو کیش	مگذار فهم کتبه بطح سلیم خوش
عاشق نیکو است که شوق دلوان	سازد برود زاده مداشش موم خوش
یار کجی است با بجز ابات رویم	کردت داد او ایمره رسم خوش
نام از گرم شات پذیرد ز از درم	این کتفه تمام طی با حکیم خوش
مخوم شد فغان در ویش کان سیر	
میراندش تبریز کردیم خوش	
من تمام کرب لعل تو بایم کام خوش	خوشدم که جو خوشی از ارام خوش
آنگهان با یاد ناست برده نام خود را	کرد او شسته نمی آید پادم نام خوش
کینفش آرام نعلت نزار دجان	چون کنم در مانده ام با جان فی ارام خوش
بیچ مخوم رده نزار در حریم وصل یار	عاشق مخوم چون گوید با و جام خوش
رب لب با هم او از سر کوشید باه	صد چرخ دیده نور افش کن کوش نام خوش
دارد دست خفا چو هر یک از آن	مانده ام حیران که جوشش از رم دریم خوش

از به جانی غایب باش حضرت شما	مخت سر روزه و اندوه صبح و شام
بر تبراقم درون گم نهانه خویش	برین بهانه بگر از شش خانه خویش
بی شبست که در امضا رسد م تو	چرخ دیده نهادم بر بست تمام خویش
پاک سر که بران قیمت دم نهد	بجالی نه پیش کنیانه خویش
بشو همی و نفلت بدام آوردم	دلست بکونه ز بودم بابت دان خویش
سودمش نظر که مراغ غصه بسوز	که هست خاتم مقصود بر بست خویش
سک غمان خودم خوان که دو نیم است	سرم بلند کن از خط تازیانه خویش
یکدیگر کنان است بهت شانه و	که بر خیز بر بسند در خرا خویش
نرم عزیز کمای دست سنگسار کن	چو اگر برده ام از ماد است بیانه خویش
مرد که سوز خفاست که کمیدت در آن	
سحر که با دکنه مجلس شبانه خویش	
بر غشم بن بجز خفاست بی شبانه خویش	سوز جان من و آه عاصیانه خویش
کداز تا بر دم که دباری است	مواهی ده کن ای ترک و تازیانه خویش
ز کاکل تو دل تیره بخت می جویم	مرد تباب و سرازین بهر بهانه خویش

سیاهی شربت مرچ ببالک منت	نبار سوره در آن چشم آه که خویش
فروغ نرم خفاست که بود در حله دل	
کجو چرخ درین سنگسار با خویش	
که بگری در آینه روی پای خویش	آتش بجز غم زینست از برق آه خویش
سردم که سپت بستم که بزم غم	در داکه مردم ز غم غم سر که خویش
دانت بفرق و نذر محبت آل	کیم هزار بار بحال تابه خویش
راه رفت عاشقی در رسم خودی	ناصح تو و صلاح دمن رسم در خویش
خنده سیاه روی مانی ای سپهر	ناخود رسیده ایم بر در سیاه خویش
چشم بجز تیغ بخور زرمی کشد	یارب تو ای که نه ایم بخانه خویش
ای در پناه لطف تو چون سدره عا	آوردده بس با لطف پناه خویش
مستایر لگشته کجا می زبانه	دامن نیاز ترشک از کجا خویش
ای پادشاه حسن خفاست که ایست	
دارد امید مر حب از پادشاه خویش	
کو سطر پ که گشت شوم از ترانه	دامن کشم صحبت عقل و بهانه خویش
است حکیم مجلس شرح با بخت	چند آنکه چشم عقل غم دار خانه خویش

خاک در سراسر عیانم که تا ابد خیزد صدای چسبی از استار است	ساقی سحر بکوشد بیخیزد فرسوز شمعی که آفتاب بود بگریه آتش
در یاب نقد وقت که بجز با وجود عالم بی برکت شود که گنج زاده فرود	تاریقت در حساب یار در نماز است شاید که شمع راغ نماند بجای است
صدیقت بین لب و نظر دل که اندل را آفتاب تپید شد دام و دانه اش	یار بر باد خورده خانی ز جام عشق گریه در قهر است غم ما و دانه اش
سیرد عشق دول فرسوده می آید لاله سینه آتش داو که سوز	آه ازین آتش که خون مرده می آید بار خون صد پیکان خورده می آید
رقه بودم در عدم از یکبار ساز بود سیردستان کی بود بسوزد من	آن سیخ صدفین دل مرده می آید این نخبها عاشق آرزو می آید
سگدلایم و ز غمش او را جاک آتش است که سیرد خانی انگ که م	زین جانهای لب آورده می آید وز کج این قطره شسته می آید
تا چند در کوشم از گلهای خویش جای برده که خود برده ام سوی خویش	

چون من بخوی گسستن هم دس بگش خوش عالمی در طلبت کم شوم خود	آن خوشتر که خوی کنم هم خوی خویش چند اکده ما آمدیم سنجی خویش
سیرکم آنچنان که این برستان جو کل روشن لان چو آینه از عافیت	اگر نشود در علم از رنگت بوی خویش پند روی غمزد زنده روی خویش
تا شکند زلف تو چون جان من صدیدم رسیده ز بر تار سوی خویش	
روز و شب دگر گشته فغانی خاک رسک است آن رده صدره سنجی خویش	
مردم دوخوار غمها چنان که در خاک در غم عشق جوانی می شنند طبع	خلق عالم را رسیده و دغانم خویش را از غم سر و جانم
خوش مانی دست در دار عالم ندی بر سر ما از زمره کفتم از سودا می	کرد و عالم خویش را در کفر مانم مرد ما را از غم سود و زمانم
گفت اور از عذاب عا و دان و حلا عاشق از آن کل باغ و بهار عرض	نقش آن غم نیست زار جوانم گفت اور از عذاب عا و دان و حلا
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان دردم از کوشش و چکار عرض	بر سلامت عین صحبت با عرض دردم از کوشش و چکار عرض

جان من چمت این شدی منجوسی	کرز آرزو دل عاشق زارست غرض
آفت دیده مردم ز غبارت و	دیده ما از سر که تو غبارت
سوسن دیون کل است فغانی ما را	
زین چمن ببلده ان لعدار عشق	
کر من ز شوق این نویسم با خط	که حرف از آن ادا شود در هر خط
خوش صفی است روی تبارب که نام	سر که زبان ورق نقش از غبار
مار اید و جستن باو بخوان بجار	ناروی سادوست نایب کجا خط
خط کوبش کرد ز خطت چه	مجموعه جمال ترا برکت خط
زین پیش خط حسن تان چه خبر	در دور عارض گرفت اعتبار خط
از خط در کار کشم که عاقبت	بر دفتر حیات کش در هر خط
قاصد بغیر نیندی بری خط دوست را	
بجای رسم بنام فغانی با خط	
ترک باری کردی از وصل تو با خط	دشمن لبجای کشی دست با خط
چون نازد و عده وصل تو اسید و	غرض داع آفت را اسید و از خط
چشم من که گریه با نپسناست چن	از تماشای چمن نایب از خط

در دیند ما نغمه بان چون کبکیر	در دست از اجامل تهرار با خط
آن سوار از خاک مانگی بر کبکیر	از غبار کبکیر یارب سوار از خط
سیدد خاک برشخصیت است	در نه زین کرد ملک خاک از خط
یارب از قصد فغانی چه مصوبت	
از هلاک غمگینان کف از از خط	
امشب از آسم شو گرم و سوزان	ساعتی نشین که در زرم تو همان
چون کنم دل صبح در بزم که سر	سیدد اشون و میاز در پیش
و در به حالت یکدیگر در اندام	چون نیرت حای خود را گرم کردم
یارب از آهت زین بردل گرم	یا که قه آشی در رشده جانم
سوز دار اندوه چون پروانه	پیش او کرده اندک نشانی
سوی محراب میرای پاک رو به خدا	ز آنکه در بزم شرب گوده و نام
صدره آرتستی پروای فغانی	
با رنگد از دست جرم جوش	
سیکندرم سینا نیکند و موجودم	سیر سدرای کرون بر نفس دوم
دیده آخر شمارم شهیدان	بکن بر هر نوک شرکان که بودیم

از دل هر ذره دوشش با ششم مهرت که بر عهد سیم در آتش عشق سوخت چون سپند از که و جلیج دور که ششم داشتیم دغ ترا در سینه چون مهر گمان اشک که هر زام از خواب لیل تا لیل مخین که غصه خون یکم و یکم	کل بروی آفتاب خود از انبوه دم انگلی هم در صفای نظرت از دم سوخت خواب گاهت را بدو بدل سالودم سوخت ر از نهما ز آفتاب از سینه کشیدم در کمر شب استین بر چشم تر سودم با دل از دمی سینه آره شد زودم
از دم گرم خانیسه دو دایم در گرفت که بر در راه محبت بودم سوخت	
با کلی خندان دگر می از خون سوخت گاه پیدا نشدن از دیدن با چون از دم هر قطره خون تجا شد گداز سوختم آنم بر زار گرام که رفتن چه سود ازین این اشک چه پروین کون کترین طاعت بود در کوشش عشق دیدن از دور و بزاری تو حقن پروانه	آب ندان گشته آتش زبان بودن گاه شکسته ریزه ز خویش نبودن سوخت گردش تا کی زبان آتش سوخت خوزدم دو در چراغ خواب نبودن سوخت کوشش کردن بعل در بر بسودن سوخت روز نماستان و شبهای سوخت به که جلیج آفتاب دیده آلودن سوخت

آه ازین آتش سپیدنخی با خود گمان خند در دیر بخان زمار کشودن سوخت	مرا که تیره شد از کثرت گناه چرخ مرا که کوی گم گم شب چرخ در امپسکده و اعقاد و روش گمان ز صدق دل چه ایسه بودی امین چه اچو کھن دل بجاک سیر نهی ششیده که ز محبت با جاب سینه
فروع لوکب طالع کون سود سپه که بر فوخت خانیسه ز زلفش چرخ	
ای بنده جملات روی چو ماه سوخت پیش تو هوش من از رخ برینت غافل شو که انخوان چون کشته شد از چشم لعل مجلس چون سیل شاد از خشک لعل جبران عینت با جمل	بیرنگ سار خال چشم سیاه سوخت چون سجد که گو آک از خاک سوخت گردبال که بر دلف کلاه سوخت جاوار و آنکه کرد در زمان ماه سوخت که آب خضرا به سپردن چاه سوخت

در آیه که بر ششید می از دل سوخت  
 بر در چشم سوخت چون سبک سوخت  
 از یک طرفت که بگردان سوخت  
 در یک طرفت را ز با باقی سوخت  
 ازینت که سینه ای سوخت  
 چون از رخسار سوخت که سوخت  
 بودستان عاقبت از سوخت  
 بر ششید ز در سوخت سوخت  
 از آست ز راهت سوخت  
 در راه اوکت سوخت سوخت  
 سکه از گرم سوخت سوخت  
 سوزد عاقبت سوخت سوخت  
 او که جنگ چشم گران سوخت  
 آتش روان که ز پیش سوخت سوخت

از چشم کپخان شاید که تالاب نیل  
در باره ازین در پیش راه بوی

قلب سید هفانی اینجا چه قدر دارد  
چون در کل طغیبت در یک نگاه بوی

نرم شبی که کرده عشق بار عایش  
نار و عقاب ای از کله شتر است  
مهرنی پیچ کت نوشده آن در  
مراه آن سوارم که آتش بر غیش  
حسرت و صد کجای کجاست  
کویند هر عاشق بسند زلف جوان  
کس نیست با گوید با آن رقیب پرده  
هر عاشقی که نمی در اسطار باریت

بشین دروغ افشان بر آتش هفت  
رود اریاعوی بشان خار عایش

جانم انکار است قین چاره ذل چون  
عقن خون دیده ام شبها و شیر ابل  
نفس در دیت بر در دین چون  
بر سرم بوی پسته می آرد شیخون از

تا شد آتش کل خار پیش من  
سیرد بر روی زدم آتش گلگون

از دخالش چنان در برم عشق دهان  
دور از آن شیر لب لعلی آید برام  
مانده محروم زهرم آتش نشود  
سوست جان می اینی پشیمان با  
کرنجی ای بر سر چهارچرخان آمدن  
سنگ بر سر سوزم در کوه و بان  
شعله آتم زنده آتش کردون ازرق  
جان نخواهد بر چهار کتپرون

تا شد ای کو میتر مقصود عایب از نظر  
چرخ چشم هفانی کت همچون ازرق

تا کی و دم ز کوی تو نمیکند در دناک  
از خون غنچه دل اجاب کعبه  
پیش نیسم بس که گریبان کشاده  
پون ما چه با بس زلف تو حکم است  
در دیده آب کشته در رخ شاک  
ای است چه بر کل زلف کشته پاک  
دارم زنی چه غنچه زلفت تو چاک چاک  
سر رشته حیات اگر کبک کبک

در سنگای حجب زینت کشتادول  
از ناله زین طلب و آه در دناک

یارم اگر بکشد یا کین چاک  
مس کشته ملاست در دم ازین چاک

در خنده اش رخا کشد دست ز لب من بر دو کون دست اندم	ارنار اگر ز نذ کر می بر چمن جاک کر او بن لقبه فاشد آستین جاک
کیرم که اهرمن بر دوش شری چون نام دیگر نشن کن جاک	
دشمن براه گرم فغانی خدر نکند آتش ریت را ز دم آتش جاک	
ای فرخ جوهر خست فرودن جلال میکشی وزنده میبازی ز ما نظر	میخیزد ای کوشان محمود شست خال جانهای شیوه چشم تو ای شکر خال
آتش انکیز ز دلها شیوه سرودت کار دل بستی جن و اقا دست	در کد ام آب و مو ابر پرده آمد خواه در زوجه ای خواه در برم
سبزه نوخیز و گلبرگ و لارای خست بر دو کلهای رگین در کستان نظر	این بهار چرخ آن آفتاب خست از شراب ارغوانی چون کنی رخسار
سر زار آینه مهر خست اما خط در خیال از دهن خست کشت و خال	چون خیال نبوی خست در آن حال صرف اول آیت رحمت را بد حال
مردم چشم فغانی با در آتش سبند شمع رخسار چو نور در شبستان خال	

سود که لاله زار کشد از باد زلال سر سبک شد خیال همت از دم صبح	طوفان آتشیت صیقل در قالی کال در وستان کیت بدین مارکی کال
خوش آیدت چشم شکاک کف من در در صدف اگر لطافت کن کن	هر که شکار گرسن شد آن مار خال باید ز لعل کوه مر لطف تو کوشال
میوزم از نظاره آن روی آتشین باید لعل سالی نواز عشوه در سخن	از بین کج سحر کرده بر آتش ز خط خال رنگ گل کیت جلوه کنان در قالی خال
پند ز نور شمع تجلی شب عیش روی جهان خور تو در جلوه خست	عکس جمال روی تو در دیده خال ذرات حق نور بر آینه جمال
آینه بلبلیت فغانی درین سخن مردم مانده از گرم کلمش و جمال	
مردم با چشم من کج کوش و جمال دکلم از هوای تو ای کل فغانی	گر بگذرد بهار و کلم سپتو در خیال گر بگفت نسیم کج کیر دم ملال
آتش در آب چشمه نور شید نیز ای خند لب ناله ز پند اول کن	کجا ز سایه پرورت از باد زلال چون دم زدی ز مهر و وفا در خیال
کل پنج روزه ایست ولی کل سخن چو سته در برت ز می سپر خال	

در بوستان چرب گل لبند تو	اگر بشوم که کی هست بر نبال
جانا سپند خانه تعاش حسن تو	گر مشک سوده بر ورق گل نهاد جل
جانسوز و دلغوز خائینه درین جن	
مشخ کلید جلوه کنان در قبایل	
خوبان دل غناک نه اندر جمال	در دجسک چاک نه اندر جمال
خندین همه از دور نظر کردن و مرد	در نظر پاک نه اندر جمال
ماهر جوانان ز سر زوکل کشتم	این مرتبه خاک نه اندر جمال
دانت که با عاشق خود جور تو	مهری افلاک نه اندر جمال
تو عمره روان کرده و مردم آن	اکبر تو پاک نه اندر جمال
سرا بقدم جانیسه دل رده غمنا	خاصیت تر ما که نه اندر جمال
این تمنا حال دل زار خائینه	
با آن همه دراک نه اندر جمال	
اگر ما و قاسم چون بر از کوی او خاکم	ما بدینچنان در طارش چشم نمانم
من آن صیدم که چون از دور چشم سوز	روان ناخوزه تیر را در در و دو چشمم
درون سینیه پاشم کمان دلدور	نماند و ماند و انج حیرت او بر دل جاکم

این سوره را بر او بخواند  
 از غم و غمش دوری  
 شایسته نزاره اندر جمال  
 از غم و غمش دوری

من سر کشیده را این پنداری از خون بند	مواوی کفری هر سوده و اند سپهر فاشم
بجز عیش اگر در آتشم می کند اما	
بخوابد کرد کار سی خانی درین کم	
می تو شای که چراغ طلب فرو چشم	با در شمع زخت کرده ام و سوختم
چاک خواهد شدن آنقدر دل من سچو لپانا	کین همه قطره خون کرگشت اند و خدایم
تواند نفسی در دلم می عشم عیش	بر توان کرد جینم هم خودم آسوختم
نه خوابت دی کرگشت کم و دده	سرخ خوب تو را عینر نظر و خدایم
درت جوگر کش آه فغانی بسیرم	
که من دشته در آتش تو سوختم	
تا یکی در کج خلوت کرد چو صل خیرم	خیر تا این عجب نه در سایه سردی ایم
در دول ایت کانت کج چشمم	تا مگر کردیم پنداری که سپردن بیم
صحت زاهد حشک الکله تان	خند در کجای نه بشم و در هم نیکم
در حقیقت رند و زاهد هر دو در یک	مشکلت اینجا تفاوت بکله ای کجی مرا
عاریتیشه باید که سرش دریا بد تمام	فهم ما در است ازین جی که زنده تویم
دزه بر افلاک رفت و با کجک اماده	با جین هم و وفار دزه ناقصتریم



مجلس عشق که تر کن خانه در اول	این حرارت جای دیگر بر که ما خود حکیم
چون سرخسار در جدایی با تو آن در حکم	سودم در دم تر ز سوی تو آنست حکم
دم را از جالت پرده هستی بودی	ز محرومی کنون بپستی در حکم
بصد منزل برای کلند و در راه پرده	حکایت چوین کی شد سرشده اول تو حکم
چو سبک دم غم خود با کسی بی غم جلالت	نفس با گریه می آید بر دهن گریه سبک
خوشتر ما بسوزد و در گریه خوشتر سرد غم	فراغت سید بر بصورت عود و عود حکم
در مشاع کل از بخوابش بودی خیر	ز شوخی صفت هر جا که ریزد آنست حکم
بقصد جان خود در آن عمره از هم سبک	ولی از شوخه لعل فروت است حکم
فغانی چون کنم و در که عالم از کسی سپید	
خواجه سبک که سال را بکنی و نام از حکم	
چنان در مجلس می مشوه ساقی کند ستم	که بچو در دم واحد ستمی عالم از حکم
برایم سر باره کی چون که سماع قیوت	کشیدم هر چه در وی از حد ستم
نیام زده بی پروا مهر تو از ستمی	عشق ستم خالی ز مانی ستمی
سبشی در خواب سیدم که از کف پر ستم	ز رویت باز سبک دم سبایی با حکم

ریش او بی زکرم چون خانی دیدم	نظر بصورت محراب بر دی سپیدم
ربا بد کا شش با آینه نامهربان شوم	که ریشک سمدمان و شود یکدم از حکم
ز ریشک غیر سوزم تا کشم کمر عین کل	جری خون جگر صد باره زین کی ستم
رقبت نام دل کی تب صحت آورد	ببینم که گرم خویش می آن بخارده حکم
بپوشش کت قدر کمر کی پیش پا لردن	من سبکین ز تو سز شوم هر چند حکم
بسی بخت در رخ من چه کام دل شود حال	که بخت خسته در جوابت من سبک حکم
چو کشاید قبا تا دیده را یکدم دم است	بهم را اول نظر بپوش سازد در حکم
ز صحبت خانی جواب کو بر یا خیالت است	
که سر سوت مازی نمید سر بر سر دهم	
ز ریشک سمد باش کن جو سوز ز حکم	بزدان از سخن است چو سبک ستم
اگر همیار با جز شکر در دو گوشت ستم	نخواهد در گشت از بر زم آوره و از حکم
سنگم کو بی سیلی ره جود و احسان	خوش آن یکس که می آید سبک حکم
چنانم در که قناری که در عالم کسی سپید	نمیدانم که جویم در عشق با گویم حکم
ز خوان داد و بخوام خانی هر با ستم	که سازد کا حدی بر این اوطار حکم

ز شوق که خواند ما من آنچه شام بخون دل ز شمشیر نامه و سوزش و کرم	که در وقت نوشن سپرد نام خود آزاد بخواند ما من باری پیام خود و شام
دلم بی ایستار ز بخت جویدم کرم ز بیماری چنان کشم که کرم کرم	مگر از بنده جاسی یاد ارد سرو کرم برای کرم خود را که سوت آورد با کرم
بجان بندم میان چون شمع و کرم بای هر که کرم نباشد در دل کرم	بشک که در زرت قبول نه افشام برود در ز سر کوی تو آب دیدم کرم
دلم خود نامه در دست اگر کرم شمشیر زنی شود روشن خانی بوجب افشام	
صحیح پارک من خازن زود ریستم کمی شایستی و کا کلمه تو به	ز جام جویدم خیزد سر تو آب شستم ز شام ز زبانها به طریقی شستم
بجلی که رسیدم سپند بودم کرم سز از خاک کشیدم دیده بر سر کرم	که ام روز زین می بر شمشیر شستم که چکس ترجم کلی نداد بد شستم
در از بستن رسن مرزبان در ارد کرم نه در طایفه هستی ز آفتاب پستی	من آن سک که شمشیر از غلا ده شستم پسج بر تبه سدا شد سازه پستی

سز از جام جویدم کرم بجز غایت چنان بود که او کردم من بر سر شستم	
مانند جان بگوشه ز سخا برده ایم چون در جویم سیکده مستان کرم	در آنچه ششم و عشره ساتی سپرده ایم ما هم بر او ریم صدایسته نکرده ایم
در اسکت اسپین بخت که این سزا مان درخت با ویر خیرم ای صبا	از پرده های دیده رو کوشن فشرده ایم گردد با واحد صد زخم خورده ایم
چکان آبدار ز سیر و دکان چرخ از بس که خورده ایم خورده کوشن نهان	دلخواه تر قطره باران شمرده ایم مردم گمان برند که آب فشرده ایم
صدره با شک کرم فحاشی نه در قاه نفس خدی رصفه خاطر سترده ایم	
مانند و غیر ابایتی و مشهوره شستم هر چند که بر ما رقم نیستی خود	بر ما طاعتی نیست که دوانه و شستم در دایره عشق سبکیم که شستم
باید بره سیل فاخته کاشان چکس حرف چاره دو با یکی است	اول چه در دیده بروی بو شستم سهمی بر پرید که ز کجک شستم
با غصه بهر ای غم دوش بر دوشم با غصه بهر روی دل است بر دوشم	

صد خار بلار دل دیوار ما حاست	هر روز که نی ساقی کله نه شستم
امروز نشد دام ره ان طره خانه	
دیوار آن سلسله از روز استم	
مدام از آساقی آشت عالم	فغان که احترمه در دلم
سخن نشنیدم و عاشق شدم	که خواجه داد دور آن کوشام
چنان از عدا نم دل گرفت	که از خود خنده سیکر و ملام
سب و بردار و صحبت بر طرف کن	کونن که با دهه خالی شد مغلام
جفاقت بود در آب و گل من	که افشا و آه چنسن بی برهنام
وصالش خواستم پیدا شد زده	باجت میرسم خوبت عالم
چنان بر گشتم از عشقش خانه	
که غیر او بچند در جنب لم	
من آشفتمم در دوستی کاشن مجرم	که روز ارستی شب این صحت
کشم صد انفعال از خویش میرم	چه با دارم که درستی مکان بی
زبان خود بدندان بیکدم مردمن	که از هر چه درستی لب رانام
لبستی دوش بجا بیدم از خود طیارا	چه کردم کاش خون بجز دم این

فغانی ما چون میشد طول از ناهوی	چه اول آبه و ناله جان رب ما بزم
بیزرت که بهلوی رقیبان گفتم	من دیوار چن این همه عوالم
بسبب کنجین که با دست ما بیکم	برای جوشش صد در دل پیدا
نهانی داشته سوزی می آورد	بیرش شمع میان خودی عدا
شدم دیوانه از برم رقیبان با	مندیدم ترا و خویش را سوایا
ز خلق شد که از مردمی می باقم	بی آه و چو بجنون روی در صحرای
بجان در ما دم از سودای عشق	که سیردم من در دوش این سودا
فغانی شب چنان سرگرم شمع روی بودم	
که گریه و جوشه پای من پروا بکنم	
کی بود ای کل که گشت در دل شیدام	چند ما را سرود جو غنچه رعاشم
فکلی دوی در خلوت سزای شیم دل	خوشنایم که نزاران صورت تمام
یکشتم دامن زگر در است اعتراف	کردم دستم روان در دیده پنا
مانده ام در دشت صحران و درگاه	آقدر فرصت نمی یام که خار ایا
خند دور از خود شوش و از در در حق	سر نهم در آب شور دیده و دریا

کشت شکر من نهضای هر دو آن کشت	رخت بخت بعد ازین دو آن کشت
چون هفانی بادل سوز این چشم انگبار شعله از دریا برارم لاله از خار آسم	
سرکز و صفت ای کل غنایم	جایی رسیده که من آنجا می رسم
خارم که دورم از شرف و تیرت	کردم کس را با تیرت با تیرت
نیایم کشت و کسی حضور داشت	جان آدم در بجای کسی می رسم
با هر که دم ز دم جگرم پاره میکند	سرکز بهدی من کشیده امیر رسم
صد کل آرزو دلم سر زنی	سرکز بکشهای من می رسم
به تو داغ و غم و مرغم نمی	در دو دارم و بعد او امیر رسم
مچون هفانم نفسی نازده است و بس در باب اشکم که بغیر و امیر رسم	
مرا که دل گمبارد که است سواست خرم	مرا و صفت که در وقت کل سراسر خرم
بطالعی که دارم جو آرزوست مرا	که روز وصل می از جام آفتاب خرم
باین هو سک تو داری تو ای صفت	بسی نشستم و فون اردل کج خرم
من از نظاره خراب دهر فریب	چه بچل دیدن با ده خون تاب خرم

ز دست هفانی هر خرم اسپه	که تاز و د بگویم منسرا تا بخت خرم
میسر که تاب نگاه تو آفتاب دارم هنوز در خفا هم زگر بهای شبانه	
مانند دانش من در جواب کج تو	دگر ز سر جز سخن کجی جواب دارم
قلم کجوت سلام کشیده ام چون	جانکه که کرتند آسم غداست دارم
سرزم لاله رخا چون بندگی را نش	چو باغ و زراع که پروای من گشت دارم
ز گلشتم به برای کل داشتی خرم	برو که من بوشش شب ما به است
زمان زمان ز خیات در چشم همه	ز خوا بهای پریشان که اضطراب دارم
ز یاد روی مرثیه اشتم خرم	تویی برارم امشب که پیش جو
کدشت گریه ام از جبین منور هانی که آب در کس از دو دین کجاست دارم	
منم و دل پریشان در طرب کشیم	چو غمت میبندد اردو که بکشد است
حد از شجایت من بود تمامش	ز دل که رفد آست که ز غمت است
هر روز سال آن لب جگر می کف می رسم	منم که چشم سوری بخین کف کشیم

چو بزم آتش از دوزخاں شیرین	جز زبان تلخ کفن لعنات شبم
تویان دمی که ز کین ل در بخت	که چنان کمر که دانی من بی او شبم
بجز آن خویشی که بر رسم که چون نهانی	
قدم بسیده از خود بره طلب شبم	
ما سرآب خمر هفتاب شده ام	دست از مراد خویش بصدای شبم
بهدنایده ایم شمشیر آب دار	وز دل غبار تیر سحر شبم
کشتی شکسته و ایر پستان بخت	دست تهنی ز جمل سبب شبم
خوین قیامی خویش با کس کند ایم	کمان خویش را شب بخت شبم
ترسم که آفتی سیدین کند تو	که ز بهر سجده در دل محراب شبم
اکتفا خال را ابله نشود ایم	دست در مان ز نقل و میاب شبم
شبهه را این خال در پاک دای	تن را آفت دیده بچو شبم
کهار چو دانه ما که بر آرد	دقرباب دیده ازین شبم
از یاد برده ایم هانی غم جهان	
زنگار دل بصحت احاس شبم	
ای غنچه تو شرت نوش غنایات هم	لعل لب تو آتش و آب حیات هم

پروانه چرخ تو دار دشب وصال	نور سعادت شب قدر و برات هم
تا خاطر ت مال گرفت از جانت	دلگیرم از جات خود و کانیات هم
از غصه فراق جان دین هم	حیران کار خویشم نم بکلیات هم
از لعل جانغری تو اسید در قفل	پروانه حیاتت و همت هم
بگذارتما لطف زده باغ رخسار هم	این حسن او خواهد خیزد رکات هم
کان مالتت هانیند و گویم	
در دو پای لعل تو صبر و شبانت هم	
دیده را خوشم هر چه مست حلیم	مردم در بطن تو رسب حلیم
ایکده از وصل تو غم خیر تصور است	کل آنست که ما داع غم است حلیم
تا خطت بر ورق لاله دار است	جان فدای خطت کن وقت حلیم
از تو حقیقت این بس که دل مخون را	بسته سلسله غم بخت حلیم
ای زبان تو از وصف رخسار تو	دیده روشن ز سواد وقت حلیم
چون هانیند زده برستی مو مو هم	
خویش را کشته حستب ما ختم هم	
ما خوش را بچنگ ملاک سپرده ایم	از لوح سینه حرف ملاک تر ایم

خون نموده ایم و ما بد است کرده ایم	جان جاده ام و نام غایت نبرده ام
اندوه روز بجز دلبای شب فرات	افشتمای نوز قیامت شمرده ام
سرگزینار زوی دل از ناصول	یکجگر بی خمار ما است بخورده ایم
شد سالها که زنده بجهت نام ما	از صد نر استک طاعت نبرده ام
مجنون صفت بودی حیرت علم شده	در راه دوست پا عیال نشورده ام
از نامه ای که مغانی در آتش	
وز راه سرد اهل راست فرسوده ام	
ترا گزیده برای که ز خویشتم	بلال عیلم نی بر بند خویشتم
کل را در نخل و گفت در چیدم	که شر مساز زده لب بند خویشتم
تو که گشته و من دل نهاده برش	چه حالت که نم جو و سپید خویشتم
ز عیش تنم خودم خنده آید ایمن	کند بل که همین زهر خند خویشتم
که مرا در غمی مرا خاطر است	نه بر مراد دل در دیند خویشتم
اگر چه در عمه سر بند خود دادم	کفایتی شد ام ز بند خویشتم
ز صید لاغیر یارم خالی از چه بسبب	
دربت زور کشد در کند خویشتم	

که بطور زندی و بد ما می از بند سرم	کاظم که کشته از نور خود بر سرم
هر زمان سنک بخای بر خاکم	کوه کوه در دران طاق بر بند سرم
بچساک گشت از کوش پنهان	سیر دم زین خاکدان دین و باجو
نیش بکود اگر بر نوش می بندم	نی شود چون دست زد یک ز بند
محمد با دستم در سایه آن خاک	که فرخ بخش عسر غلده سرم
که بر نو در می نم زخم بخش	ار علا بش هر زمان خصم خود
من که میجو ام که با مشو و عسقم	سیسم در سهلت که سر بر بندم
کب چون در دمان می آیدم لفظ	بر زمان چون نام آن سر و سقی سرم
از برای که است بر عالی بسته ام	
چون خانی صدستم از دست هر دو ام	
مباده ما نمبند تا بند خورده ایم	آب از کجا چشیده خورشید خورده ام
شانه بجلی طلب و ساقی که ما	می در شرابنا همیشه خورده ام
در مجلس صیبت دست سنج و خمر	آب بقا و نعت جاوید خورده ام
سیستم از آن شراب که با غرمان	در سایه دخت کل و پند خورده ام
دل بسته ام سپهر خانی لطف او	
از شمع عمر میوه اسد خورده ام	

ماکل خرد ازین مویز شکستم	اشوب جبنون شد و بد شکستم
کاری شد از پیش ترک می دستان	چانه پاید که سوکند شکستم
رفتیم بر روی این که عشق جان	من کاید پیران خود شکستم
تمی شنیدم از ساقی مجلس	سرخد که پیش سکر و خند شکستم
چشم طبع از فایده خلق گرفتم	در کج علامت دل برسد شکستم
در بند خواجه قبح نوشتن فحاشی	
کین با نفعم خداوند شکستم	
اشب جبراع دل بجزور و سوخت	جاوید زنده ام که نور و سوختم
مشور شهرکتی و آتش زدی	طلح مک که وقت ظهور و سوختم
مستم در کس تو همان میدبجان	ای پو خاز و عده خام تو سوختم
در غم تمام در روی و در عیش مملو بود	ای دل بران مام و سر و سوختم
کاهی بگردش کاهی بر دوست	عمری چنین بکلمه در تو سوختم
داری سر از داغ فحاشی و زنده	
دشمن و فحاشی جان بسور و سوختم	
پاک پیش تو ای سرد کف از پریم	بهر کشته و نارت ترا بار پریم

تو در خانه بستم کنی و من بر بختیر	ز شوق آن لب جاش از پریم
قاده بر سر راه تو جان لب	روادار که از درد تپان پریم
غپ شهر تو ام شهر من نظری کن	که حسرتی بزم کردین دیار پریم
پاد جلوه قد تو دیده گریبان	نماده در قدم سر و چو پار پریم
چرخ زوی تو در طرف لاله را پریم	پاد قد تو از جلوه بهار پریم
قاده ام بکبار از می وصال شای	که سایه خد به جام و در خار پریم
بهار شد که درین باغ مهر نفس چو فغان	
ز صوت فاخته و نغمه ترا پریم	
بس بنوار ساقی خود دور مانده ام	از شراب فتنه و محو مانده ام
هم آب زرقه از دل هم تاب نظر	دور از چراغ نیکه پور مانده ام
خل سح و باغ غلیل و زلال خضر	یکیک ز دست داده و محو مانده ام
در هیچ خرقه نیست ز من ناز ترا	این هم غایت که مسو مانده ام
خلقی تکب از من و من از جانم	شرمنده در سینه جمهور مانده ام
چشم بروی شاد بودن من فغان	موقوف یک اشارت مظلوم مانده ام
سر سوختن چیت درین بزم چون	شانه در شاپه حور مانده ام

صد مده زنده کرد و خانی طلب شهر	من اردغانی کیت که رنجور مانده ام
چند کردیم درین دیر کین پیشدم	آقدر بپنده کیت که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که طغی نشدیم از	که جبا خلق جهان چون سگ و شیر
سرجا دیده امید کت دیم بصد	پشتر از همه آنجا حرف تر شدیم
تا کی از مدعی خویش توان دید جفا	بکسیم از همه بوند نه بر نپوشیم
ارزشش آتش دل بود و غیر قطره	اگر عمر می پند کت شیر شدیم
ان جود است جویا دل ما	هوا داری این سلسله خنجر شدیم
راه اگر راست فغانی که اگر شکر حقا	
میجان بر رخ خار نقد پیشیم	
رقیم کردستی ز کوی ما بر دیم	دماغ دل ملایج زین لاله زار بر دیم
بزم وصال دیده با دغ بجزریم	اگر کس چنین خوش این یادگار بر دیم
کسره ایم عت بر وعده همای	در شاهراه همید بس انتظار بر دیم
فخر وصال بر زور با بلند تر شد	چند آنکه نفس شیرین آبی کار بر دیم
از بهر غم چه در بهر یک نظاره	بس تبت و علامت زین بکار بر دیم

شع سرا دیکت روشک کت ما را	چند آنکه فرو نیت در سر فرار بر دیم
دیدیم خویش بس چون دغ لاله در خون	مردم که در خاسته نام بهار بر دیم
باستین پر کین قیم تا بر دوس	ز آنجا برود حسرت اما باغ بر دیم
مسکانه فغانی بر نغمه دیم او را	
دست و کلوی بسته تا پای دار بر دیم	
زبان درد کرد و در دلش لاف با	مسلمانی اگر اینت من ز ما نچی آمد
مبلس آمد در دیوار و من از بهر دنیا	چو نقش خانه خود را بر در دیوار
دوام شکر و بادام او در سوخته	من از غیرت مکت بر دیده خونبار
مرا عینهای بگری کشد در عشق مبر	ز تاب در دهنمت بر دل آنجا نری
بدست آرد کلی آنکشش امید خود	مرا خون در جگرش بدین کز نری
کجام دشمنان بر جاستم از جان بر	خیال دستی ما مردم شمار نری
کجای میسیم همچو فغانی از سر حسرت	
زنگان و جنهای دمه خونبار می ندم	
کجاست دل که بشه پای ارگت کنم	شراب نوشم و در کوی ارگت کنم
ز وعده تو بلام که بنیم آنکه نشی	بلر کوی تو بی آشف ارگت کنم



دم بوده کوچی گشته است خندان نزار با بختون گشتم و نشد که قوی	که شادمان شوم که نزار گشت کنم گرفته دست تو دلا که نزار گشت کنم
جسیدی بچمن رفته آن دست مرا بار حاجت من تا بلی چه تا میان	که کل گشتم و در چه پار گشت کنم بخود بگرم و در هر نزار گشت کنم
خون گرفت خایسته همین سرت مرا که فی کلی بهوای بهار گشت کنم	
ایر لطف در کف از ششم نزار سرم بدره وطنی خود می آید	خواب بکلیف از چشم عثوه نزار که در نشا به سه و سه نزار توام
مجلس می بستانی مسجد آمده ام کتابت بجان زنده گشت دل	خواب زید تو گشته نزار توام مکو که بی شد افغانه در نزار توام
رخ نیار نهادم بخاک عتدم چه جا بکند از فغانی غنا داری	نار گشت که مستغنی از نیا توام مکو که سوخته حرف جا بکند از توام
روز نوروز است و دل در تو دارد پنجم در ناله از این شب دازم	ده که میوزم در دوداغ این روزم غلام از در جدایی روزم

باز چون خوانم دل خود را که این سخن مانده بودم در جدایی که گشت خبر	رام شد و حلقه ارف و دست سوزم آن لب جانشین رخسار جهان
دور از آن روزم ز روز و شب در دوداغ عاشقی کردی خانی خستار	بخت روز از خون نزارم طالع راز سیم از چنای کهر خان میوزم
عت خوردم که روزی تا چون کل مرا از دولت عشق تو شد پروا بلی	نه چون وقت کل آید در شمار خار چرا آنچه دلبندیش مال چون کس نام
مرا جذب غمایت سپردم در زرم دل ز ترک خویش چون غمخالوان	چو غم که چند روزی از رفیقان باری چرا در قید تن در مانده چون مرغ صی
طاعت میکند کس که می بندد مرا درین آب و هوای غم که مرگ زود	بدین کچان که من درم سپردم مگر زانه حال تو در دام جوس
از چون نیت در فریادش شبهای سپاس	
فغانی نامی از ناله در فریادش با سم	
بجالی این شبستان سوار سوزم بجالی که بودم صبحدم چون خستار	شدا و با صد چراغ از پیش من در پایش لب در پای رخسار کس نام

دلی با دیده صبری کرده تا ساق بلبل هر نوعی که خواهی شیوه دست کمان کجا بگرد و بوزن خود از صحت کوش خرام داشت دوش آن ساد به ساز	گر شم ایله من هم در غیاں برین افغان کمن خود بسمل اشکل ساین و کز افغان همین دوشی که در دام آن کوشش و افغان همه شب سر کران از آن سر کوشش
فغانی شب که میرفت از بر من غمزه ز کفن بندام جگر گفت آخر کزینان ما خوش افغان	
ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم لب لب کنی زود چه راست میوی زود ارغشت زیاد برم تخت خار صدره سرم بخواب عدم داده و کوبنده آهیشی و جابه میسدری دانم که دست از تو مرادم خیال احام دل لید این خانه مرا اجازت دشنام میدی که جو وصل صبر کن تاب سخن نماند فغانی و این صبر کن	ار دست این شربت که خوش کن ساغ و تمیدی من مدوش چون کنم این بزم چون شب خاموش چون کنم سوزم که با دوست در اغوش چون کنم با آن سقی ان قبا پوش چون کنم این آرزو نه ایستد از جوش چون کنم خود را که گوی تو خاموش چون کنم تلفت ترک من سخت کوش چون کنم کامل می شد ز سر دوش چون کنم

پروانه که در کجند لرد در دو داغ کل در کجا بختد برک مراد ای زودیک شد که عاشق جام مرا کوه چند ایله پیشتر شد سودایی زین لغت	باید که پرنگر دور کرد حسن مرادم بی برک را چه حال است بیغ از دور چند میندمی در ایغ افغان گرفت کسیر سو جا در داغ مرادم
عزیزت مبره فغانی ز عیشت مرغان برینم نیستوان ز کج فرغ مرادم	
سخر می کده کریان در دنا کد چرخ تو بر من شمع روی ساقی بود ز راه دختر ز بری گستم چند ان ز دلق زه فرودشان نیا تم خبری	براد دوست شادم جوا شک فغان شد که ز دوزخ نهم آتش چاکد پاک شدم که پایمال حوادث چو برک ناک شدم غبار خاطر زندان جابه چاک شدم
ز بس که سچو فغانی کشیده دم دم از غمنا ز من جوشتم مملاک شدم	
شب آن بر مهر با غم چون می کشتم لظایر سینه نمود آن پوفا دلگوشی	بخت خود دل بر ز راه و جانی هم دلی در باطنش دل نخت سر کشت

برای برقیان دیدم آن ست بارگ	مذموم کجین او محج چون شک پیغم
مرا نشان پسوی قتی شیخ کز	میکشتم خمین محروم کز این یک
فغانی که فغان یکدم نیاوردی شد یارب	
که او را دوشل برزم بوی آفتاب میدیدم	
شبهه دما لار اول عساک نیزم	برق فکبستر من افلاک نیزم
از در و بلب لب خون دیده چرخ	خواب دیده بر برق ک نیزم
در آرزوی جلوه کلهای آتشین	از سوز سینه شعله خاشاک نیزم
بیزد بر دم چون زان ما و صبح کونا	بر آسک سوز روی ز خاک نیزم
دستم اگر نه دامن وصل و سبک	آتش زخت سخی و پاک نیزم
بردی تحت نخته بر مغفار و من	ارحام با ده آب طرباک نیزم
زبان سیاه فغانی سوز اول	
خواب دیده از جگر چاک نیزم	
اسیدم این بود کزین در جمل مردم	با داغ دل در ایم و با درد دل مردم
عشقم بسک عیار بر او و پیش	دیگر در آتش کد من منصف مردم
کندار با نجا ک در شش میرم ای رفیق	من از کجا و با کج از کجا ک مردم

عساک

ستم چنانکه در دهن تیغ آب دار	با جان پر از اداوت خون کج مردم
عاشق نیم خائینه اگر بر روی خوب	
تبریز دیده جانب حسن و چکل مردم	
خدا که رقصه ام حسن کل زنده ام	فضیله بار و نخت مل زنده ام
ز این عاشقان نیم که بد انم و فای کل	من غمناک را دی طبل زنده ام
خدا که ز خستیم و کای کرد وقت	ترس که بدین عذره و تحمل زنده ام
بسیار کرده ام زنی مار کمان گاه	زینسان میان حلقه کاکل زنده ام
بردی لم ز دست و لقصی ز بر شد	سر کز خین فریب و فغان زنده ام
تا خندگی و نه پوندی این جزو	یک عادت تر قبیل زنده ام
از حد بر نهانه که این یک ما و وصل	بی وعده در ذوق و فعل زنده ام
کستای چون کنم دل خود کار را تو	از دل چو صبر و از تحمل زنده ام
کلر در کمن زده سینیه با زبان	
عاشق من حیل و تامل زنده ام	
ز دل جز خون نشان در چشم خال	نشان بی نام از خون ل، دل نمی نام
قدم در پیش سهرل چن کل در نی نام	کصد خا رخا را در جگر سهرل نی نام

جراحی نین عمده است این دیده بود	برین هر چه چون آن سرور با نیا
توی رخ چین خوشتر از سر و کل عشا	که من بر کل طرب در شکت کل عشا
مگر برق تبلی شکر از نزل علی	که از مجنون نشان در پی محفل عشا
من لکت را یارب جو و در محفل عشا	چو سر کوشش محرم در آن محفل عشا
نهادم چون خایسته دل مراغ حیر و همتا	
چرخه را در محرم وصل او قابل بی نام	
کند اول نشین آن پر پی دیده نزل	چرخالی نیت از شخالی دیده نزل
چنان میوزدم توق جمال جلوه ساق	که برین زار سیکه میر جی شغل
نه و شوار است آشنای خج در اچو	اگر شمع رخت در جلوه ای در منزل
پادشاه رخسار و خط سرت عجب	که سر زلال از خالم بر آید سبزل
شبهش چون بر سر آید ساقیت	آن فرسوده یادک جوان جان سبزل
تا به و ناله سر چون پی محفل عشا	چو سر کوشش محرم در آن محفل عشا
تو بد روزی خایسته قول طرب را نزل	
طرب را طالع سحر و ما بخت قبل هم	
لب از بی شسته در با لطف دلی هم	بجز در دندان تاب و او در کمال هم

در و ن از درم که پرده سستی درم	نذارم چکال پیش ازین هر دو کل هم
تا مل با لای پسر تا خدای کوه خا مان	کند شسته کار در بارین زنده سر اول
مرا خود می کشد ناز و عتاب چشم عشا	بر آن از غنسه افروزن کلبی سخل
پادشاهت و ولعت روم در پستان	چرخه کشم در دیده شخ از عوان حیدر
خفای پیش ازین همان کن در کوشش	
دلی ز ناله کردن بشود عشا پیش مسل هم	
ما سینه را ز جور تو عاقل شکا قسم	آهی دیم و ابله دل شکا قسم
ایلی می نو و رخ از عاقبت خود	مجنون شدیم و در این محل شکا قسم
زخم آچنان نشد که فراموش شود	این دل سپهر مردم عاقل شکا قسم
روزی نشد سایه نخل محرم دست	این غمزه که فرات نزل شکا قسم
یک بینه دست ز کوه کجا با	دلی سایه خویش باطل شکا قسم
الماس پرده بود با قوت آبدار	مر خند پسر جگر کل شکا قسم
چون شد خفای این عمده خن همان در	
ما هم نینه با تو مقابل شکا قسم	
مردم از آشنایان صریحین کل	که در کوشش گوی رشده کل شکا قسم

آه از اندر در کرن ناز بچکل کشدم	از بکل نخند بر من در دیش گناه
در بندم نظر از در دو چکل کشدم	شون دید که لعش کن دگر بار کخند
چلم کز کلم سبب تنزل کشدم	من اگر جان بر هم جایی رستم نه
نجان نیز که بی شک و تامل کشدم	من خود از گشت نیام همی حال ولی
سیکد ممضی تا بغافل کشدم	آه از اشج که با مردم بکانه درام
والد از دروغانین و مرادیده پر آب	
چون نیکم که وفایا نیک کشدم	
کردی دل در عین رستم در هم	از کوی چون بود بر آشقم در هم
ای کل ز تماشای تو شکم در هم	خون بسته دم به تبار از دروغ جدا
این درد نهان از لوله کهنه گم در هم	ای کاش که سیردم و مسکوم می شد
بچار در کار تو ز رستم در هم	این وعده ناچار که صد بار گشتی
حالی نگداری سرتاوت نهانین	
ای کل خرامان سخن گشتم در هم	
دینا خوشش همه با هم کشدم	رقم داین سراج بر غم کشدم
این نزل خراب سلم کشدم	قطع نظر حاصل ده روز جاست

دست از شمار این مردم کشدم	دور زمان چون بخت مشه و وفا
می بود خوش بود تا زدم کشدم	کل مکت ما داشت که شستم از سرش
موی سیاه را که تا کم کشدم	در غم سفید کرده کشیدم بر رخاک
جام صفا در این جم کشدم	ما و دل گشته که چندین بار بار
رقم چنین خانی این ایمن عین	
عیش جهان مردم بخرم کشدم	
خورد و ام خون و شراب لاله کون درام	آه که دست تو شمارم خون
دیدم شور اسیران خون درام	سوزدم سر پس بطنی این سرای لکه
ز آنکه من نظاره رویت کشدم	خواهم امروز از سر زدی لکه
در سرت ای کل بوی مست چون	خانم مردم بجای کشیدت و ار
سوزدم هر وفا که گشته سر زمان	
ای فانیست قدر آن کلر کون درام	
نهادم روی بروی کل از گشتم	بوی صدمم کریان بگشتم چون رقم
منش همچون سبانه می سوی بر گشتم	بگشتم باغ رفت اش کل تا بی بر گشتم
چو آب چشم خود چند آنکه در بر گشتم	ملم گشت جایی رخاک آستان در

تو ای کل بعد ازین با هر که نخواهد بستن	که من چون لاله با داغ خنای چمن رقم
دلی میاید و صبری که آرد تا آب دیدارش	فغانی کردلی داری تو باشی اینجا که من رقم
تمام سمر اگر بقله طاعت سپین سیم	چنان بود که در کوی شبی رخ برین سیم
خوش آن است که چون سنجک غالی از غلام	نیست بکن لال بر سینه اند که من ام
چو هر مظهر خرم نماید چشم آن دارم	که تویی از سواد دیده برش کن سیم
بخشد روشنایی دیده را بجز کرده	اگر در کوه سیراب و گلشن
اگر پروانه شمع شبت رخ دم جوای	هر از قدر و شرف بر شهر روح لالین
نیم سحر چون غم می لعل ترا در خرم	اگر با شیر و جان دانه درین سیم
نخواهد شد موای استانت از پریم	اگر طرف گل بر آسمان مقیم سیم
گرم جان بخشیدن بس چون غانی آدم صر	
دو صنف خط سبزه خاوه سحر آفرین سیم	
چشم بلای جان شد آن لعل آتشین سیم	آغخت داده برین زلف سیم
بگذر ای مرغ وستان ساعه که در روی	خضم از کی مجلس چشم بر آگین سیم
جاه و جمال داری با هر و باه نشین	بنم آن است وستان می شکر گل سیم

من هم ز سپیدی لاله طالع دارم	بارت بر سر آن همه نشین سیم
بس نیست یک سو زم از رخه کریمان	صد داغ نازه دارم از چال آگین
بجز زون و جوانی رسیده ترا که دانسته	دایب یا مجلس کای میان زین سیم
نقدی حیات آخر با خاک ره بدل شده	عمری بین لطافت با آسمان سیم
شمش عیش دار دانی که بگذر اند	کافور داغ غصه میان مومن زین سیم
آن کل سپهر را بر کین شود هفتاینه	
دل روشن سحر دیدی می خوردن سیم	
جین مای چشم حسرت آن گل برین سیم	در آتش که دم و از دوری سیم
گلش شکسته سله زید جام چون بود	کدست و سپهر من چاکر شکست چمن
جو بر جانم و در چون بگذر دایم سیم	بهر با بری که چاک دامن آن سیم
چو وقت آید که نیم سطران شکل غلاما	بر دایب سینه پیش روی بگذر دگر سیم
هفتاینه چون نیتد آتش در چاق	
که آن بدست را چون قدر سر سخن سیم	
جد از اشخ کل صد داغ حسرت سیم	همین کله شکست از غم در کج سیم
ز آسپه فرزان باغبان سیم	که بی آوازه سدره از سایه سر سیم

بطرف باغ کو اس کا عشرت ساکن ز آب دیر چون سواندم دجا روان گردید خباب لم از ساعیه سستی بد اسن چال شد در حای	که من فریاد خود در کوشیت انحرام لباسی سی پوشیدم و سر در کوشم پا د لعل چون جام می پیش من بهر محصل که سچو د نام آن کلچین بر دم
کشم حال در قلم چون فی انسر کویت غم و دردی ما خود دوا ششم باشین دم	
خوش آن سستی چون ارستان درون پردر دلب پر خنده اجالت مسلمانی تو می شد خوری کن تانیک برای که در دل تازه ماند زخم کاش اگر از ان شایع کل صد خار در چشم خور خیال تو بهر طاعت کشم در شرفیت ز طوف کوی و از پای شینم کردیم شدم فرسوده از در و سوز زمین خیالت یکدیگر بد فغانی ار سستی	کنجک روشن ستم کوی رخ برین مالم که خون دل جز زم نهان بر لب کلچین مالم رخ از بهر شفاعت در ره مردان مالم ز شوق تو ز لعش بر صحت شین که در بستان دم رخ بر بهال اسین که بهر روشنی در چشم خور دین که بر پای کاش دیده مردم شین که دست نازک آن کلچین بر زمین مالم که چشم خورشید بر دامن آن مالم

من از عید قاری که در قدس است  
صورت او در چشم و در زبان نام

دل منایه خون جام لاله کون کلچینم باشش که می چون نیروی لزل مرا که گوش بر او از مرغ ناه بر است توانم آنکه ترا همسر با ج و سام دلم بگوش دیوانگی تو آرزو گفتم خیال بود که آیم بر و ن طلفت جگر	شراب برکت و سوز تو در درون کلچینم بهرزه داغ دل جانشین خود کلچینم نوی بر لب و آینه آینه کلچینم ولی کج روی بخت تو از کون کلچینم که بد فخرین پیش خون کلچینم کشت شمع جمال تو بر تن خون کلچینم
مگر که ناله من ای فغانی نه از غم جگر زیاده میشود آتش درون کلچینم	
شود در کوششم لیک در جگر کلچینم نودم من که سر دوشم در آب کلچینم نیاز میاید سوز کوی رحم کرده لعل کلچینم دل میوزد و کام دل صورت کلچینم باند که مشوه جان میدا چون من کلچینم حلاش با دین عشرت که در آرزو کلچینم	خان از اتر در حال از کتب در کون کلچینم در کار با و در ای همان راست کلچینم در کپنهان نباشد در کمر و سحر کلچینم در و نم داغ شد صد بار از شمشیر کلچینم که خندش مشوه دارد و خط من کلچینم صفای رکنش مجوز آب لعل کلچینم

سوزون

فغانی عشق پدید سروی غصه مکن	ببین فرما دید سالها فرما و چون
یک شتم سر ز قد تو پیشانم چون مشق بسته رخت خولعتان بر عشق خیم کشکست آنها بزم ببزم زین بزم و با دو نوزان کنم پارسیا ز اعم در دیش عشق تا نالوش چو سیم و عارضی بی لاله جان سپند قطره زان سروی هر سبک رودی تو اندک شکار	رخت خویش از پلو زین کار کنم خیمت بر اوج خاک رانم با دور و زرم سپاسم و بسان ببزم زین باغ کجا بکس رانم الجا در بزنگا بیک رانم داندل سوی زین کوشوارانم فال نیوی کی نام بخت رانم من که صید دارد اسگاه تا جادان
از دل کرم فغانی می نویسم خدیو	تجلیهای گلدار از بهر یارانم
سرخ ز وصف آن لبهای چون بکن مشتاقم از وصف کوی تاب دیدارت دارم صبر کشارم	کوش دارم تا هم از لعل و خونم گریغزیت سوزدم خواهم که او خونم از دردن یکو سخن تا من سپردن خونم

خوشتر که از نوای عشرتم در گوش جان من که از خود کنت لعلت در گوش جان چاره بعضی دم چون نیت در طلب	نامه در دلی از دلهای محزونم کعبه باشم از زبان دیگران چونم کی شایانم اگر صد در سن قانونم
بسی که از درد تو فریادهای من شد بلند رود باشد کین صد از صرخه کردنم	
سرفس با جز خیال آن رخ گلگون کنم چون خیال صورت خفت کرم در نظر سز طاعت بر دارم که ز عمر خودم گر مرا صد غم بود در دل جویم زدی کاش پرسد غنچه لعل تو از من بکن در سخن هر دم چو شمع سوز دل و دل خوا شد بر دیده شب زنده دارم	آرزوی عدل رویت بل افزونم از تحیر آنسین رخا به چون کنم سجده در سایه آن قامت سزون در کشم آهی غمناز دل سزون تا تقرب سخن شمع دل چون در تکبیر چراغ ماکی اخسوز کنم بکن شبها نامه از پیمبری کردن
بسی که دارم صد نوا را که شکسته میت لهران فغانی سیه که شود بر دم طرب چند در سر کوشه فریاد دل محزونم	



چوندم بر آفتاب چو چشم	کامی را بعلد اولب ساد چو چشم
جانانی که در زیارت حاجت تمام است	پیش تو ای بر اصداد چو چشم
سرس خور طالع در دم تو باد و نوبت	جانبی به برین نشاد ما ده چو چشم
نخل مرانه از کل مقصود بسته اند	نوبی مراد از ان قدر آرا ده چو چشم
بر کاکلیت بسیار زید کلاش نغم	دل از ان کلا کلاش ده چو چشم
مردن پای رخسار معراج شگفت	دست از عنان تو تن شاه چو چشم
الکون که در دم چو فغانی بر بندت	
با بسبوت سجاده چو چشم	
خوش آنکس که در روی کل نظاره دارم	ز بویش میدمت در کریان پاره
ز خود میرمدم و میوتم در آغوش	چو با دل گفت کوی آن بری رخساره
من این زخم طاعت ز جبین خوش میدم	خود را اول نظر بر تیغ آن خوکاره
جداران شاخ عاقل کش خیاں است	که گو بوی بستم قبل خود صد پاره
فغانی چند کوی حال خود با آن شه خوبان	
بناچار پی بران رخساره اش نظاره میگردم	
دل صد پاره نقش تو بر پاره دارم	ز جاک سینه بر پاره نظاره دارم

کامی از بند روی اول صد پاره خوشش	سرس از نغم و سپه صد چاره گم
من کجا و کل بر تنس گرم دست دهم	گریم بر خون دل ز روی رخساره گم
ای صندل و افغان من بواندردم	آه اگر چاکل کر سپان صد پاره
خون شود مسیحو فغانی دم انغم که بخود	
باید از نغمه می آن بست جو کوزه نغم	
چنین که پیش نظر صورت کوی تو دارم	به طرقت که گم خنده رو بروی دارم
ز دیدن در گرم بود چون حیران	نظر بصورت ایشان دل بسوی تو دارم
در دن سوخته و آه گرم و پشه شیمی	نشانیست که از دواغ آرزوی تو دارم
کمان نیزم طرب در ترغ و سخن	که قید نمی دبا خویش کسک تو دارم
ز که دست می جویم شسته آینه دل	چو آب دیده خود رو بجای کل کوی تو دارم
صبا ز برم تو برکت کل بسوی من آرد	در دن پرنش منی بسوی تو دارم
شب شراب اگر نیست زه نبرم و بیا	که گوش دل چو فغانی بنه بهای هوئی تو دارم
خواهد شد مرا شب اول اردی دارم	
سرسک لال کون چهره ز روی تو دارم	
سرسن در کوبار و حیران همه عظم	
ازین مضویه شکل جان برم در دخی دارم	

شب آمد کسی از روی رخساره ما میام  
 من او را که در دم با کلبه درین دارم  
 نغم آن توان سوزی که تو شکر شکر  
 بعد از شکر شکر شکر شکر شکر  
 شب جوان که با بر سر از بند و نوبت  
 که در دواغ خویش ز روی تو دارم  
 دمی شون آن کوی کوی که  
 لب لب لب از نغمه کوی تو دارم  
 نغان از نغمه کوی تو دارم  
 کوی دمی که بر شکر شکر شکر

ششم در باغ خندان گل کشف کردیم ز کشت باغ می بکشد گلستان یکی بکشتای جهان نام در دست بزرگان سیردم بی در پی آن ترک کشت	برین سرور که نهت راه آوردی که از آن دامن بزرگ می کردی که در صحنه صحرای بر سر دین سرشته در راه جوایز عجب دادم
بر آن شد خواهم که خانم نام در دی همینست تاج در کردم سردی بام	
خوش گوچرخسار از جام آرزوی باشم حدیث حسرت گویم نشان کوی پرستم چو کمال پریشان ز شوق کوی کردم سحر کوی که کند زهره ساچمک بوی چو رای می بینم نیت کرد در دست شراب خورده و دخی که ده چون می دعی که عجب سیراب رخ کشتی	چو دیده با کرم در طواف کوی باشم ز بس گشته از چه بجز خوی باشم ز کله سوی سیان و همچو بوی باشم نشسته شکر هضم با بوی باشم میس بر است که در آرزوی دخی باشم سند آتش غیبت ز رنگ روی باشم چو کل شکره و خندان ز رنگ روی باشم
کوی که ناز کند خوی نازک بختی علام ناز تو کردم اسیر خوی تو باشم	

دل کشت خون و دوا بگریز حاشی از چشم خویش تو بچون آمدم پا دیو از کشت و بازین آمد بر سن بچون سواد دیده مراد شد توفیق	چشم ملاجی دل شد دل شد بلاجی چشم از سرم بردن و نشین حاشی تا شد دل سیده من اشما می خاک کین نشسته با تم سرای چشم
تا چشم باز کرد دفعه سینه بروی تو بچاره کرد جان دل خود هدای چشم	
دلم شد زنده از چاک کربان کرم خیال آن جهانم زنده جاوید بسازد یعنی کز زاهد سالی پذیرد وارزاد هر از م باز داشت خ سوز من نشین نه از جفت کس هست آن کل استی بل نیاید کس غبارم که بجز در زبان عالم بسوز از بهنایت در میان بر بارشام	کجا نیم در کربان تن جان کرم کسی هرگز ندان آن آب جوانی کرم در آن حسن جوانی حال پنهانی کرم که دید است غمخسین کرمی سبدانی بر آن دست کارین زخم دزدانی ز دست شود ارضی جنب چو کانی چنان کا م نهاده بی سالی کرم
حقانی شد یک ترکان زردن نابود از آن کند سیر از اینها چشم حقانی کرم دیدم	

دشمن شدی یک دل اری که دوشتم	ایا کجا شد آن همه ماری دوشتم
چندان تک زدی که جان هم سید کا	در سینه آن جراحتی که دوشتم
هر چند سوختم دل از حال خود گشت	شدرات لاف تا که عیاری دوشتم
آبجا خاک ریخ افتادگی کشید	آن سرگی که کینه که داری دوشتم
بعد از اطمینان بلا شدیم خاک	این کل کشف زان همه خاکی دوشتم
سر شد نشان تیر بود اول خود	بود ای آن بریده بخاری که دوشتم
<p>احزابه دنا در خانه قاری گشت در کفش آن نوای زاری که دوشتم</p>	
رقم ز کوی تو مقایسه دوشتم	دل گرفت از تو چو کامی دوشتم
چهاره از دغای تو دوشتم امید	چون از تو القات تاهمی دوشتم
بر دل که ام روز که از دندان تو	در روی ناخوشه پناهی دوشتم
روزی که می تو کله شتم که در کین	از ارگنی که کشته با می دوشتم
خوبی داران و کی رسیدی سر کران	وز چو دی جال سلامی دوشتم
عمری گذشت در غم و یکدم کابل	در گوشه بر پیش تو جامی دوشتم
روزی شد که چو خانی ز جوخت	خوبی و صبح و کیریش می دوشتم

نخن خوردن نیامودم شب ای کوی	بلال خورشیدیم در تاشای که دوشتم
حزاشه دارم از مرزانه خود که کن	رسیدی هم در آن کوشش غوغای که
کلی هر که بخندم زین همه گل سید کجا	زهی چو ده کاری با دیکای که من نمودم
زبانم ناسیدی بت در زکی نیاد	دی غافل شدی ز یکو رشیدی ای کن
چو من از جوشش زخم ده که باشد آن	کبریا رود نهاده در تپایی که من بودم
بگو ختم شهید اطمینان این سرای کن	که می بخند می از خاطر ای که من بودم
من طعن جنبه نم ای با آن عشق بودم	حج عقل دل بود سر هم بود ای که من بودم
<p>زخم کم روز ز بجران هر ملباسی شده دارد رسیدی می خانی در صفای که من بودم</p>	
ز غم جان سیدم چون در با می دینی تم	چه درد است یکدیگر زردن و دوا می کجا
سزود که سر منم در دشت و اعالم پرده	چو در کوی تن سر کشیده با می دینی تم
سودای تو کشم همچنان چکانه از غم	که یک کس در بر سر شه شمای چو می
من پیدل کوی آن پری از تماشای	که سر که جانب محنت سیرای خود می تم
که این باد بارب که گستاخی که بود	که برک با سببیت از سوا می خود می تم

نشان غمناک بختستان را در کوی پرسید	که من جز خار و جنس دست و پای خود می
برای چو ن غمناک میسر دست دعا برسد	که چیزی در دعای او ای خودی چشم
تسلی رخ زمین یکدم که در کوی می آیم	که من این چو برای دیدن روی می آیم
دل از اندیشه محراب را آورده ام	برای حسد و محراب بر روی می آیم
تو هر دم می کنی صد جور من ز بر کوی	ز نزد هم یک چشم صد طعنه و روی می آیم
بر درختی ام سر دم برای من سبکین	ز بس شوخی که دارم ز سپه روی نوی
هم حسرت بین ای که از برش روی	
که من هم چون غمناک میسر در ده پهلوی می آیم	
نمودی دی که دعا شمع ساختی بازدم	تیر کردی شمع من در آتش انداختی بازدم
هم جولان بود بارب یک چشم چو یکدستی	که نیم که روی روشن بر سر ساختی بازدم
پی سوز ز قفسان که روی هر دو جان	بشوی در سوز و دیکان انداختی بازدم
غمناک من ز میدان بلا کینه کشید	بجولان ز قوی تیرک علم امر آتی بازدم
چنان از حال تویشم بر روی کار کوی	که درین حال سیران دیدی زشت آتی بازدم
دور روی برده بودی اربلا در چشم پران	یک بازی آتش بلا در با جتی بازدم

فغانی بسته بودم خنده گاه اظلم بر کوی	درین سودا دار روی رسوا ساختی بازدم
نیاید سوی من از روی روی خوش چشم	بوم ایجا که در کوی خودش چشم
که دم صبر چون دیدم با غیرش غمناک	که با چشم و کین را بر روی خودش
ملکوم که آن کجا ز جای دیگران دارد	نیاید باورم که ز خود پهلوی خوش چشم
تو هم ای معی برین کشتن چندان کین	بود این چو پیشی از دست و باز روی
کجا هرگز بر لبه بر راه خاطر آن خود کام	چو از روی خود هم سل سوی خودش چشم
صدمت ارم در دل داده ناپسند که من در ام	بگریه یک گلشت تمنا می که من در ام
دل است طلب شد که خواه در خاک کس	کشم جوری بی مقصد و نایبی کس
تیر که حسد و طعنه فرجام کار می کند	که نهان جانی دارم بجز برای کس نام
خوش آن بزجی که چون که دم که در شمع	رفت از رسک سوز و درت تانی
پی کجوه که برزم تو ام روزی شود یانه	کشم از هر چشم غیر تخی می که من نام
همان در جاسبت چکار خوبی نیست چندان	که لفظ طعن سیکوی به با بی که من نام
در آری بخت دیگر از غمناک چشم سیداری	که رفت آن است غفلت در شک کوی

شود صد سوز پنهان مردم از داغ دل و تن	که داغ دل بود آینه گیتی مایان
روم در دست و چون مجنون زخم بر پاهای	من دیوانه را کلبان ناپاکش کلان
پیرایه و شمع که در زخم عیش باروشن	من شمشین را خانه از مهتابش
جوانی آن کلمه صبیحتان کی شود	نهال غریب عشق تو مردم کسب و درم
نهالی که سرنگ آتشیم بر درش باد	بارد آتش آخون درخت و ادب
فغانی که از کجی و جرم و شمشینش بس	
که در جوت خورده خا بر تا جانش بود آن	
ای چرخ فلک در روزم مردم جا کن	گر چه چشم نیست آنجا دمی باه اکمن
مردم چشمتی شوارایه غایب چینی	از خیال خود مراد بویاره و شیدا کن
روی خود در دست سودم خطای بکن	گر بدی کردم بروی زرد من بد کن
دامن از دستم کش امروزه فرود آید	و از غلوی بره امروزه را خرد کن
مال خود چون گوشت خول از خود نشو	بیشتر از من خویش را بکاره فی بره
من سکه گیت مرا نشان بر بار باری	در میان دشمنانم پیش از من رسوا کن
عش می از غنای غنای بلای اول بساز	یا هوای وصل خندان سهی با لکن

بند است ای سرنگ بر من بود صحران	برای لاله رویان برک سبزه خند کن
قبای کلون پوشیده چون سرو از کجی	نشین سوسن با او در راندن تو کن
زهر جانت بود در جلوه سبزه گل کجی	چه در حیرت خود مانندی مای چشم آکن
نظر دار از سوسنی عاشقان نشان خورش	دلاد نامی حیرت باشد خیری تان کن
چو در آن شکوفه در چنبا و دیکش در	
فغانی که لکونی ایران سیم سیمان	
جبهه باشد عاشق خور انجمن است لاکون	بصدون جلد کجانه را آتشنا کردن
چه حاصل زین همه ناله بود در جاباب	چو جوان در دل سیکس او بگذرد جان
ز کرده راه تقوی می نشاند در دست	چه دانستم که خواهم روزی از او بمان
کجی خطره که هر در کت رم رنجی دیده	اگر ممکن شدی از کجی خیر نصیحت کن
اگر صد سال آخون چون که ایمان بر سر آید	همان دشمنانم خواهد داد و خون غم کن
من دور دی بروی برود داعی بر سر آید	که سپرد دی بود عیش تیر سپرد و آرد کن
فغانی که کسین با زبیت در عشق کوره میان	
خا از چو فغان دیدن و مانش در آرد کن	

کلی قل زهواش شود بوی پیرین	پیشانی که قشود بوی پیرین
شهادت بخود عاشق سپهر شمع	سیر که از چشمش شود بوی پیرین
کندار ای پند جو سینه ز کار سن	کین پیر است که شاد بوی پیرین
دامن کشان کند نشانی رخسار	پوست کئی است تا شاد بوی پیرین
سغی را که بنود همه بشیر	ست تقا کئی شود بوی پیرین
پیغام آشنای دل آشنای رسد	چکند از کجی شود بوی پیرین
خوش آن دل دماغ که از چند زنده	از غایت صفا شاد بوی پیرین
در ادای خزان خفینے زمین در تب	
از هر کل و کس شود بوی پیرین	
تیر رسید قهر ساقی شراب برین	اگر حریف می آید رباب برین
کجی تمام جم و آب حضرای سقا	که جوید من تشنه خراب برین
بر حاجت شمع و چراغ خوی	برون خرام و صراحی با تمام برین
تاب دامن و ازلطف نظر با غمی	سگت و ریخت کجا کل کلاب برین
چه دزد از سر لایه کاندان و در بر خیز	کلام که شغوت با قاف برین
تو آب کجی خشنودی شغوت راه	پادوست برین حلقه رکاب برین

خج نایر خفینے بان جناب برین	جناب پر خزان مست قبل دعوت
سگت لاله تو هم عطر در شرابش	کجا هم زبری اصل کل در آبش
سینم که در حق کل اهل مجلس بر	تو که در دامن خود برین خرابش
این شوی و طرز در استخوانی ز	خون کوی نمک بر کل کبابش
لبای غلیبه و شک تراش بریز	بجز آه س غرور بر کل کلابش
بزم وصل چو روش کئی چراغ صبح	بخند چون کل دامن بر آفتابش
ترا که دولت پیدار و ادغام را	بخوش و جرمه بر آلود کلابش
کدر است خفینے و سینه دل به	
بمی خبار که دورت ازین کبابش	
کردم هواریخت به گلگون ز نسک برین	خون یکند و سیرود ایا بر کس است این
بر دیده ما شطران گرم کن خشن	آهسته روای ترک زرد و رس است این
هر صبح خود را شری راه آسیران	بر خور که من سوز ز دل کفینے این
مانان لیل من بخت و او دانه	آزاد کنیدی ش که نه مرغ هشت است این
بر جام مراد و کران دست جوداری	مس طلب ای لیل همه را دست است این

هر مرغ گل دیه درین بلع و بهاری	ماجم و خزان که در کران با پسر این
در خوس خود هر کله بزوی آتش	
میوز جبر پسته خالی سوس است این	
بن کسکس روزی ارشد آفرین مبارک	که جز در دو بلا علی شتی چیزی نمیدارن
برغمین کشد بر دیگران شمشیر و سیر	که در روز خرافا خاند خون مکتب مبارک
بجز آن لسانی در کجا نویسیں و پرم	چو وقت آمد که گویند کل کس شمشیر
بجواری دم و کله گفت آن غنچه خندان	که بر دوان پسند صد حسرت هر کله بخت
بود هر بر سره در دمنده ای افق عالم	که در دوش و جن بر بر دلی دردی رسید این
که در دام اگر چن سک نم سر در وفا	سپیدی همچو که چون آهو وحشی رسید این
ز بر جراحی هفت در شش ما جوشن کردیم	بن کسکس روزی ارشد آفرین مبارک
ملو مچن خانیست در روز او وطن به کویان	
اجل که نماند کوتاه این گفت و شنید این	
فصل خزان گذشت و رخ زرد من جان	بل نماند نام دوم سرد من جان
رنگت از رخ چین شد بر کله زود بخت	دین دماغ کسند بر دل پرورد جان
کشته غم غبار و شرم از رخ که ان بر دین	باشد بر راه او ایگر کرد من جان

شون بصد جراح دلی در زمانه نیست	بر اوج دلبری در شکر دمن جان
تقریر او خویش خانیست نه نیستم	
مادرات با کله بخت ز دمن جان	
نم دو چشم روشن رخ نو ناز کردن	ز نیم هر دو عالم در دل شکر کردن
قدی بستی خود در دست و همه کوه	خیال کله تا یک ره خود در کردن
چو در صبح و شام خوانی مجرم صفا	بر ضرورت ازین در سفر خار کردن
تو کله دمن رویت چو سیم صبحی	بجز در تو ام ای سر تو اختر کردن
قدی میدیدم که بود نشان	بسر نیار مندان که در می سب کردن
به عنایت یار بر نی مر غم	کسیست ز طاق ابر و کله سیم بار کردن
بنیم هر دو عالم گفت در دل خانیست	
نظری نارغی رخسار ناز کردن	
مردم ز بر زم طربان لوار آمد بود	چون مرا پسند رود در ناز و ناز بود
چون بر دین که بقصد کشم آن بود	جان با استقبال او با صد ناز بود
خوشدم از جور و دید او پس لطفت	سرح از کله تبان شده سال بود
کله ز ایند اسرکان گویا بخت مرا	تا سحر پ نماند سر و ناز بود

عمر که هست در روز وادی حبران دریا	جان کجا زمین وادی دور در آید بر
کین بشکر کبری در دهنان دار چشم	نالا کان از درون بل آید بر بون
از دل گرم فغانیست تو ای چشم و پرا	
تا دمی باقیست آه جا بگذر آید بر بون	
تا کی شود نقاب رخ گل لبای بسین	آتش زیند ببرد او پلا بسین
آن غیرم کش که چو با جنین جمال	سکوی کز بد از بون بسین
صد بلای چو کشدی و همچنان	می آید از پنه تو دل پهر بسین
خونابه تا کی جو زخمی عشق نروال	من خیر شدم تو بگردد از پارسین
با آنکه بگردان ز برابر بسندی	گر دیدی سوز دیدی حق باشناسین
شوان رخ تو دید و نوبت توان	دیگر برای چیست ندانم جواسین
سر خط سستی گرم میرسد عشق	
این دوه کم سادغانی زنگاسین	
لاله سنگ آینه و کل کین بصر آید	بلبل از آیدین بستان بوی آید
نار افروز کن کنی نسیفیل آه	آفتاب و جوی مار اوس سوس آید
این همه نار و سراجاری که دارد کل	سوز آتش کی در زنی ندان خواید

بریند از دل از فعل تان که خون شود	ایچین شوی زیند از کی بسین آید
از پی کجاست آه فغانیست سوی تو	منجان لب تشنه اما نسیفیل آید
رخ بر جز در از می و گلگشت باغ کن	سر دل که سوز عشق در دینت در
اکون که خاست نسیفیل شمع گل	در جام لالاکون می چو چشم ز باغ
دو چرخ در دست تا چند ای هشی	جای بویشتن مهره چو نوز چرخ کن
تا در چمن بگلیت فغانیست بر بون مرد	
کل چمن من اندر وی کینج فرغ کن	
ساقی ز آتش نظری در باغ کن	نیچو سپهر هم در مان در باغ کن
کشی و از ساز که باد مر اوجت	آخر دلیل طلب چشم رخ کن
آن که هر مراد که از دیده حاجت	شاید که در کار تو باشد سر شاغ
ای آنکه سگت عیسی بر بوی باغ	بستان پارو و علاج در باغ کن
از جام لاله ستم و از بوی کل	با دلیکی خشم گشت باغ کن
مردم در اسطار و بهای شد کار	ای چرخ آستخون مر آتش رخ
در بر عمش نیت فغانیست در کوا	فی زو در کرد وی کینج فرغ کن



مجاہدیل نجر از بورتق دماغ من برای بکنی آن کفارم که کز من که جوید از من کم گشته پی در دواوی	مگر که گشت بهای چهار درود دماغ مگر دو سپهر که در اندام که در جراح مگر ناله از بوی اشجان میرد سر
شود سپهر خانی هر دم در چه جرات که ز سر بکنایه کرده جبران در ایام من	
بوی درواکشش افلاک می آید بر کشتن محبت را بجای بر کل من باید کلی خوانا بر جی بر چشم گشته آن شاه خوانم که بهر صید مطوبان شده جو باشد با سلطان روز صیدش آمو از چن و کوی بر چشم کس نیار و حایه تقوی است ارد	لاله و سوز و گل آتش که می آید بر پاره دل جو چکان ار خاک می آید بر کوری خیمه شب خاشاک می آید بر سرکش و عاشق شدن جالاک می آید بعین غاشق شدن بی بال می آید بر بر بوی حلقه قرآک می آید بر زین چنین ویست کرپان چاک می آید
گر چه در آلودگی نقد فغانی در صورت چون دشمن است از آن که می آید بر	

بشیای شیخ هر میان کدر در سر کن شدم سوزن شوق اصل جانش تو سیم اسد بکار شکل عشق از جهان باز سر بستم ز آب دیده که خاک وجودم گل شود مهراب دور بویت دعای من سخن هر گاهی که مانم در زنت صد گام سخن	چشم رحمت بگردن گهای بر دل من کن سیح من دمی در کار جان من کن خدا را چاره از کار و بار مشکل من کن فروع عشق آن گل سسر مات من کن که یارب آن جوان کیش چرخ من کن پای نظاره اقبال بخت من کن
ز تابوت غمناک میرود و فیاور کردون پای سیر و سلی رصدا می محل من کن	
اگر یاد از شش مکدم که از دل غم برود بود از مردم دشوار تر و سوزنی محرم غرائس سینه افرون میکند با طیبام هم از نظاره اش آفر ز پند ادبی هم چنان میسر م از دیش که کوه بر بند	غمی آمد که بازم خچ و از عالم برود جو باشد که ز بالین من مانم برود خوشا پیوسته کردل غم هم برود کسی جان از ملامتی شتازی کم برود کجا هم که برین غم شش مکدم برود
چنان تبری که دارد در خانی آن سیم عجب که خلبش که دل غم برود برود	

پایشیر و کتایان سلام رسان	ز بزم وصل بیت اسرار پیام رسان
باب دیده اختر شمس من باب	که آفتاب برابر یکی ز بزم رسان
غیب دلی پروبال آمد بوادی عشق	بخی کعبه که حضری من مقام رسان
در جهان دوسه روزی حال خوش گذار	رضه نزار کی ای کف کجام رسان
کریم مجلس سلسل می بخشید	قدم برون نه خود را سگد و جام رسان
ردایان قانع ریحی که محو زدم	بکش نشسته لبان کبکی آرام رسان
جسکت و نام فانی در اکتوبر عشق	
ز کربسیل پندار کت و نام رسان	
کل تو سرکش دل خود که ام من همان	نار و سپهر سخن طبع خام رسان
در جنت وصال مرا زور و شکست	در روزگار بجز سیه شام رسان
مرقطه چشیده شد دهر چشمه کعبه	از باده مراد است همه جام رسان
هر جور بود چشیر و شک با جراتش	پرستی حرف می شام رسان
مسایه زار پهلوی من غارت شد آقا	ز یاد و عهد بر طرف نام رسان
کردم مکر و دوست چو روانه کردی	و اصل شوم مکر بود آرام رسان
من خود ز انفعال شدم بر زمین	خدا لبش لطیفه و دشنام رسان

مردم خنیدند خود همه در سایه می	خالی بشا همراه پری ام من همان
بر دم نشان خویش فانی رنگ سپید	
در هر زمان رود در بدی نام رسان	
از روز روز ز بوت کتدم کردون	بخت فیر ز نگر طالع روز فرودن پین
در رسم شیره عیانت ز هر قطره اشک	آز دیده کریمان و دل پر خون پین
ای که از لبلی کم گشته نشان سطلی	قد می پیش نه و ما به حیسنون پین
هر کی بسز غلی مست تا تابا ایجا	تقریبین دل ز بنا به قلم سخن پین
آب حیوان بنزد رنگ ز آینه دل	دوشش کن باده رنگین و گلگون
دست کوه سکر که تسخیر شده	خانه پاره چه پستی سخن موزون پین
نیزه همراه فانی در سیکه های	
نشسته چند جگر سوخته در چگون پین	
من چند بار از جسد ان تیوان بودن	دعی هم بر ما در دست آن ان
روی بیست کرد کت کند کل سیکه کا	جهد شد با بی این دیوار خندان پین
ز مجبان سیم اندام خوب آید بان	دگر نه خود و بدل تخی چه سندان پین
شرایکی ز بی کت تیغ خنیدند	نه هر وقت حرف آب زده ان تیوان

پسند خاطر خوبی نیشتم که جان آدم  
 بجای ترک عقل و هوش اگر عیبی  
 عجب که باخین شکل پسند آن  
 فدای آه آن بالا بلند آن میون

مصاحبتی بگذر فغانی و مجلس  
 برون در طفیل تیغ سندان توان بودن

مردمانی نشین پرده نکر در شکر  
 برون آسودن لبش چرخ کوه  
 دلی دارم مثال آینه ای طوطی هستی  
 کلدم خار چینی دل ز نظر هوش  
 تو باری ای کج ره داری کرد کعبه کوش  
 چرخ کلین از دایه من دیوانه رزم شکن  
 فضای کوچی در عاشقان وادی  
 پا چون صورت خود که زمان پیش من  
 من دیوانه زانی و کوه کعبه انگلس  
 دعای بی رخ کاه من آلوده دامن کن

شبم غم سبد کشت روز کو خیمه ششم  
 فغانی که میدانی کجاست سوی در کن

ما گنسن تو در پی بر کعبه حجبین  
 صد زخه که در در دل ما کعبه کشت  
 تا چند صلح و جنگ به دار بجان ما  
 کداز در دم کرده ای کل چو پادشاه  
 تا کی خطای نیش در حق این  
 چاکب نشد کسی که بر حجبین این  
 خندیدن آنچه آن در حجبین این  
 از چیت شرم کردن و نیش کشن این

کاهی غباری از دل ما کم کن ای سپهر  
 کین خارش در خواب زنا سخن این

بسیار هم سال فغانی چه کا در نیت  
 بایار می کشیدن و بنفشه حجبین

همچو حجبین در سامانم وطن خواهد شن  
 که بر جرجال من خنجر کرد آن گامی  
 آه پنهانم تمام آینه دل تیره پست  
 بهر شیرین که کند صد با خبر در جان  
 من نیش یکیم سخن باشد که خودم زخم زد  
 آنگه از نیرنگ خون پر من پوشیدم  
 کرد در کرم زمرغان این سخن خواهد شن  
 استخوانم طعمه زراع ذرعن خواهد شن  
 این سیاهی کی زردی دایه سخن خواهد شن  
 خطه شغش نام که بکن خواهد شن  
 در ز خود او نسیان ما سخن خواهد شن  
 همچنان پیاز بوی پس من خواهد شن

ست و شیدا شد فغانی در تماشای  
 چند کاهی عدم مرغ سخن خواهد شن

ای جان شیرین ترا عازر ترش زمین  
 ما باب دیده و خون بیتی پر دیم  
 چون پنجه می دلم را که خنجر آرد  
 بار ناگفتی دست را از جدای چون تم  
 با چنان روی کوا آغاز به خویس کن  
 سرکش ای شاخ گل بناد خود رو  
 سر دین جایی که اظهار دلجو بی من  
 جان من این را که با رچی بکوی کن

بسیار هم سال فغانی چه کا در نیت  
 بایار می کشیدن و بنفشه حجبین  
 کرد در کرم زمرغان این سخن خواهد شن  
 استخوانم طعمه زراع ذرعن خواهد شن  
 این سیاهی کی زردی دایه سخن خواهد شن  
 خطه شغش نام که بکن خواهد شن  
 در ز خود او نسیان ما سخن خواهد شن  
 همچنان پیاز بوی پس من خواهد شن  
 ست و شیدا شد فغانی در تماشای  
 چند کاهی عدم مرغ سخن خواهد شن  
 ای جان شیرین ترا عازر ترش زمین  
 ما باب دیده و خون بیتی پر دیم  
 چون پنجه می دلم را که خنجر آرد  
 بار ناگفتی دست را از جدای چون تم  
 با چنان روی کوا آغاز به خویس کن  
 سرکش ای شاخ گل بناد خود رو  
 سر دین جایی که اظهار دلجو بی من  
 جان من این را که با رچی بکوی کن

یارب از روی کز نگرانی پند در پند  
اکو بس که بدید که با عثمان مگوی مکن

در نیکم ده خانی با سپه چشمان خضون  
پیش این خربان شه آشوب جادوی مکن

جمال جاده داری مریز جانی آن کرد  
زمانی مبرد از دهنها سبب ببرد  
چو از حسنت از نور الهی شاد چشمان  
برین نظر که پایش آفتاب آورده چون  
کلج کرده تا کی مگوی دشمنی با  
تا که جاده اخگر ز در دس بائی  
درین فصل که هر سبب خود و طوفان

برین حسن جوانی با پشایستی آن کرد  
برین روح طوره از مآبای می توان کرد  
کران نظاره صبح آگهی می توان کرد  
کرشمه بر سیدی و سپاهی می توان کرد  
خدا را با که چندین رخ گلای می توان کرد  
برای لاله رویان چه که می توان کرد  
کجا دعوی بد و کینت می توان کرد

خانیست که کردت در ده خانی از روی رویان  
یک چشم لب لب غمزه خانی می توان کرد

رنجش کوفه و مگر بر برای او همان  
هر طرف از چمن کلنی کفایت بر لبی  
دل چو بچله و خضون با برین یاد آن

غریب شگفت در دلم خارج جایی او همان  
در دل خاک را تا تخم دغای او همان  
قطع نظر بر دانش مست دوی او همان

جان لب رسیده در آن گشت تیغ  
بود نبر ل عدم ره ستمای او همان

شد نظاره رخت بوش خانی می ستم  
بست بطاق اردت دست دعای او

قی قمت در در نظرم بر چی چنین  
سر خط پیش سوزدم آن شمع لغوه  
از بوستان دهر چیدم کل مراد  
خاکم بسزده شد غم حال بسزوه  
عاشق چاکل چمنش مرد در به شه  
اودنی شکار و جهانی شادوست

بهرم بر بست سانی سیمین چنین  
کم بوده در چرخ کی روحی چنین  
بس نوآبرون شدم از گلش چنین  
کیده از وزم نشد از رخ نمی چنین  
یوسف داشت کینت سر این چنین  
مردن بهت در غم صید آگهی چنین

در عقلی ستمور خانی سدی برار  
عمری برین شتاب وزی می چنین

چشمین از نظاره آرفش کینو  
کقطره خون سوخته حال کل کینت  
خونابه که میکشم از تیغ عشق تو  
خوامم چو کل سفینه در لادون

چون ناهز تریت که خون بچکد ره  
هر غم غم نبش که غم نظرف جو  
چون آب زردی که بکلی سرد ره  
هر کویق بهت بخاری خوشه

توشا به پت و قهر حسنی و سعیت	خلق جمیل خوی خوش صورت کونو
هزار کی که بود همان در عقاب سن	خالت نو دارش کن لفت بر لبو
لب بسته فغانی و اجاب سبوح	
طوطی و تیس درین سگستان سخن	
عز چقدر رویش در آفتاب فرد	چاکمه از در تن کل چکمه کلاب فرد
برامدی پر چارده بکوشه بام	ز انفعال رفت رفت آفتاب فرد
حفت چو سبیل سگین بود سحر خیزی	گر شه هر طفس نور ماهتاب فرد
که نیار سیران نیار و در آفتاب	بجزه کوشه ابروی پر عقاب فرد
دو کی لذت بخش کلن می رسد	نیرود بکلیم غصه آب فرد
کمال بر عشق است پر دانه	که تا سوخت نیامد را اضطراب فرد
فغانی در غم دوران در کز نیاید باز	
که سر ز شوی لب برده در شراب فرد	
سر کز بافت برکت کالی غلب تو	ای غمخیز شسته فغان از رفت تو
شرم و ادب غمزه دمازت لا ترا	در شدی چه عقاب ادب تو
توشا دمان حسنی من اعش و اعش	آتش قرین شد و کل غضب تو

محبوب عالمی شده داغ چه پت	خود کیت ای چراغ مجسمان چو
شوقم کی از شد از روی کشت	بس داغ از رو که کند تازه طیب تو
ای کار خلق شهر عشقت تمام است	تا چند دل کشته با نزع غیب تو
می آید از علاج دولت بوی زنده ک	
دارد دم سبوح فغانی طیب تو	
سر کز کبکی باشد چشم و لب تو	آه ای پسر این همه شرم داد تو
ما خود ز دست کز کشت کیدم	تار و زری بدان که باشت طیب تو
تر و یک رسم رانی دار ز نور زنی	دشوار بود غم من در طلب تو
ز پنجره شود پاره و از جای و د کوه	زینها که کشیدم من زار از لب تو
این سوره را که گوی خوست خانه	
معلوم کردیم که از چیست تب تو	
فانغم از باغ ماز و سوس از اود	ور خوپ باغبان و جلوه سمشاد
دل بخوابد سایه سرو و لب کدبان	کم ساد از سر و خنجر سپداد
سر کز آتش لبت بوی اینی هر سلطان	هر دم که بر صد بلا هر مبارک باد
خانه آید در هر جا که طرح اهل	اخر از است لذات کند و پند

سر خوش از جام طرب شیرین بچوگان	غم ندارد که به بلخی جان و پشیمان
بزرگفت تبار امیر شد درویش	با دور کوشش دل حلقه اش را داد
بلستان عشق آمد فغانی زان دویخ	
کم مباد که گشتن دل ز نو فریاد	
ای مت نزار دل بچسبش	نا آرزوه منست که اهل نظر شو
ساعز دست خود کف بنمان	در قصد جان عاشق من جگر شو
در کار ما اگر کنی ز چشم کم	باری بروی غیر چو شیر و سگ شو
باده می گوید در کله بر عاشق	کز آنکه به ازین نشوی بن تیر شو
شب زنده دار باش و لاله کن باغ	کز عاشقی فرقیه خواب و جوش شو
بر روی کل خان در دل باز کرد	
بنشین باب دیده فغانی در شو	
نه مند از جا هر گری مانان پای او	کواه در این پاکت چشم بر سر او
منش در سپهر من بنشد و ز خاستن	همین باشد صفای عشق خال او
رقیب تیره پندار که دار و پیش	نمیداند که آن به بهر سنجو اید ملاک او
دل شکست که از اسی معلوم سخن گوید	که در دوار و غباری ز دل مگر تر پاک او

بلاک آن لیم کی در سپاسی بی غم	نه آب زندگانی هر دو در جوی پاک
رسیدان ترک از کرده و من	کر از هر است کاش که تو سگر و از ترس پاک
فاینست رخ سحاب زان کف ما که در جفا	
که از آب حیات دیگران کم نیست خاک او	
نیت یکدم که نه بنام در فریادم	تا جگر دم که بدین روز بهر جفا دم
آنکه ز دیگر از جان غیر است من	کی تو لکم که سیت بد نفسی دوم
میژوم محو که رو سبدم کرم	آه ازین سبیل که دیران شده جام
نیت بر رحمت و لطف کس	چشم دارم که رسد خنجر بدادم
دید ز من دامن چرخ در خست	رفت بر باد و خاسر ل آبادم
در دلم از سگر استانی سوریتم	این پیشتر زنی شکست که خرد نام
داشت بر آکشم آن شیخ وینامه سرم	
داغ و غمت فاینست دل نا شادم	
چشم که با نم که سیر کرد در شوق	جاده از در خیال آن رخ گلگون
آنکه بران روی لغوز است از غلوه	که لطافت مانده که بران دیده کردن
چیت دانی چشمه هم دمانت سخن	نقطه سو بوم چندین کت سوزون

محل لب بصد ز سر صفار اس عین	لیکن از غم ز کجاستی مخزون درد
خیرتی دارم ز دل با کوه صد داغ شد	داغ دیگر از کجاست سر دم شود او
جاندار جان درون دل بسیا	سر نفس دردد کرمی آید بر سرین
در دلم با کجاستی که شسته خور جان	دور سیکری کوی بر سیکری کنون
عین سیراب از باران اس که در	چشم خونینست علقان لولو کون
کاش کت که بزعمش در جانی پست	
تا بکاشی شد صفائی دل مخزون درد	
خفاش کس جیت که در جان کلون	شاه پست و قمر حسن دو جان
بنه و چون بگردان لب بیکون	کوشش غافل دل دیوانه را خون
در حضور عجب کولین ز ما بر استار	چون ماه و نارنگش آمد از خون
در دمن از نامه عشاق بی	که بر دسترب که بی است قون
سرو ما آن ناز و رعنا جی قد و کس	کی تواند برابر با قد سوزون
کسرم از دزه کسرتولی چون آه	در نظر دارم خیال آن حسن و کون
طرفه ما و امیت بزعم سر کس	شادانان بکدم کرد و خاطر مخون
زان دو لب صد از روی با فی صفائی	کر بستن عمره بشکافی دل ز خون

خونی شبنم از لب جگر کسین تو	ثمنت که باز شد که می از چین تو
صد آفرین بفره حبه آفرین تو	از یک اشاره بکیشی و زنده بکینی
از در خنده عرصه خور و خوش چین	ای غمان که کل کلت بر بر او باد
بگر خنده از نیت سیکه در کین تو	می کشی هر کشته که دانی ترا جغم
آه ای سگ لب از نفس آشن بو	با سر که دم زدی نفست ز رود در
زین اسم اعظمی که بود در کین تو	شامان نهاده پیش لب هر بر دمان
آبی دی چنانکه فانیست تمام بخت	
فریاد از دل تو ده آه حسرتین تو	
یک قطره خون گرم و سر از زرد درد	دارم دلی به ای بیسته خورد
که غایت صفات آن دبدرد	آینه لایت دایره خط بنبرد
پرداخت آنچنانکه کج بود درد	نقاش حسن شکل دمانت زمانه
تا غیر رویا در آسج سوز درد	بستم در دل از جده آنکجا جی
چند است چون کل برشته بود	دامن زدی بجم عود دلم جان
سر دل که تافت بر تو روی کوز درد	بر شمع آفتاب زنده طرب

بزمی که همه اندر صفیان خواب خوش	خاموشی فغانی است که در
---------------------------------	------------------------

ای چه بس از بی آن نور دیده بود عاشق خسته مشطک نظاره از نصف تن میرسم از بی مکر را در دلی عاشق دلمسته کوش کن مانوش را طفیل خرام تو کرده ام هوشم نماند با که گفت ای که صبحم سکت زاید در خلوت سراسی انس	دنبال آن جنبه عوالم دیده بود دامن کشا می میکند روی از دیده لمی زین سوار غماز کشیده از دردمند خویش عاشق شنیده خواهی بچهره پانه و خواهی بر دیده سرخوش روی بر کل نو دیده آنجا دل شکسته و دلم شنیده
---	---

ستانه سیدی بخرابات عاشقان  
راهی بر آفت فغانی بسر دیده بود

تبی که غایت خوبی زنده با هر دیو چه عجب آنکه شرب بر کل در برین دار با بار اولم سورتا بر تن شود خاری تو ای نازک بدن لرز لرز کل ساز جوی	پس کی نهد با عاشقان دل سپید چه غم دارد که من چون می نامم خاک جدا از انش کل شرب چون هم که اکرمیزد مراد خاک کهن تر به پیلو
---	---

دلم از خرد پدا او پهلوی کرد ز پهلوی من مجنون جاسا شو دل را	کسوف ز خاک ره دارد بچشم کسوف که چند هر زمان از است عظالم
---	---

دل صد پاره کندم چون فغانی از کل این باغ  
نهادم بر کل محنت سرای خود که پهلوی

زهی شمع کفایت در حر که ای اگر اینست می ای چشمه نوش زبان بت از سوال بو عاشق به باز بها که گویی جریف ان کد یا ز از خوان نعمت خویش خوزان هر جرت تو از من	ممد جاوه ز زبان در پر آرتو شود خضر و سیجا کمره آرتو که دیگر نشود حرف نه آرتو تو از من غافل و من اگر آرتو تو روزی میدستی شی بعد آرتو رخ اقبال من سپهر آرتو
--	--

سخن دانسته میگوید فغانی  
زبان بگفته دمان کوه آرتو

ای سخن حسنه پنهان شده در آرتو کرده ام از دست می بوم خود پهلوی در هوایت بس که شده بر باد جان بوی جان می آید ای کل از نسیم کوی	قشر دارد کوشش دارد و قشر جوی تا جدا از خود نشینم کویان پهلوی بوی جان می آید ای کل از نسیم کوی
---	---



زنده سیدارم شب بجان یاد زور چون بسره و هم تری ای شایع کل دامن مکنم از عهد شکفت که در شب با حاج	تا بر آید بسج و نیم قباب روی تو میرم و کیم حیات ز سر زنگ دوتی رشته جان را و صلیت با بر سوی تو
بیک دارد غیر عشق فغانی ز در وصل پوشد اول دیده را از عیش و نیند روی	
داری بر پیمان سیرا عجب از مادر که یک چشم زدن کار تو آن سا می جز زدن فاشت همه را داد و لطفا از ترست تا مهر کجاست و تو بد خو دانی که عین جان جو غم زنده نجوم اکتده عمان و شده با یک پیکار	بر که بر من رسم مدار عجب از تو میش نظر خود کند اری عجب از تو تو شیشه حجاب و خمار عجب از تو بگذره ببل رحمند اری عجب از تو دل بر طرف من نکار عجب از تو آموخته با خون شکار عجب از تو
چون گشت تو شد حشمت فغانی مخور اندوه کرمان چه بود او خواه بهاری عجب از تو	
خوش آن حالت که گشایی خواب سرخ می بخندم ز بهر آن کل کی انگشت	کجای سوسی شتاق کنی ز زنده دلی پر خا دردم زان همه کلهای پا

مکن منعم که آشوب ز لب و آفت دیده ز بس خارگی در پایم تخت از کج در دل جو ز بخت مرا سر دم قوی بر سر کوشش	ایس کون چشم غم انباک و موسی زنده تدمم از کوشش کویت نهم ز زنده ازین دنیا کجی بیرون روم کجده بخند
فغانی گشته چشم حلا پشت که از مردم بستی دیده صد دم و خطا لطف پوشیده	
کاکل قباب ز خنده ز دام که بسته رکین شد دست دامن پاک کج بسته بر کرد از غم آن کمر سیم کرد بسته آسودم از غم به عایش نوار تو هر جا که هستی ز دل آینه تری بی دامن کلش تا بود این حس و لطف	دیگر دل که ام پریشان بسته کویا که درین ناله بسته نخل غم بهر دل غل بسته پست ما کن که مرهم دل های بسته بسی کل جنبان که از ما بسته کیدم ز آب دیده عایش بسته
از طرف جو پار فغانی نه مرو بردون کران که دامن از می کلن بسته	
مس کیت سگسته دلی سچکاره زین آتشی که عشق بود دست درازم	سر کرم جبهه و خراب طیاره فرمانه که ز غم زنت خسته شاره

در پیک آتم بود عشق بکوشان	برین نزار رشته تدبیر تار
سرپاره ز دل بگر کوشه دم	فارغ شوم مگر ز غم خوش باز
با من رقیب سده در آقا ده	چون آینه که در آینه بخاره
فی آفتاب روی تو سرش م تاگر	و عینت تازه بر دم از سر ستاره
دردا که دوست خون گرم در پیک	یکه در بقدر حوصله کس کماره
چهار کیت کار فغانی و در غمش	
کس کند برای دل خویش چاره	
سهمی سوار کردی بجان تو روان	ز دم پیش لبست بختی بازمانه
در حکمت نمانم ز بگشاده از تو	مگر آنکه داد خواهی ده سر استانه
شب بجز تو دشت بودم زنده	سز در چرخ روشش کلمه کج خانه
سهم آنکه غل غیشم ز زبان صورت	نه باه پر شده نه با شک دامه
بخت تو معنی شده که خونین	من دانه دارم بستم درین سازه
غم سرگی دیدم تیرانه بر شد	بجز از غم دل کن خون شد از آره
من زخم خورد دجای کند شتم ای فغانی	
که چو سایه سیل زنی نشد از سرم روانه	

این غم بر شام چون پروانه خانی	کرده ز کبان شیرین بهوای خسته
راستی پروانه دارد جاشی از آغ	من که درین آتش چمن دست پاشی
مرصع تمام تازه و انعی بر دل از غم گشته	بچو آن بود که شش بر دجای خسته
دوست میدار دل من و انجمای	ز آنکه سر یکبار برای لرباهی خسته
دل که کز گشت از من بالالار و میان	من پیش کز در از دواع جدایی خسته
کیت باوانغ تنایت فغانی در جبان	
از دیو روی اسیری بزیای خسته	
ز خیال غمخیز بندم ز بکل غم لطف ره	که مر اول کجا رو جگر یس پاره
من و آفتاب روی که بجز به سعادت	شرف عالمی را از طبع این استدار
بخدا که در دل من رقم دو لب گنجد	تو بنا که من غیرت کم از میان کجاره
بگزارت دل من چو پیک ز دجای خسته	که بسا در آتش کجاست رسد شراره
ز کشت باغ و گلها بگر شسته	جبر و دجبان مردم چو برون روی سوره
کشم سر از خفایت گرم بستان بر سیا	ز تو هر چه بر سر این یک چشم نزار باره
کجکم اگر استرم بجای خجسته	چو ز آب دیده من زنده کلی جی چاه
سعد بول امیدنی بنار عسر میدم	چو کجا م من کز درد فلک ستیره کا

زخما نهانے دل کو برخند کرد	نفس نیازندان کدر نسکند
رسید از سران ماه سپهره گشت	چو برک لاله زرخش کن آفتاب گشت
بین برکن عذاره طراوت گل	چگونه تاش ز رخسار شد در نگاه گشت
عق و ان زبا کوشش کلش گشت	چنانکه پیشکش گشت کلاب گشت
ز راه بادیه سر سبز و قمر آمد کوی	که سرودن ترش از دست حضرت گشت
خوش گامیار سفر کرده آمد سیکر	هنوز نینقا و اگر ده جواب گشت
دم از نظاره دلخ ماه نور سده فغان	
کلده اسگ چو کلکار و سیم گشت	
چو رویت پنم در پوشم نظر اغیرت	بچشم دل کنم نظاره و فیست دیده
بین که غیرت روی تو دیدن درم	سزد دل کنم پس بوی گشت
برای جلوه خیل نیالت در حرمل	کشم صد جا ز غش غیر خالی صورت
طنیل دیده که درم شست چی تن بر ایم	منم ده کین سعادت یقم اردو دیده
کم نظاره لعل ترا در شوق چون کیم	تمنیت از شراب جام و صفت دیده
بهر ایست اسگ از پرده بستگی	ز خال باستان دور لدم

اگر جانی خیال و نسرل دیده رخت سوز	نه از روی دل خواهم خواهم غمت دیده
کشایم سر زمان چشم جهان بین	برافروزم چراغی از پرده حرمت دیده
چرا از تیرگی ناله فغانی چون گذر دوش	
فروغ شمع رخسارت چراغ غلوتیه	
صوفی ز کعبه رو بخوابت کرده	سبک آمدی میا که گرامت کرده
غیرت سبر که هر دو گرفتار یک دریم	ماه و ناله و نوننا جابت کرده
صحبت همدار در دقت روان	ساخته طلب جو یکدیگر اوقات کرده
در حسل از خیال کلمه بر مکتب	روشن شود که در کچھ مرات کرده
خود را دو دل ساز که کفر طریقت	در هر جیب که تفرقه در فرات کرده
فریاد اگر نه عقل و بهی گند قبول	آهنا که در جنبل خود اثبات کرده
حالات غمیت است فانی در کجا گشت	
خود را میان عرصه حیات کرده	
عزیت کز سبب مایل او رفته	شادی کما اینی مار از با تو
از برق امید بی شکان گشته	وز آن نامرادی مستی با درفته
روز و شب از غم دل این چشم نشان	اسگ از پاض بران نور از سلوه

اگر جانی

در غنچه دل را رنگ بهی رسانده	فرد کای بسته مابوی شاد در قه
عشق و صد ملاست کف چون بود را	کین بر صلاح مانده وان برین
در عاشقی دست کسی شوم چنانکه از	بر آسمان فرشته بی اعقاد قه
کردن اگر بخشد کام دولت بختی	
نکین بشود که از دی این اعقاد در	
بازم ز خجایی دل لکجا بستند	پیدا یکی در حکم جار بستند
آن از دل آن است که نمی فرود آید	ساقی بسیار در خادار بستند
دیگر به طالت بود از چنگ تپان	مار که سرودت درین کار بستند
رسوایی تر دانه از طبع و دم	پایه بار بسد باز بستند
چون بر کل کل دلا دروان گشت تپان	جام طرب ماکه بکلار بستند
در کلین عیشم نظر اعدا بر بست	تا سوتی نمی در دویار بستند
این سستی را انداره فرودست بختی	
امروز رخسار تو مگر ما را بستند	
چو در خجایی لب شهید بر بستند	ترا که شیرین بیکد کربستند
فغان که همدو خالت بکلوه بود	کجون مردمک دیده ام کربستند

بجا بر شرمه ام قطعات کشته کرد	که قطره قطره ز خون ما به جگر بستند
بر در خط مکس خال از آن کس برین	نخواست ز آنکه دل از مهر بر بستند
ز جود جود لعل تو قطره های بر بستند	دو دسته در صد فتنه ام بستند
را شیتنا بی بر غیر بستند در دل	پاک که شهردم ملک است در بستند
نهال قدر تو در جلوه مازین نکلیت	که روزگار از آشوب تیره بستند
ز سر غنچه لعلش آلباه حشر	مجربش که این گناه است بستند
فروغ مهر جلال تو برین حیران	بهر طرف که گذری بکم گذر بستند
ز سیرت تو فتنه بشا همراه جلال	
نهاده دیده در صورت نظر بستند	
خلی محب خویش گرفتار دیده	ز آن ناری سگی که خرمیدار دیده
خدا که خشم و مار گنی زار تو بم	زارم از آن گشی که مر از ار دیده
کوشی بعزت و کرامت عین جان	کویا که در سینه مرا تو آرد دیده
سوز دلدار ما کن ای شمع بر بخت	در یک زمان که جانب عیب آرد دیده
برشش زیده سجده کنی از برون	ای دل که سبب دیدار دیده
بسیار پیش ما در خوابان کوی تپ	آری ترا بدست که بسیار دیده

امروز دستی قیامتی خوشتر است	معلوم می شود که رخ بار دیده
زهی روی لغز و زنت چراغ میطر دیده مزار و مجلس و جایانی غایب و که محرم نباشد دیده دل درم چو در دل کند برانم از روی لعل سنگ چرا در پهلوی من در لای می دیده براکت رحمتی لعل زمان چشم چو نیم شمع رخسار ترا در دیده کره شد غنچه آراشت گلگون خار	خیال هند و خالک حتم کسور دیده در در مصر جان ای آفتاب خاور دیده خوشیوم بخون دل و او است دیده یاب سازم از خواب حسرت غم همان تیر که کشیم بر روی لاله چو بهر دون رویت کشیم قمر که چون پروانه کرد بر نفس در نیر همین است از نهال آرزو زندی
ز روی لطف اگرمانی قدم در چشم شتانی	
شارت قدمت سازد قیامتی که هر دیده	
ساقی جر بر کران من را داشته	پایه بنوش که سر شاکر داشته
در بحر خواب بودی طوفان که غیب	اکنون قیامت که پیدار شده
قدر کلاب می شکند عطر و آت	معلوم میشود که بخار کرده

ای جان رفیق چه شتابت بیکران خلاص این شکسته بند است من کرد و کون گشته ام ز ادا پزیر می کنند دلا از رود	خوش باش چون بختی گشته عمری اگر چه در دل انجا گشته ستم غلام اگر تو خدای گشته آخر بدیشی که چنین خوار گشته
بر استان عشق فغانی مقیم باش نخشن یک مقام که یکباره	
ما برای فلک تیر چه انجام نموده خورشید من چو زره جایت توخ نموده که دم جان یک نظر آن انجمن کجاست که چون اربوب عاش گلونه تاب زمان تو	و زمان کین با غل نسیم نموده از بس روی گرم مردم نموده من زنده می شوم که ترجم نموده من کرده تو قسم نموده زین شیوه که وقت تکلم نموده
همچو غنچه ای از نو که دم اگر جوتو	مردم رده در کین کم نموده
لیلی اگر شکست بخار کا عاقره سر جا که باشد یک باورده مجله	لیلی شان شکست تر چون سکین دل پرازد و در سه ما در آن

لیله چشمت روان بخون نهر بود از غشوه لغت درین کرده بر خون پرون ازین رنگ صفرا در سر جاکه با تیر و کمان سر کرده جولان	دست نظلم سر زمان رود درین محل از سرخ شدن با جویشتن فانی عجب شکل عالی بقدر دیدن نقی بر آب گل کرده دلها شارا آورده جان نهادم از گل
شد مطرب محض شمشیر لیلان راست این که با فاینه ز خون آبی دران محض زده	
کافعی قباب و کاهه رسم نموده با ابل در جو و جفت کرده نهار شب چون غن شسته بر روی جان داده ز غیرت و از خصم زده پدا دم میکنند آن ترک شد خو	که ز زهر چشم و کاهه رسم نموده مهر و وفا با بل خشم نموده صد بار جو شتر از مرد انجم نموده ندان چه بارفت حکم نموده ای دل اگر هزار لطف نموده
سر جاکه از پی تو فغانی کشیدگاه ستاره زفته و ترغم نموده	
بار آن در دستند ناز در جولان تا صف خونمان شهر آشوب را بر نم	قدر را سر کرده و هر تنه دور کرده بر ابل نظر جولان و در میدان

جوی خرم کوئی ز بی انده پیرون ناز کیست آن سر و خرامان طوطی ارکدار حیت دانی کرد در خاشاک قیاریا پرتو از مهر خورشید چون کرد در کجای	در پیش صد عاشق دلمشته سرگردان شده که چنان رفتار و قامت میدمایران قطره ششم که بر کبک تر عطفان عبر جابهنگاه در دستهای او پنهان
بس که نمی آید فغانی دور از ان آرام جان خانه پیش رسنیل متصل و بران شده	
بر صید زخم خورده دو دین جوقه مارا اگر چه بیکشی در زنده می کشی دور می کن اگر شترینه داری بر خیز مویه که که داری دم سحر دانسته ام که چاشنی آب دیده گیرم که نبرش کلام از اساک او ای غنجان خموش کن بیستان ببرد	بسل شدم تیغ کشیدن حرم فایده لب از دین و حیف کردن فایده ارتق چون در شسته رسیدن فایده این صوت جا کد ارشیدن فایده باز این شراب چرچشیدن فایده از خاک مرده سبزه دیدن فایده مارا که بوی گل زده چیدن فایده
کردن نیز بیتنغ فغانی و دم ترن اشفاده بر اطم پسیدن چه فایده	

چشم زرد که روزها خون شده	نظر آینه منگین پس که چون
در بر دیده چنانی که دل کمان ارد	که عالی از چمن ای تیره کل بدن شده
شدم یک نظر از عوش که چون خلیل	بجلی که برین تا زگی برودن شده
جرمک در روست دیگر ز دیدن غم	بجون کیت که زین کوزه لاله کون
رهم روی سخن السان چه شیرینیت	که دلم بر ترا زشک و خون شده
چین بگریمن سنده بی سینه که	نه از غوائی داین خند قطره چون
ز غیبت که غنائی نه بخورد زدی کش	
کوجو بشد که آف و حسون	
خال سفید کون پنج آئین من	بر برک لاله مانه تیر آئین من
مغ فرود بقید ام بلا ساز	بر پای عقل سلسله عین من
بر سر چو پرگشتن باغ نهی کلاه	آن کاکل حسینه بطرف من
دام کشان کبک چمن چون کجی	پای بر نه بر کل و بر پائین من
روزگار بر شکن زلف رانان	دام در نه بر دل آهوی چمن من
پش چپ چون رسی زره غمان	پا از رکاب زلفش دزین من
اهل دنا بجا ک دوت رو نهاده اند	ایست تا تریح جبار زین من

طبعش که آن سار فغانی شرح علم	باری چنین بخاطر آن مازین من
از ناز و غمش نه لعل کعبه به	این داز سر به زهر کس نهفته به
این چشمه ساز که شد غایت	پیدا ز شتر است نهی نهفته به
لعلت که غم باغ لطافت	از کلهت نسیم غمایت کشف به
ما خا کجیم تریسه لاله چمن	فاشاک کلن از چمن لاله رفته به
کشت اجشوه بچو خندان رودی غیر	این کوه لطف با فسون نهفته به
دارد دلی فغانی و صد آشنایان	
غافل آه او مشوای و گفت به	
سیاه از دود دل دیده سر	که چشم کلخی ز سر به هم از خاک من
چو عرق عین که در بزم وصل باریدن	من شماشین را خانه از همت من
چو از دم صد شکاف از خار خاک	دل که پانیم و کل صد چاک گشته تا بد من
نخون در کفش از پیر من با کرم	ز برای سوختن پروانه را از کشت من
بباد ناله و آه از دل شیر فغانی لم	
دین ویران مرا چون در غم غمیت یزین	

مخل قدرت که از چمن جان برآمده	شاخ کلی بصورت انسان برآمده
از پای بستر مد جانت آن مهال	گو یا راک چشمه چو آن برآمده
الکون تویی جمل جهان که در پیش	آوازه جمال کفان برآمده
بر هر زمین که جلوه کنان رفته ز یاد	آه از نهاد یکبک خرامان برآمده
در دیده چون بسش رخت کرده ام	از دل ترا خسته پنهان برآمده
ست از می شتابم به من ز غم	با آفتاب دست و کریان برآمده
جان داده ام که گشته میبزم زصال	میدر در خیال که اسپان برآمده
در چمن که گشته خائینه سر و دوش	
افغان بلبلان خوشن جان برآمده	
ای دل متاع جان نخرامات برده	تقدیر قیامتی پستی برده
جایی که صد شتر از طاعت گشت	از دل نشان توبه و تعوی برده
چون حاصل حیات بس نامرادی	صد خرمن مراد یک چشم برده
ز آن پیشه که مات شوی در ط	دستی ازین سپهر دعا باز برده
قطع نظر نماید و در ص ماه و خور	این یکدومان بست دومان کوزه
تشنه که آورده ز میان فیض نوزده	که کشش غیل فرود نرسده به

پروانه که بر تو شمشیران جنت	که مدم چراغ سیاحت مرده
چون رخ مستی تو خائینه شردن	از آب حصر دامن تمت فشرده به
جان شهیدش بجان سپرده	همزنده که گشته اوست برده
فی دماغ آرزوی تو صحاب درود	نام و نشان ز صحرای مستی برده
سر جام می که نوشش بی امتحان کرد	که آب زندگی بود آن بی نخورده
زیاد و بلی که نشد کرم سکه	در کوشش ابل در زرع غلظت برده
از سبزه که مراد نه کار در کراوه	که عقد کوهراست یقین ما شمرده
مردی که جان بدوستی لب ریاض	مانش میان اهل محبت نبرده
ای شاه عاشقان چو رسی در لب طرب	
پایت بقل خون خائینه فشرده به	
یارب اربستان چشم سر و بالا	تو چشم بدست مایه پایی برده
دست من در جلقه قمر اک سلطانی	در قبول این مرادم توب پایی
از کف خضری کلک شام امی	این زمین خشک را یکبار ایچایی
دیدم شب زنده دارم سیر و این	یارب از دریا عیشم در کیمایی



جلوه طوسخ ابدین دل دیوانه دلا	از شبتان دهانش محرابی
سکراتی که عجبش تو رقم حکام	چون پیرم بر سر خاک او جلای
قاودت شهادت در بتول شیخ جل	
تو خانی را از بان کرم کو یای بی	
ای شیخ جالت از روزی الی	حسن دل از روز تو همیشه
سر چشم زدن بهر عالمان سیم	زان چشم سیر دام که سر سیم
ای شرف و آشوب دلا شیوه	غیر کس این شیوه ندانست
غافل شو از رازی ای گل عینا	این شک جگر کون کند و چه کاس
روزی که کل روی ترا دایره بشد	دادند بخت به دوجوشید کاس
سر کل که از چشمه مهر تو جزو است	در باغ جهان نام بر آرد و ساس
مر صبحدم از کزیم بشکر خانی	
بر ماه زنده خون جگر موج کای	
ای چشم ترا جان هر زره کاس	وی دل بر زره ز شرم کان کوراس
هر چند که گریان ترم از ابروی	در کشت امید تو به سبز کای
کی جابل سلامت برم از سر حسن	من کیکن دین تو م خیا سپاس

ای شریف قلمت آیت رحمت	در کشت قلمی بر ورق نایسی
ما عاجز و از سر طرفی سنگ طلا	در یاب که غمنا تو نه از م پنی
فریاد که از حسرت آینه برت	میدوزم و شوان زدن ازیم تو ای
مردم ز طوف رحمت لیت خانی	
آواره غلامی در دولت شای	
ای برده دل زده لبران حسرت	سر کوشه سرگردان تو صد آفتاب
چون از جانی بکنون نخل قدرت	بوست شد در خاک و خون پرا
کیرم که صد خون گم سوختن او	وصف جالت چون گم کرد بر کیک
رخساره گلگون ساجی ستاره پر	صد ملک دل داجی فرما در آن
هر جا که باشی در گذر از سوز دل	آهی بر آیم از جگر تا غافل از ما
به پاسبان روی مهر از سر	جانها سپند روی ارباب کجاست
رکت خفایه حسرت و بلا خسته	تازه ملاک خسته در صورت و پری
ای رفته بی صبر و سکون که بوی	عفت که آرد درون که پاد ساه
خون خفای در شمس تن بر دبال بوس	
تاکلی چسب نفس نالان بلای و کیری	

ای حیث شکر ناب جیش برین سخن	که بشیر نی کنارش کشتی شکنی
ستوان دیدر لطف بخت جبر جان	جان من باد خدای تو جبر مانک بدنه
چاک ز دیو من از رشک قباچی چو گل	سر سستی که علم بود کل سپهر چینی
جان من نکینس از درک لب غافل نیست	هم تو بیس واهت یی حالک در جان
میثوی از چستان جفا کار مدام	فته در آن حسن اهل و فایض کنی
می کشد غصه جرم جودش بر شکر	این بشارک بکسی بود که بدستنی

آه جانور فغانی ز دل کم کش  
دم کهن دار که در جان خود آشن

ای سخن دور سخن از سر مغوی	نخلت که رشته بار افغانی دی
شربن فرامی گذری کلستان	تا کل بقدرت گفت در تاج خسروی
کلبای نوشکده و صفت و درین	سر یک غنیمت ایت ز درمای
عش حاجت از قلم سحر است	کین جلوه عینت در قلم گلک مای
حیثی صد کرشمه سری و هزاران	ای شه زمانه جبرستانه سیردی
وصل تو چون ترک علاقی میراست	قطع نظر حاصل سباب میثوی
نوشد بلاغ عشق فغانی ز دلگی	پرانه سر نهاده عشق دی در لوی

تو حسن کارانی من عشق نامرادی	که بر روی نه شمس بر خرمی دشاوی
ره و رسم نامرادی دل کشید	که قدم بهستی خود زده در سر اردانی
جبر و بیسایه شب چوتوی چراغ	جبر غم از درازی شب چوتوی لیل و نای
کنداشت برین عشق آری نیستی	جبر حریف خانه سوزی کوفت ماهی

چون حب هیچ کاری بر او دل خانیست  
برست نهاده میگین سر عمر و نامرادی

تا کی نشان خویش نظمت زدوی	میکند عشق باش که نامی برادی
ایمه پیک دار ج حاجت بحاجم	اکون که دست و اوصافی قلیدی
آب حیات نیرباید عزیزین	می نوشد همچو ساز حیل سکندی
آب هوای می که خون لعل میکند	آبجی بادده و رنگ کعب کبری
بس ز غل کجاست شود تا تو کیزمان	در سایه کبکیشینی می جزری
پردانه دار کشته آن زرم دشم	کشیل لعل و با ده برام آوردی
باید متاع خوب نه بار اگر کم زانکه	دایم کپک هو انو طبع شری
جای می سیر طوز سلم داشتند	نادان چکونه پیش بر در سر ساری
اخذ ختی چراغ فغانی یک نظر	آری همین تو بصفت زده پروری

خاشاکه که درین در هوا می آید رخساری مرا این کرم سپهری که چینی از کاشایم بعقد و کل نواری که از چوین می آید ز ذوق الکنین تن در ماسک داده ام مولم زین کله ای شیخ ستم علی کوباری سزاردان شیخ روشن میتوان بگشاید	که چندین چشمه چون سر ز در هر طرف تو حال که کوا را بر این در آتش می به شد هم تنه این که در اول آورده ام ز رخا که کتانت چه امیدم ازاری کرم خیزی نمی خشی جزوش که کج می چو غم مرده از زنده کن که سبک کانی
ز بلبل خاشاکه ختاب ز پای سرده کل سپا که ستمی آری قدم ز بر سره داری	
ز لیلی نقد جان راه سر کوشش ز چاشنی مراجان بر لب و کشتی که می آید دم کبر و می کوشی سواد هم رسو دای پری رویان نظر از رویی بر کل کزدی آتشین بیار ز غم او نقد ستمی از دم آتش	که خوان راه کعبه رفت تا خود آید چو خواجه ای آمدن باری چو این دم می آید بر باغ و در در کافع شوی ایدل با پاس که داری بقدر در کار خود ای می آید رسید آتش و کف ای فنی کی آید

دارد این کرم کل دم جانش عیبوی اینه جمال بود در چشم اهل و میر مارا چو در سخن لب لعل تو جان و چه ز اید چو قرب کعبه وصل تو در یافت هر جا که هست دیده ز روی تو ای لاله که ایسه در اینجا کار هست بر تو که ام و نور که ام ای جانش	تا بوی کل گلکش مقصود بشنوی دارد زهرا جبهه و صورتی و معنوی دیگر چه آیت باغ باغ غافل عیبوی سجده شد ز باو چه سحر سردی ای روشنی دیده چرا دور سردی مارا چه کار با طرب و همیشه حسردی تا کی دودل تفرقه نوز در پرتوی
تخلیل باغ جهان کشته و بیله جز مار دل فانی ازین کشته سردی	
شب چون روم ز منزل ماه خرمی چند که رقم این که کرد سندی هر دم مزارق فدا جان بویسته تو شیخ در ازی شب جبران بویسته کامی بخش با صبح عشاق می شدم آسوده که مانع دل مشود ز غمش	از دید و سبیل اشک نهد روی همی روزی شد که پر شود این دیده می آیند و کمر زده چو باد سحر کرمی روز وصال اگر نهند رو بگوئی در یاقم که چنبری بود و کرمی از دل خبر نده اردو از غمش گهی

برخاک می نهم چو غنی نسیه نیاز	سرخاکه بر زمین قدم از ما زنی
کل کشت و سر کسی ارد هوای کشتی	ماد دماغ آتشین روی دل کشتی
کشت سرستان که بهر دین روی	هر کجی چشی و هر چشی چراغ روی
مست می آبی در دلهما تصرف کنی	زان رخ کلک سچون آتش روی
نشد از کرسیست تو در سر کوی	آشی از شمع رخسار تو در سر کوی
کی شود خالی لم چون غنچه از سرستان	کرت ز چاک از دست غمت پر کوی
پنج کل پر خم خار گلشن نیست	زین چین یوسف برودن آورد پر خون
ای که پرست صبر و آرام غانی را که برد	
جاد و مردم شکاری آهویید آهنگنی	
که گویم تو ای که چه زیند و نای	رخ بر او روی و آغوش و بازدم
که بر آنی که جزو است خطت روز	یک نفس آینه آرایش نظر دور
کشته دم ده ام که ز غنای تو	ز کس ز سر سیه ساری و
آشای دست زره خورشید سرم	آه اگر بر سرم می زره بنده نواری
تا کی از آینه عیان رنگ زودودن	مادر آب و عرق ز رنگ تو در خنده

یکصد چاک دارم بر سر مرا به یاد	اگر زین چسبغ نلی آرزوی پاره دارم
کفایت صد بار اگر در آتش خاکم بجم	برایم من باو هم خوش آن چو نواره
نم آن لاله خورده که در از تو به یاد	تنه بر سایه کوی در بر سر خار دارم
جانانه که جانان سیدین بود	که من بر سر سر سگی چو تو لواره دارم
سزاران چاره ضایع گشته یکدم نشد	کسوت در دو کار از پسر و بی چاره دارم
ره در سرم پرشانی با از کس نشد	که دل در حلقه زلف پر چینه دارم
کرپا چاک دست حلقه صنم در دست	چنین مشوق عاشق شمشیر بخواره دارم
چرخ با سپاس کوی امام دین شبها	
که صحبت چون فانیست مابعد عیاره دارم	
شبی که در نظر آن طره حیده شمش	هر از بار بجان بوسم و بدیده شمش
هر که غنچه وصل از دعای صبح	چگونه منت گلهای نو دیده شمش
نیافت خاطر م آرام تا ز روی کوی	درین چمن نفسی خند آرمیده شمش
هر که بچکد از دیده خون ل بچره	ز دست ساتی کفنج می چکیده شمش
بچرخد آن تو که سپح آرمیده خدا	عجب که سحرش از هیچ آرمیده
بچندم ز چمن وصل غیر خار و سنبل	سزار در دل از سر کل بچیده شمش

جریده میردم این دور کیت	که نظر بصفون این جریده کشم
دلم رسیده فغانی کجاست نصیبی	
که ناله براد دل رسیده کشم	
ماهر ساقیان فل خزان جوتیم	مجموعه حیفال بیخیز جوتیم
آبی بر آتش دل سپکس نزد	خدا که پیش محرم و کجاست جوتیم
مارا کسی در اینجمن خویش براد	چون یکسان کوشه و بر آید جوتیم
عجوار که سوسر سپندار برای ما	ما چون در آتش دل دیوانه جوتیم
سر که زنا صحبت کجاست رتوی	میں پسران خویش چو پروانه
جان در سر زبان شد و گوشت	افسوس کین چراغ با فغانه
تا صحبت و همت جبر تو بود در	حالا یک کرشمه ستاره جوتیم
بس خرم مراد فغانی باد رفت	
ما غافلان در آرزوی آنه جوتیم	
مردم اندیشه آن شرح است کجاست	صورت اینچینال آرم و نظاره کنم
بس که خون جگر می شود از دیده در	ز سره ام نیت که ما در دل آواره کنم
دل از رگت همت پیمان صد	کره آبی کشم بر غمی پاره کنم

روزگاره جامت رسید زجر کز آید	چشم دارم که شب وصل بند در بر آید
کشته افتاده فغانی ز یکین ساقیان	
صید در چون جگر غرق و نوشول باری	
منم و سر راوت چو بر آستانه	بچین ز مهر داغی بر رخ اردو فغانی
بزار جان شیرین دلبت و عمر منم	نفسی که خوش بر آید بجمال ساقیان
دل من درین پیشم کفایت بود	که لقمه ار دل خود سخن نمی آید
جر حریف خار سوزی که یکجوره ملا	که نوزت بر رخشت دل دیده بهای
کمشیده سیر بر کل کجالت قد نوی	حکیم گوین که از نوشده ملای جان
سخن من تو آخر همه جافانه کرد	که فلان شدت مخزن جوتیم
تو که ناز غم و شکی بر نماز در آستان	نظری کجالت کن که کس کی آید
بجاش کند شکی که ز کوشها عاید	مهر اشک راوی بشارت آید
ز ریاض محرم چو گل آرزو که هر کر	شکف این بستان بر آید
برای حریف صحبت خبری بر خوریت	
که اسیر شد فغانی که کند نو جانینی	
کشم سر زنجاریت بجا و ناز و باری	من و جلوه نامی نازت که تو خود بر آید

سرقا تو کردم که لبند تمازا	کفند نجاک ری مقام سحرهای
نه لکبه رقیه با خست سار عااش	چه حرفی خود مرادی که کجکس
ز نهال مستی کل عیش آرز شد	چه ببادها اسیدی باد بی ساقی
نوارش سچان مگذار جانت	چه اسیر خویش گردی همه را
نه حرف مهر بانی نه رقی که دانه	که در دست ساهی ز زبان شقایب
اثر تمام خواهد دل خسته فغانی	
که بر بار دانه وایت نفسی کجا بگذاری	
سرفش ناله گرفتاری بش نویکی	نیت خالی مکدم این باغ از نوبی
بسته ز نهر عملی بود مجنون ساسا	سن گرفتارم کون در دست کین
بس که شتاقم بر م حیرت چویم	مهرم سردی نزدی همدم مرغی کی
نیت از دردی بروی صحنه فغانی	از دم طرب صدای از صراحی علی
خال شکیکن با دمی در دران چاقون	ز کس روزی جا دو بچ دست و چاه
نوبهاران داشت لب و چرخ کجا عیش	
حال وار و فغانی از تو شور و غلغلی	
نیش و آریمان مگر کس را	تا جان تشنه را دم آبی قیامت

در اصفار یک کلمه جان بسند	چشمی بر ز کار من بست لاشه
از حد گذشت روشنی مجلس پت	یکه در حسد ابر این چو پاکش ی
داری مو اصبیح بجا بر سپهان	چون گویت که در نوب آتش کاشی
ای ترک است بو خجسته عالی گرفت	ند جاکر که کس که پیش صباکشی
کمشو در کرم کرده دل بکشد	آه از با زبان که لب است با کاشی
را در نظر بر بند فغانی بمان غزال	
یا چشم خیره بر رده تیر ملامتی	
شب چو شاخ ارغوان کتی قیامی آبی	انچنان بکینت در پخال از کجای آبی
سر طرف افغان و خیران بودی کون	جان من می نوحی از عشق آبی آمدی
خود که بود آن صید و حسی انچنان کجا بود	بیشد از پیش تو و نوحه از هاشمی آبی
داشتمی یل می و عشق و عاشقش بوان	در دمار بود تو تو بهر دو ایسه آمدی
خلق اوست عطاسوی تو آنکه شکل تو	ابردان بر چنین بجراب دعا می آبی
خواب در چشم نیاید از خیال تو	چشمین بر سر بر عهد و وفا می آبی
که از آن شبها فغانی که موای مگر تیر	
همچو آتش بر سر راه سپاسی آبی	

توی کسب کوشی کن شراب کی	مدام خنده ز روی بر دل کباب کی
تو که در کج چو ز شمشیر برودن کردی	کجا پسند کنی خانه خراب کی
ترا که خانه پر از در شجران بود	به اقیان بر گلگشت باها کی
ز آب و آینه هم روی خویش پیشیدی	ز شرم چشم کز روی بر آفتاب کی
همین چشمه چو ز شمشیر خود بر آمده	قدم کرده تر از نار از کلاب کی
مگر کشت خریف الم جو آب نمی	پرسس ازین که پریشان باها کی
از نماز فغانی ز کردم کن فغانی	
که بشدم بعد آشوب در کباب کی	
چو بر لقمه که خورم ز جاب تلج سیرزی	سکو در این در جامه شراب تلج سیرزی
دلی دارم بعد جاطوع و انغم در دل	تو هم مانی مکن بر این کباب تلج سیرزی
با کشت شور بجان خنده که ازین	چرا این نخته شیرین در آب تلج سیرزی
از آن ویسف شود روزی لال خضری	مران خوانا بر کتیر خواب تلج سیرزی
فغانی خون خود در آب کردی بس کن کباب کی	
چو گل چیدی کس غسری کن کلاب تلج سیرزی	
قی خورده اضطراب برای جیبی	جای کبش جاب برای جیبی

کونن

کونن که من خراب تر از دکان	برهنه شراب برای جیبی
دانسته ام کشت همه در دست	دان کشت باها برای جیبی
جانم در نماز که سوز در دست	رحساره در نقاب برای جیبی
بازم رکعت تلج خوار است نمک	در آتش کباب برای جیبی
باسته ایم لب ز حدیث کباب	بر باد کعباب برای جیبی
باری کوی سپ فغانی مرا و تو	
خود را جیبش خراب برای جیبی	
از دقا صد چشم آمد من باری	ز کم میدم پیغام سحر آری
کشم از دوستان جو کوی دغ غم	لمای من همین پیدا غم آری
نکاحی بکنم از دور و در صدم	مراد از عاشقی این مردون
جز باک از سوختن ای که با بدین	هلاک خویش بر پروانه سوار
چنان از جلوه شاخ گل حاده	که در پام هزاران شرف آری
شود خون هزاران آب گل کوی	چو دل بدم باین خوانا کلاب آری
رودر عاشقی مردم سر آشفه و کوی	شود بسیار از اینها فقه کلاب آری
چو در آزه سلطان فغانی عقلت	خبر از خود ندارد خواه جیبی

تاکلی ای غنچه و بن کوشن بر پکنی	سجی که زبان همه را بست کنی
وقتی آن شد که در این زهره مهر وفا	تا یکی جز نمایی و جان خند کنی
چشم دارم که گشایم در امر جد	ساعت غیش هر پیش که وقت کنی
میوس گشتن من کن که بود غافل	که بدین شیوه مرا خرم و مست کنی
ای صاحب کار گشتی که رفتی از دست	رشته جان اسیری بچو بوند کنی
بنده پریشان باشک در مجلس انس	عیش جا و دیر الطاف خداوند کنی
لدن غم همین است فغانی که در ام	
وصف جانمیشی آن لعل شکر خند کنی	
بکشی پرده ارکس را اندک	آبی بجا به تشنه دیدار اندک
زغنی کشای و من از در فغان کنان	سر بر بگردی از سر دور اندک
بسیار مانگی من آزار بدلان	ای کل منزه الم خار اندک
شبهانتم در دو تار ز راه مهر	تا کرده گرم دیده پدیدار اندک
هر چند در دل تو بسیار گم	نشده هنوز ز بسیار اندک
با آنکه دشمنی کنی آغار دوستی	که با تو حال خود کنم اظهار اندک

ای مردم گشته دلان التفات	رحم آبرغینے لکھار اند
باعت سازم که روزی بکسار کنی	مردم جان من امیدوار کنی
این همه جو بر وجهم که ز چشم و باز چشم	صبر دارم در وفا تا شرم کنی
چون کردی بی من بخت نام کنی	بخت یار من شود روزی که یار کنی
هر شب ای کل می کنم از سینه صند	بر امید آنکه فردا زوبهار کنی
صورتی داری که در جلو بصدل سپر	آه اگر روزی من صورت دچار کنی
ای بی شب بهما که همچون شمع نامد	تا صراغ دیده شب زنده دار کنی
پس کن این زاری فغانی تا کنی داغ در	
که به آموزد چشم اشک را من شوی	
مرا در دیده جای آن پرستی خاستی	خرام او دمی در چشم من صبر باستی
سبز نورس خود با عجب بسیار	ترا که ای کدو چای کل را باستی
خلی روی و در دیده ام از سر کار کنی	اگر خار است باری آن کل خباثی
در بخت آتش عشق بود در آبی	تمام این شکر در جان من لکھار باستی
من بختی را کل بر بر بال کج کار	کجا کم نظیر آن بر کسی باستی



زحرفی نازک او است که امن کرده است	دلم آتش نشان دیده ام خوب است
علاج درد چهارن چومی پرسید اصل او فغانی را دران دم قوت کفایتی	
سرکه خانه من مجنون هو پس کنی زینسان که گوشت از نصبت چو بود	نشسته از نهر کی از جگر کنی شکل بود که گوشه کفایت کنی
صیدم کن ای سوار سب و ایام ای مرغ بوست کج شای بعضی مال	ازین که نشسته چو کله ماز کنی باید که با و شکله لان قفس کنی
کردی کوی دست فغانی غل سدرای خود را اگر مرغ سحر هم نفس کنی	
ای قبت اندم که برکت تنع نداده است شکل شربین را کما راستی رخصی	ازین سرشته به باستان یاد کنی که بدین صورت سوی فرما دهنی
سر زمان از خیل فرخ بن و شای سوار چون قدش در جلوه کی باشد که از آن است	وز جفا سر در پیله و لهانی شای صورتی ساری زین سرو آزادش
است من که مقدم او دو نامی صغ کردم غنچه دل اولی رستم که باز	سپاسی از غوان و سرو و شمشاد داسن آتش کله زری ای سرو در بادش

بر سر کوی ملالت فغانی سازد لم دا وینجا بدال آرزو های سلطان سن	و ای اگر سنگ جانی بهر بی دهنی ده جرباش که لطف و کرم
کرد ایس در خیال ابر حویتن رخه درویش کنی نشویش او راوش	
برشته عشق فغانی چون شدی کاش از کرم دست بیکر او شوی بگفته ارشادش دهنی	
ای که شمه سر زمان کلین باغ دکوی سوز تو در دل خیزین چون نگریم مان	من شده که در دو تو لاله رخ بر دل خویش کی نهم سپیده رخ
باید بیکر آن روان من زین شرف من بخیل آن پری کم شده ام زین	چند توان شدن بنین بره چرخ و ای که او بر جسم من کرده سر نش
مخچو فغانم بود کاسه دیده بر زخون تا شد یکس ما قهر نقش مانغ دیکری	
سرم در راه آن سرو و فرمان خاک باسی در اندم که بهی ای که قهرم شمع کل در	برو آمد شد آق قمر تالاک باسی دلم چون مجبور گشت کعبه باشد خاک
سپاد آن نمان پوسته می بودیم جهانی بسته قهر که خود کردی بچو لان	خود می در سیم زمان اصل آتش نال باسی سر نشسته من هم روان قهر ال باسی

چو از خون نختن باکی ندارد غمزه سو برو عشق او منم کند از عشق این ز باران غایت کش امید ای باران	نخونم باولی را از غمزه بی پاک باستی در نیانند کویان مرا ادراک باستی بر غم نختن من شستی خن خاشاک
فغانی نه براد چون خاز دل ساجی بران دل پاک تو خلتی آن پاک باستی	
ای صبا مع کز قاری بلبل سیکی نقی کس لازم نمی آید ز درد عشقی صبر کر باشد توان حیدرین بر شتاب چون نباشد نختن عشق کس در است در پریشانی مده خود را که یک سر گردانی زده چندان نیت دور از است	با وجود آنکه میداینه تغافل میکنی مکد آشت اگر نامل مسکنی آشت کرد دریا حن کر توکل میکنی ارغوان می خن و نظاره کل میکنی اگر نباش که زلف و کاکل زده بالاتر آنانی کند میکنی
بر بجز الماس در ای وین کوی سخن زهر می نویسه فغانی در گل سخن	
دلا زین آستان در در سو خردم چو آرا شد کوی ام سر کفلی	چو یار از بودن من نیت لغوی دم کلیخ ما امید بی بر این بر دم اولی

روی ماتی خود نیک شد م ساعوی من مخبون کجا و از روی سیه باس	چو باد دیکری بیکار شد ز خون دم ز دن بر سینه شکست اول از دم
فغانی نه چون مازد حال این درار و فابوی بگری روی در دیوار غم آوردم او یس	
ز قی در در دل چاکم کداشی کشم بشکوه ز تو خالی شود اولم آیند و کل بر بد بر این بهشتیان بگذار تا می رسم در برنج کشم می	کیت غمزه ام زدی با لمل کداشی سنگی روی و عده ماکم کداشی زین نکلها که بر سر حاکم کداشی این پاک بر دو دیره پالم کداشی
بود اعنت فغانی نه سچاره داغ دل داغ در کسینه حاکم کداشی	
که که بجز از عاشقی ای شوخ برارم توسیر می من بخود طوطی صفت از لعل دیدن بغیرت در سخن نبودیم عشق اگر بخال در است خادو نام چه	بازم غایب عشوه ز نو کفارم باشد که ای سوی من کوشی کفارم از دور چون پیدا شوم صد مکه از کام مست و غولون بر سرم نمی میدارم
مچون فغانی شد دم بر چون در داغ از فغانی	
کوی یاری نه مرا باشد بسکار کم کنی	

نشستی از شراب بود تا از غم اهلدی	بشود دست از وجودین که در غم اهلدی
ز برم خود چو میج آراب و سپهر اهلدی	سپه کام لبالب شمع من بر دم اهلدی
همان ساعت بصل و داغ رخ و خند بازم	که نقل عفرانی در می گلدم اهلدی
هنوز سینه را کج کرد و شک ابلار شد	بر پنج خون بی سخن افندم اهلدی
نه در کت خطی نه در چمن تشیی دی بر کرد	سزاران رخسار در کت نور دم اهلدی
دی در پست تو کشته شد ملاکری	که بی لبی شدی دادی خونم اهلدی
میکنی که تا منی باشی در غم	در کار با رطری بر من جان چوم
چه کردی ای قضا که از من منزل عشا	چو بر خسته در رویه کبر دم اهلدی
فغانی بی کس که سوز است مینهای تیر	
بگو خیزی که آتش در دل محروم اهلدی	
نام زل بودی جان ما تو ام سوخته	این حکایت باز کرد که جام سوخته
از چهل دیده ام روی کشیدی	آشی کردی و منرا شوم سوخته
مست بودی گفت دیده من کج کن	در غضب ز قتی ز خندان کام سوخته
صورت حال دلم در شمشیر افاق	ما وجود اهل از مردم نهادم سوخته

از نمانت

از نمانت سخن کویا زمان است	ماید از این گفت کتاب زمان سوختی
تا رسیدم پیش در پرواز فکرم رسید	مجلت نمانده هم در است تمام سوختی
نمانه بوقت فغانی شعله داغ دست	
فصل کویا که آراه و فغانم سوختی	
تا نباشد دولتی وصل تو چون مندی	چشمه حیوان کجایی بر من خون مندی
گو گمپر در بر سرم چون کایه چون	که بر دستم تو جام لاله کون مندی
در کمان آفتاب که با کوهن چون برده	که چنین آشفتم از دست تو مندی
کی تو نام دیدن آن آینه در دست	دیده خود را بدست غیر چون مندی
در دوران کل رقم از پای دست ابرو	چند خود را در میان سال و خون مندی
دور بود از جانی تو وطن فرست	
که فغانی را بر نخر خون مندی	
چند بسینه از موس داغ خون مندی	سگرسی نمی نهی زل تو چون مندی
فان ز دم که از لب کشته چشم مندی	م ز لب این سخن بکشد شگون مندی
عاقبت از رای تو میجو سپند سوختم	چندی پیش بر جسمه و خون مندی
شخصت نمیش که کشدم بود	که جز زرم آهمن پای بردن مندی

بهر ادا که بر این همه جور می کشم	سر هزار آفت از غمت درون بکنم
کشت مراد می توان گفت بروی آن	دایمی بر جوشیده چون تهمت خون بندگی
رفت صفائی در میان سنگ قیاس ازین است	
شاید اگر ازین ستم سر بخون نمند گشته	
دوش از طرف کستان است عطا	آه که چه ما کشتی ما خوشتر از جان آمدی
ما که می خوردی که چو دشتم از بوی	از در سخنی نه یا اگر کشتستان آمدی
از تو که خردی اسید آب حیوان در استم	خود بر لبی خوردن خون سلیمان آمدی
چو فای شده در دچاره که قاری	کامچان دل جمع رقیبی پریشان آمدی
در خیال آرزوی وصل فانی سوزم	ناکه از مجلس خرامان در غمخوان آمدی
بر عجب بودی گفت کسر شیدا را	ره غلط کردی در دلهای جریانی آمدی
چو زدی که در صفائی ریش دل شکافتی	
رو که در زخم طرب آلوده دامان آمدی	
تو که می گزندی که تو رو کردی در آن شوم	بوی قیاس از آن خال شکافتی
نشود از دلم کردی اگر دریا کنم دیده	بجز در آرزوی که هر طوفان شوم
ز آب شور اگر دانه کباب بندگی مباد	مخالفت این که شد و زردیده کریان

مکتبم مدراج سینه و خون کار خیزم	نشد روزی که بر شهتت مهان شوم
من لبهای خشک دیده ز بخت آنکه گو	که سیرت از می چشیده جوان شوم
نهاده ام چون صفائی سر بر اعراسم	
چو سر دارم که در نذر و سامان شوم روزی	
نه زخمی ز کت از غم دیدم که خون شوم	نه این رسک از دل خود کام می خون
باز که گریه عین ز تابین کشیده شوم	سعاد و اندر این دوستی از خون شوم
بیزت داشتم جای بصد شادی	که از چشم مردم این باوه بر دل خون
بچشم کم سپین ای چپ که اشک نازین	که اندک اندک این آب کسک چون شوم
مردن هم ما در دست کار عیاش کنین	دل این نکات معلوم از حسن شوم
کنند همدیجان در اسب آن که تیسیم	کزین خواب پنهان دانش کلون
ز چشم ما برین ز قیاسم زمان آمد	
فغانی این عاشر که بر کردون	
مرد سوی باوه ای به خندان چه بسکینی	خود را به کجا خرامان چه بسکینی
جای می در کس که کسک عیان	رقم ز کار این همه جولان چه بسکینی
نما بجا شق آن لب آلوده از سر	آتش خلق در زده پنهان چه بسکینی

خوابت بر در چهره پریشانی خمار	دارد لب نشانه دندان جری
ریشکی نیار زنده جودانی که پیشین	باجای شقان پریشان جری
بیداری کنان مدار زهر جود است	داری عاقبتی که گمان جری
چون شد خاسته از هر سکن ملک	
ستاره چاکها که گمان جری	
یاد داری کج دلم را بخت خوبی نوی	ست بودی جوی جان من محمود
بر سرم شب همیشه بخت چنان	در میان آمدی عسر بد و خود
عشق امرو ز بخت دل من دست زهر	که هوای می لعل لب چون کردی
شد جهان در سران غمزه و غمزه	این شمشک چشم زدن چون کردی
درد بان داشت خاسته بر ضد که سخن	
و میان شکل و زبان بست جرمی کنی	
بوحال خود جگویم که تو خود شنیده باشی	غم دل عیان سازم که بدان رسیده باشی
بگذر که غم سستی خیرال بخت	چو نظر کند به باشد زرش رسیده
برمت فشا و خود جوش امده گمان	بهرم رسیده ماکاه و عیان شنیده
جوزاق نپدان دل که تو جلوه گاه	جرجاب کرد از آنکه تو نور دیده باشی

غم نایب

غم نایب می کن گمان نفس بر آن	که برود روی ز باغی که بچیده باشی
نقطه شده فاش نظر آن بر آن	که دعای صبح بکجا می رخسار دیده باشی
شوای قیاب از رخسار بیاوان کن	که هزارانی بحیرت لب خود ز دیده باشی
بوحال سر چو پیش زری مکرز باشی	
که درین چنین خاسته جود صبح دیده باشی	
جرسان گویم که شب سوزش کی است	چنان غل بختار قیاب از راه سوزی
عنان کج کرده وجود را بستی پناه	ز امروزه نهان سر کجی آگاه سوزی
عذر حسن بود ای دل می شنید غمان	خیالی داشتی باری ز بردن او سوزی
را بد کرد از جام دین جولا ستا	چو بر جی آنم کجای غمان کاه سوزی
جسودار دیده گریبان خانی چون شنید	
چو اول باخون سان در چاه میرفتی	
چو شد که ز صبح یاران چنین بچیده باشی	ز گلزاری میرفتی کجی ناپدید باشی
کلت از غیرت آه که این شمشیر	که در آب و عرق ز نیل ز کرا دیده باشی
کسی باید که چند بلیط آن شکل نپارای	چنان شانم چون تاج و کمر شنیده باشی
جراغوت چنین دیوارش در دیده باشی	که هر جا میرود کدم نارا سیده باشی

برایت هر قدم چشم و دلی از خاک نما	تو با کجاست و اسن از همه در چیده می
مکتوب که رحیمی بر جان و کرمی بر	و کرناز و جفا بر دیگران خندیده می
حکمر سوزد بجای کعبه فغانی بشنو چی	
نواهی لعل و آوازی نشنیده می	
کر آن بودی که بچشم بخواه خوشی	سر در پای ترک کج کلاه خوشی
نمکشی سزده بر کرد خال و بکران	صفا غی ظرم از برق آه خوشی
ز خوبی بدل دیوانه در بلاست	اگر نه تا قاست در پناه خوشی
بوسل دیگرانم دل ده ناصح که از جان	مرا که بودی راه خویشش بودی
نمکشی با نال تو نشن آید دلها	که او را بظلمت جال راه خوشی
شید پسته و بادام آن ترک بکرم	که فصل گل و نعل سپاه خوشی
بجرم عشق که بر دار کردی ستم	بمورس صد نظر بر یکاه خوشی
بجا بر طاق ابرویش بو نشستی نظر کرد	اگر خونچوار چون چشم سپاه خوشی
از چایک سواران که فغانی داشتی	
سرس هم در کباب و شاه خویش بودی	
از کرب و بنیچیم و نوا می	در آب داشتم و نوا می

مهر تو در متاع خود آتش زدم و پت	رحمی جان خایه سیاهی می
گشت وجود ناشی سبز کاشکی	بر کسی اعتماد کجا می
مار از بپلوی تو چو دل نه شد سیاه	تو شادمان باین که گفتم می
من از نظاره تو جنین شدم جفا	در نه تو در چه دیده که راسی می
از کیدم لغات تو میوزدم و پت	سکرات کین و فایده کامی می
کس را جگر با تو فغانی زینک و بر	
شبهای آن در از جریانی می	
بن تازه و تری چون آرای می	نخل مید باغ تنای می
روز آفتاب روزن بام که مشوی	شبهای چراغ خلوت نهایی می
رنگت چو بوی گلکش و موت چو بوی	حوری سرشت من کل غنای می
کل این دغا خازد و کل از این صفا	ای لاله غریب ز صحرای می
در من ز ریختن تو صد ماه روای	تو زلفت تاب داده بسودای می
حالا غریب نهی دل با ز کن سیگله	در امطار و عده خردای می
ای کل نشرم دامن پاک تو در حق	از جو پا چشم که زرای می
بزمی پر از پرست فغانی تو در میان	دیوانه که ای و شبیدای می

دلاد عشق جان خواری جو خوارگی اولی	زنا زوسرگشی سیکنی بچاکی اولی
پسرد جان بتیاری کشتن جهان	چو بایر کشته شد در عاشقی بچاکی اولی
من کج غم دور دل خیال زرم وصل اولی	ذاعت نیت در خاطر را خوارگی اولی
خوش است آن رویی یا جلوه کرده	دل سیکن که گوی در دیده نظارگی اولی
فغانی از سر کوشش برودن رو مادل بر چون	
چو بار باره بنخواهد ترا آوار سیک اولی	
سرم ای بخت در جلاله صیقلی دای	در کمر تار سوی من بدست شمی دای
جبرگرت که نامی بخت سید کرام	درین آوارگی باری نشان کل دای
مخوژن دل پیوده رخ خود کل صیقل	جگر جیدی که عمری کت بوی سنی دای
سنا دوانست لوده از جابا چشم	کجا این آشنایی چو من بر دای
فغان بر دوش حال بدین دیدی ای بخت	
جگویم هم تو کردم نوید مر دینش دای	
اگر عکس تو آقدا ای ضم در ماده	
صراحی لبست چنی نامیدی بر ستارا	

کند از روی دماغ از در و سر دم آستان	بجاش نیما آفتاب من در پیشنا
چراغ خلوتم ایجا بدکشتی بچل شب	عجب که درین کرم در خواب با بچل شب
بنت در آشتی کزین لفظ آ	دود کباب دل مرا کرده برودن زید آ
اگر چه سیکده بسیار و ماده از ترا	بچم شخه سینه رو که آب جویات
بس که از غم بار دل بر جابم آوردن آ	چشم من از کزیه بس چون رود چون آ
حسن تو تازه از نظر رهش منت	فور چراغ حسن تو از روغن منت
دماغ داغ از موی افزون و خلوت	که چراغ مسجد موزد که شمع کشت

گرچه مجلس از نشن دکش منت	جوش مهره شش اهل آراست
مهرت با کسی شوخی دینی با کسیت	جان مرا سوختی این چه سوختن است
تبان با هم کجایه شیری در میان	برای طوطیان خود شک نازد <sup>دارند</sup>
چه دانستم که در غبت غم دل <sup>چو</sup>	عبار خاطر منزل نزل پیش <sup>خواهد</sup>
در دل من کردی آن ماه منزل کنی	تا در سپرون من راهم رخه در دل <sup>کنند</sup>
دوست دشمن گشت و مهرم در دل <sup>نماند</sup>	اینکه قدری داشتم پیش کن <sup>آهنگ</sup>
مرا یاد تو سردم آشی در دل <sup>بافورد</sup>	نکشته شعله از کجا بد کجا <sup>بافورد</sup>
مردم دیده من حلقه گوش تو چو دید	آب حسرت شد در حلقه چشمم <sup>گردید</sup>

دختر کل میکشید در چمن با دگر	فال می پسند برای عاشقان <sup>او</sup>
هر که دارد در جهان چون <sup>سپهر</sup>	عاقبت برسد لب لعل تان <sup>سپهر</sup>
بود چنان آینه از حسن روی <sup>شش</sup>	صورت او دید پد اکش <sup>جانی</sup>
دارم بی که شرح ندارد <sup>بها</sup>	ترکی که زهر چکله آرزای <sup>شش</sup>
آه که عبود نازک بر نی <sup>ست</sup>	چاکه دامان کجی <sup>دیدم</sup>
سپرم خند در مقصود <sup>بخت</sup>	زمن مشوق <sup>سما</sup>
بغیر از غم ندارد <sup>کس</sup>	که او در ادای <sup>بهر</sup>



بر خیال تو دارم خراب چون شوم	در آتشم ز تو هر دم کجای چون شوم
پروای صفت شبها در بزم آل فروزم	از سر طری شمس می خنم و میوزم
چو خوانم که در بزم تو بچو خوب در من ایام	شوم دیوانه تا آسب بر من بهر تماشایم
دارم دل کم ددم بقرین دارم	در یاب که میوزم و تدبیر دارم
زغم میوزم و کلک طراغی نمی خنم	سر اسب سرد این غم را سر این می خنم
ز پیمبری شمع خویش خندان خوانم	که در هر کوهی با عاشق خود سرگران کردم
ز پیش چشم کربانم قرن چون کنایم	ز حال خود کنم فریادها از دیده خویشم
شب که با جد سوز پهلوی بر سران گوینم	دماغ سازم ز آتش دل هر کجا بپایم

خون از رشک تو دیکان او می غم دارم	بنام دم بل مریخ دوری صد غم می کردم
مدت که در شمع خویش چون پروانه بگردم	سخن چون مادامی خنم دو یونیکه گویم
مرد در لاله چون اربهاران روی بجز کن	شراب از غوا می نوشم عالم را با یک
تا که ده سبب از ذوق او سخن برون	بگرفتمش آینه آن که بر دوشش شاد برون
چو شب در کوی او غفلت شود از دوداه	شود هر شمع سبزه از مجلس او بجز راه
خوبی چنان که از کوبه سوری می توان	هر چند آتش تو دوری نیست می توان
ز تو چون وفا نداری چه خوش است برون	نفسی بکنجایی زدن بصورت برون
دلی که تن جدا سازد سرم تیج خدای تو	تن زارم روان در سجده آمدن پیش پای تو

ناید تیره کون آینه سرب روی کوی او	مگر کلک جالش آورد در کوی بروی او
تو در جوانی دهن کرد سرشت کیه و زاری	چه چشپ ایند بریزد خون من کیه و زاری
چو مجنون که بصیر اقم از مهر روی	بخور خورشید در بالین نه نیم هیچ روی
چون صراحی سر که دارد باجی گلگون کوی	بیلند با پری روی که حق ساعوی
زده ام ز عشق شعی خود آبی نیایی	شده ام خواب و رسوا با سید کجایی
منم از کج غنم تاریک روزی	چراغ تیره بار یک سوزی
یارب بر خیر می و جبک سوزی	در شعله شوق تو دل ام و زوری
کان لغه که در پیش بود بنخلق	از خوان لبان سیکه روی

ایز و سولطف و علی نشید ترا	وز خلق حبان بلطف بگرد ترا
یکدوات از نور خدا خالی نیست	ما بعد که میتوان پرسید ترا
آمد بر ما آن منم جور لغت	ورما گرفت دل بصد نور و نصف
آمد دل گرفت از ما و گرفت	افسوس کس دل گرفت از ما
آم که آب در دست منم تاب	وز با ده شاد و ایم در خاک فراب
کر لطف تو دست کبیر باشد کدیم	چون با ذراتش چو مای آریاب
ای دل چه در نور چه سراج طلت	خورشید شود صبح صبح طهر
امروز اگر شب دوی و ریش کنی	زدا که شود کی شود در روضت
ساقی قدیمی که از این سخن گفت	آشفه دست و سر کران خوانم
در آمد نم بود از این چه خبر	آمدم که مردم نیر خپان خوانم

یارب بر خیر می و جبک سوزی  
 در شعله شوق تو دل ام و زوری  
 کان لغه که در پیش بود بنخلق  
 از خوان لبان سیکه روی

مرغی که خرقه ام شرب الود است	سبیل شده نرم سبیل الود است
با آنکه دلم نریخت نامشود است	نوسیدیم که عاقبت محسود است
روئی که سپهر یک کل طین است	در پرده شرم آفتاب شش است
از بیت میای گو که از عاقبت	برش که سپهر باران عرف است
نامستی باغی مطلی شود	جایز صفت بعت محسود شود
نابرسد از سپهر نیار در حضور	نچو در کلمه با نامحق نشود
آن قوم که اسرار را بل هبند	در پرده دل کو هر وحدت سفید
که غیرت دل نبودی ترک اوب	آن نکته که بود گشتی مشکند
اکثر شمعان غرض کل روی تو بود	زین باغ مراد سرود و بلوی تو بود
مقصود از این شمشیر لوح و قلم	تقریر خط سبزه طاق روی تو بود

Handwritten marginal notes in Persian script, possibly a list of names or titles, including 'شاهزاده' and 'پسران'.

روزم همه در بلای دوری گذرد	شب بچشم و در دو با سبوری گذرد
افسوس کل سر با عیش ابدی	پوسته بجز و چشور سبک گذرد
روزی که خاک بکشت نهادند	نام در چهره تن بگر با بس بند
کوشید دلی که ز ترش شیر فنا	و ندان بگر بگر با بس بند
تا جان ترا فاسد شود	ار نور قبادت منور نشود
بگرد شود کجایت که او از خدا	در آینه دوی مصور نشود
روزی که از پی سینه انجام شد	جانم نیستی مایل آرام شد
سراسر صحرای جان بچشم	بچشم غزال چشم او آرام شد
دقت که بر برگ ریزی ناک کنند	حوبان چمن جلوه بر افلاک کنند
چون خیل ملک یکایک در آن خست	آینه خود در حجب در جاک کنند

در بنگه ناکلم نبودم کردند	در صومعه ارقم در دهنم کردند
هم که در هیچ جا که شکان	هر گاه سید رکت بجم کردند
کاشی ره های روز و صیلم نزن	کاشی زشت فراق دریم کرد
تا چند غدا شب گری در نشود	مردم ز غصه ای فلک تا کی و چند
چون نوح محسوسه رخ کفایم نمود	در چند صبح روز و چهارم نمود
هر دانه که طایر شب از دید چنان	از دامن صبح طایر روز برود
در لوح عدم بود نشان تمش وجود	چشمی بسته هر آنجس در ایکن بود
خورشید قدم بر آید از اج شود	نایت هر یک که جدا باز نمود
مردم چو فلک بوضع دیگر کرد	کام دل از کج میسر کرد
صد دور کند بجام خود سیر کرد	چون دور او ما رسد بر کرد

دو

افوسس که اشکم بود و نه شد	در عالم با لیم رسید است برد
کو شم که کلمه که چه اینست روشن	ترسم که چو بر زورشش با بر مرد
ای عصفان تا کیم از آرزو گینند	در عشقستان رخ من را گینند
بخطه را بحال خود بگذریم	ایا ج شود که اینقدر کار گینند
خوبان اگر ز پیش خود میسر آید	با آنکه نبوی خویش تن بخوانند
من داده ام اجت ساز خود را	سزای کوی گینند خود پیدا
ای بیخیشین ای ما بسیار	دی چون کلن ابرام در دست گینار
خبر نوزد نیست جلوه کرد عالم	سویس درخت دید و بنمودار
تا حاز کند زراع منسکه کلن	ز ایل نشود چو عشق و شکی کلن
مادام که در حجاب نشو است و نما	ظاهر نشود و جمال یکدیگر کلن

ای نظم تو کل گلستان خیال	شروعش آینه ترا شام وصل
در صورت نظم و شعر لطف سخت	چون روح مصورت در آب نلال
تا نیند بخوش بداد کنیم	خود را بزوال عقل دشت کنیم
حکلی که بدان هفت سر سبز شود	ارپس کنیم و در فوج آباد کنیم
ما پند رویش برداشته ایم	از دل غم نوش ویش برداشته ایم
فرماند صفت که شده است غنی	این که به بلای پیش برداشته ایم
یار بسبی که آب حشرت بخورم	در جام موس شراب عفت بخورم
از نیت معرفت غنی سازم	تا نماند ز نیرب بخورم
من می نیسے دفع خود می نوشم	حاکم بدخ خودی بر می نوشم
عیست مرا که خودم گریزانم از او	آن عیب ز دیدهای خود می پوشم

ما عاشق در دندوسه کردیم	ما زود بودی سسر و ساما نیم
ما را بر دو بخت جهان کابری	گر نیک و گریه می خود میدیم
جام می بریم عشرت و سحران	خود و نظری عمل شیبان
نظاره سرو را غوازا ما را	عشاق دهوی آتش چنان
می نوش که شد چمن زلفش چمن	سخ چون گل آتشین شد از با بهر آن
گر خاک بسی سرو قد لاله عذار	آینده روان مروند چون بادوران
منت که رسیدیم کام دل از او	حل گشت با جهان چنان شکل از او
بجز که به سهو کرده باشیم همه	مشو حد حسین ما و ما غافل از او
ای دل هووس دزی نتاده مجواه	تا نیت خود کجا بر بعضی نگاه
صد سال کردد نه از آب سیند	روی که بسیل طع کشت سیاه



چینی در کنار خانه چین	مجلسی است سپهر خلدین
مدرسه و صورت زین	سرو از آذوقه لاله و شیرین
عارضه لعین و قطره لعن	کل سیراب پسین بر چین
نغمه ای سیده و حسد ان	لاله های شکفته رکین
شکل لیلی و هیاهو حسین	نقش فرهاد و صورت شیرین
آب پرکت را بصورت کین	داده در دیده حسد درین
ماه الا است مارین همه شکل	چون شود طسوج لایق عین
آنچه با هستی بود جز خواهد بود	مارین دیده را او کین سین
این مثل را نمودم عیاف	تا شود پاک در روشت برین
مرجه در کارگاه امکان است برده در جبال جانان است	
لب لب نامرغوب سیکرد	در چمن بود کل طلب سیکرد
شام زلفت بغشه را سید	صبح بر بوی گل طلب سیکرد
بنو آب را که سینه	بخش باد را دست سیکرد
ناله سیکرد اگر کشید کل	کل تنه بر زین سیکرد

جوهه شمع از غوان سید	وز دل هر چنگان شمع سیکرد
شب نیرت از خان تاروز	روز نیرت باو ثابت سیکرد
عجب نیرتیه و سنگدل میشد	بوی گل شیدت سیکرد
نار حجت لب بر یک	عمر را پریش از لب سیکرد
مانند کس که بلبل شادان	طلب یار بی سبب سیکرد
مرجه در کارگاه امکان است برده در جبال جانان است	
بستلای عشق را غمی داشت	آتش از دل از حسد را غمی داشت
نوبهاران دشمن ز خاک گرفت	که چو حسد خون بر پای را غمی داشت
از ریاحین و لاله صحرا	مر طرف و نشکفته با غمی داشت
کیده مشن و خجسته گفت	کیده مشن لاله با غمی داشت
چون نبودش سوا می مرغ	ناله کجک و با کب ز غمی داشت
بسته بر عدد دل بر شیم آه	میسرو و دوزخ پیش را غمی داشت
یافت در جگر کنت بر وی	ده جگر روشن دل را غمی داشت
داشت جغتای چنان با خود	که در خلق چنان خراغی داشت

بیمجت از زمان درین	دنب سرب کے سرعی دانت
سرب در کارگاه امکان است برده دارجمالتابان است	
آفتاب من از درج نور	سکند در هزار پرده ظهور
که شود آتش دخن کوبید	برخ از دست امین و طور
که برون آرد از دل آتش	کل سبب در کس مجبور
پرو آفتاب طلوت است	دماغ جانسوز عاشق مجبور
در طریقه های مشت است	فقر بقوت و حجت فقور
تصح اکین و ساع شیر	جام قهوه و شراب ظهور
سرمه کند شمشیر	دست زمار و عفت طرہ چور
مست و مجبور و حجت سوار	عین و مشوق و ناظر و منظور
سرب در کارگاه امکان است برده دارجمالتابان است	
خزای طرب غزل پرواز	مادد در جام زرد و عود ساز
سر لطافت که ردی شبایر	در حضورش صانع دل کدبار

آه آن شایخ کل کرشمه کمان	بر سرم ما بهر آرزو دمان
که از غنچه دم کشود	همه رداست از سفیر آرز
کافی چو خواه جس ده نوه	دی طمکار رنگ و بوی مجاز
زیر پوست سوز غری است	سوز سبک و پوست انداز
ناخدر اسنگ جوئی کلایا	باع رحمن در مرغ را آواز
کشته سزال پیدای لیل	کرده هر مرغ جس کل پر آ
چشم یعقوب و جلوه یوسف	دل محسود و عقد زلف ایام
سرب در کارگاه امکان است برده دارجمالتابان است	
بی صاف و عاشق طریف	چمن بگشای هوای لطیف
هر درخت یک گل و صفت کل	کرده رنگین رسالت نصیف
سرمه داده است جان تمام	که کند است قهر و تحریف
طاق از روی ساقیان میخ	شادی وی شادمان صریف
کرده امکان پر و عیش	نی لایعینان کلاک صیف
در سماع از نوای طمیس	بمید تلح دار و مور صیف



بزرگایه بر صفت که خرد	شود دست و چو دراز لب
سرب از آزار عین طرب	بیل از پرده شمشیر خفیف
این نوا بر بند که زه عشق	بری د آرسه وضع و سرف
مرج در کارگاه امکان است	
پرده دار حبل جانان است	
داشتم لعل پاره من است	ارگم ناکم نشان شاد و شگ
سودم آن پاره ناز بر خندم	تویا با ختم تقویت دست
نور خورشید را در کج صبح	چون برین خاک تیره در پرت
دیدم آن توتیای نور آینه	ذره گشته آفتاب پرت
نماشود زره و بجز رسد	زیر سنگ عشق نماید خست
کی بود کی که بشکند خمار	جزعه نوشان آفتاب پرت
کجک رسد و مرغ دریا با	سیرت بدین نوا بلند نیست
که درین میدان کاه شیر کار	زلهوی ام تا بجای شست
مرج در کارگاه امکان است	
پرده دار حبل جانان است	

باغبان از درخت چسبند ورق	چند دور کوزه کرده بهر ورق
کوزه چون کار خویش کرد تمام	شد لب لب سپله از ورق
آنچه با بستی بنام از آن همگ	پاره خاک بودی از ورق
عقل از آن شیشه ماه در جرت	تکج رفت آن گل سمش
رنگ ز رو خویش و سیاهی	سبز و گلگون و مشکلی از ورق
همه درین عشق یک کینت	پس یک را بعد از شاد و شگ
از من و از تو نام عاقبت	اوست بستی بهدات بود صدق
کل چو در آفتاب عشق بود	پرده چون باز شد از روی طوق
از ره علم و عین و صدق و حقین	گشت چون او زرد شمش
مرج در کارگاه امکان است	
پرده دار حبل جانان است	
من ساقی و کید و یار و ندیم	مهر کشی شدیم چشم
مانند از بوستان زلفی نیست	مهرش کینت بهشت بنیم
کینت آگاه تا بگوید است	که جبار شدیم چشم چشم
آنکه از نوبی خود شود چو	چون کند استیاری بوی نیم

۲۰۵

جان نسیم است و معنی او با	زندگی دل زین نسیم جسم دریم
کوی نسیمی برستان وصال	تا نسیم جان و دل با نسیم
جانم حیرت عجب دارم	دل ز درد و غصه گشت درونم
ای غنیمت بد اگر گشت روز	نشتر دارم نسیم و نسیم
سر که اجرتت در نظرت	بیا بد مگر طبع نسیم
کز زو لعل و لولو شهرت	که هر شهرت چراغ در نسیم

مرحوم درگاه آسمان است  
 پرده دار جمال آسمان است  
 حسب الامر سیرت اصحابی  
 سیرت او را نسیم نسیم  
 نوشته در روز جمعه  
 محمد زین

جعفر سلطان العراقی  
 ۱۳۰۵ هجری



